بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

تائوئیزم ۲

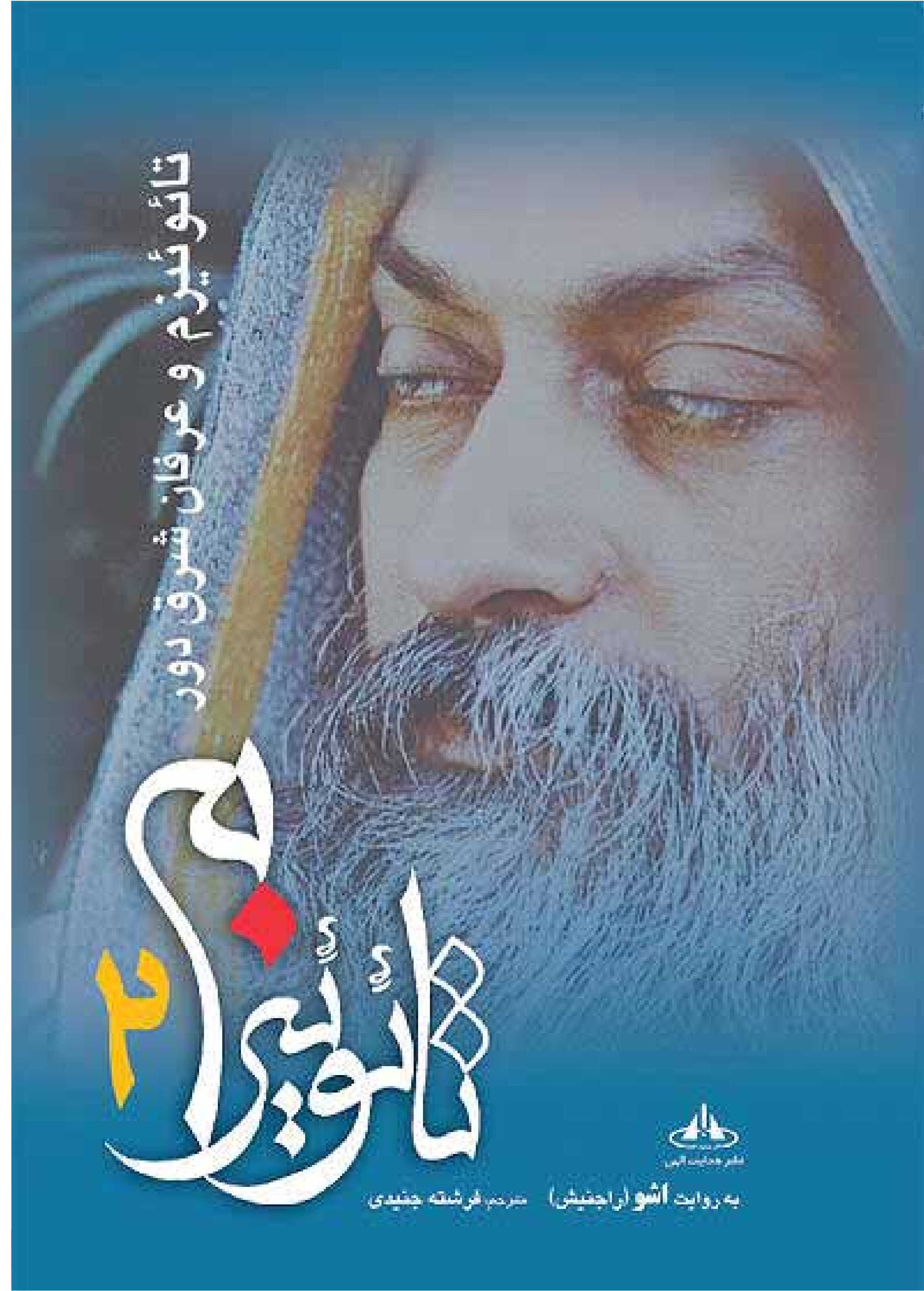
تائوئیزم و عرفان شرق دور

(سرّالاسرار)

(سخنرانی‌های **اشو** دربارهٔ سوتراهای لائوتسو)

به روایت **اُشو (راجنیش)**

مترجم: فرشته جنیدی



تائوئیزم و عرفان شرق دور ـ ۲

(سخنرانی‌های اشو درباره سوتراهای لائوتسو)

به روایت: **اُشو** (راجنیش)

مترجم: فرشته جنیدی

شابک دوره: ۶ـ۸ـ۹۲۶۵۶ـ۹۶۴

شابک جلد دوم: ۷ـ۰۱ـ۸۰۶۱ـ۹۶۴

ISBN: 964_92656_8_6

ISBN: 964_8061_01_7

تیراژ: ۳۰۰۰

ناشر: هدایت الهی

چاپ اول ۱۳۸۲

تقدیم به **خدای زنده**

زیرا او نور نورهاست

و تنها از نور اوست که همه نورافشانی می‌کنند

فهرست

فصل نهم

۴
سپتامبر
۱۹۷۸

با تهی بودن، جوهر معنوی در انسان ساکن می‌شود

در آن شب مهتابی، زمین چون عروسی زیبا به نظر می‌رسید. آسمان و باد و دریا غرق در شادی و سرور عظیمی شده بودند. همه جا نورباران بود. درختان در وزش باد چون مستی سرخوش و مدهوش، به این سو و آن سو تلوتلو می‌خوردند. کوه‌های دوردست با قله‌های پوشیده از برفشان چون روشن‌بینانی به نظر می‌رسیدند که در مراقبه‌ای عمیق فرو رفته‌اند. عبور باد از میان درختان کهنسال چون موسیقی ناب و خالصی در فضا پخش می‌شد. رقص کاینات به قدری واضح و محسوس بود که انسان تقریباً می‌توانست آن را لمس کند. در چنین شب خجسته‌ای که همه جا سرشار از سرور محض بود، چیزی از ماوراء به روی زمین فرود آمد. و زنی استثنائی، به نام "شیونو" به روشن‌بینی نایل شد. او دوباره به بهشت و خانه‌ی خود راه یافت. چه لحظه‌ی باشکوهی است مردن در زمان و تولد یافتن در بی‌زمانی، به عنوان جاودانگی!

راهبه شیونو، سال‌ها به مطالعه و تحصیل پرداخته ولی نتوانسته بود به روشن‌بینی دست یابد. یک شب سطل کهنه‌ی پر از آبی را حمل

می‌کرد. در حال مشاهده‌ی انعکاس قرص ماه در سطل آب بود که ناگهان برگ‌های خیزرانی که سطل را نگه داشته بودند از هم جدا شدند و سطل به دو نیم شد و آب‌ها به زمین ریخت. تصویر ماه ناپدید شد و در این لحظه شیونو به روشن‌بینی رسید.

او این اشعار را سروده است:

از این سو و آن سو
سعی داشتم به نحوی از سطل محافظت کنم
با این امید که برگ‌های ضعیف خیزران از هم گسسته نشوند
ناگهان ته سطل جدا شد...
دیگر نه آبی، و نه تصویر ماهی در آب
تنها حسی از تهی بودن.

روشن‌بینی در همان زمانی اتفاق می‌افتد که باید اتفاق بیفتد. شما نمی‌توانید آن را سفارش دهید و یا باعث به وقوع پیوستن آن شوید. ولی با این وجود برای رسیدن به آن کارهای بسیاری می‌توانید بکنید. اما آنچه را که شما انجام می‌دهید، به عنوان یک مسبب عمل نکرده و موجب رسیدن شما به روشن‌بینی نمی‌شود. بلکه فقط شما را آماده‌ی دریافت آن می‌سازد تا آمدنش را بتوانید درک کرده و تشخیص دهید. بنابراین روشن‌بینی در همان زمانی که باید، رخ می‌دهد. روشن‌بینی گاهی اتفاق می‌افتد... اما اگر آماده نباشید، آن را از

دست می‌دهید. آن در هر لحظه اتفاق می‌افتد. هر دم و بازدم روشن‌بینی را برایتان به ارمغان می‌آورد، زیرا روشن‌بینی همان چیزی است که هستی از آن ساخته شده است. اما مشکل، تشخیص و شناخت آن است.

خدا وجود دارد. هیچ تردیدی در آن نیست. اشکال در این است که قادر به دیدن او نیستیم، زیرا ما فاقد آن چشمی هستیم که بتوانیم او را ببینیم. انواع مراقبه‌ها و نیایش‌ها و پالایش دادن‌ها تنها به شما کمک می‌کنند که توانایی دیدن خدا را پیدا کنید.

وقتی که توانستید ببینید، متعجب می‌شوید، زیرا همیشه وجود داشته است. هر روز و هر سال بر شما باریده است. ولی شما به اندازه‌ی کافی حساس و خالی نبوده‌اید که بتوانید آن را دریافت کرده و از آن پر شوید. چون غرق در نفسانیات بوده‌اید.

اساسی‌ترین چیز آن است که انسان به اصول روی آورد: در آن لحظه که شما نباشید روشن‌بینی اتفاق می‌افتد. با خالی بودن، جوهر هستی در شما ساکن می‌شود.

اگر شما به بودن خود ادامه دهید، در جهالت کامل باقی خواهید ماند. "شما" همان تاریکی هستید. حضور شما "شب تاریکِ روح است". بودن شما بدین معناست که از هستی جدا شده‌اید. تاریکی از ایده‌ی جدا بودن و تصور این‌که فاصله‌ای میان "من" و هستی وجود دارد ناشی می‌شود. در آن زمان احساس می‌کنید که بسیار تنها مانده‌اید. و به دلیل ترسی که وجودتان را در بر گرفته احساس بدبختی می‌کنید. و

با خود فکر می‌کنید که بسیار تنها و حقیر هستید. و مرگ نیز به زودی گریبانتان را گرفته و شما را از میان خواهد برد. و راهی برای حفاظت از خود در برابر آن ندارید. از این‌رو انسان دایماً در ترس و لرز به سر می‌برد.

ولی ما خود این ترس و لرز را به وجود می‌آوریم. و با همین ایده‌ی جدا بودن از هستی است که موجب آن ترس می‌شویم. در آن لحظه که فکر جدایی را کنار می‌گذاریم، متوجه می‌شویم که جدا نیستیم، و اساساً نمی‌توانیم جدا باشیم، هیچ راهی برای جدا بودن از هستی وجود ندارد، خود را جزئی لاینفک از هستی می‌بینیم، و درمی‌یابیم که ما در هستی و هستی در ما ساکن است. در این لحظه، هستی برای همیشه در ما مستقر می‌شود. مرگ و ترس و اضطراب از میان می‌رود. و تمام آن انرژی‌ای که صرف ترس و نگرانی و اضطراب می‌شد آزاد می‌شود و همان انرژی رها شده موجب شادی و سرور روح می‌گردد.

روشن‌بینی چیست؟ روشن‌بینی یعنی: توانایی دیدن "خود" همان‌گونه که "واقعاً" هست. ما کاملاً بدون نفس هستیم. نفس صرفاً یک ایده‌ی غیرواقعی و ساختگی است.

ما خود آن را خلق کرده‌ایم. نفس زاییده‌ی توهم و خیال ماست. و فی‌نفسه وجود ندارد. بنابراین انسان هر چه آگاه‌تر شده و به درون بنگرد، بیش‌تر به نبودن خود پی می‌برد.

هر چه آگاه‌تر شوید، کم‌تر وجود دارید. در آن لحظه که آگاهی‌تان کامل شود، "شما" ناپدید شده‌اید، دیگر نه آب و نه تصویری از ماه در

آب. خالی بودن در دستان شما. خالی بودن این است... پس از آن جوهر هستی در شما ساکن می‌شود.

چنین اتفاقی برای شیونو رخ داد. او سال‌ها به تحصیل و مطالعه و انجام مراقبه‌های گوناگون پرداخته و روش‌های مختلفی را به کار برده بود، ولی نتوانسته بود به روشن‌بینی دست یابد.

شما نمی‌توانید آن را به وجود بیاورید، زیرا آن چیزی در فراسوی شماست. اگر می‌توانستید موجب روشن‌بینی شوید، باید مادون و در سطحی پایین‌تر از شما قرار می‌گرفت. در این صورت باز هم به جز آرایش و زینتی جدید چیز دیگری برای نفستان نبود. شما نمی‌توانید موجب آن شوید. شما نمی‌توانید کاری کنید که اتفاق بیفتد. فقط باید برای بودن آن، خودتان ناپدید شوید.

بنابراین ممکن است که تمام کتب مقدس دنیا را مطالعه کرده و فردی فاضل و فهمیده شوید، ولی روشن‌بین نمی‌شوید. در واقع بیش از پیش از روشن‌بینی دور می‌شوید، زیرا هر چه دانش بیش‌تر کسب کنید و بیش‌تر ریاضت کشیده و از تکنیک‌های مختلفی استفاده کنید، نفستان قوی‌تر می‌شود: با خود می‌گویید: "من این کار را انجام می‌دهم. من آن کار را انجام می‌دهم من تا به حال اعمال زیادی را انجام داده‌ام و آن همه روزه گرفته‌ام و آن همه مورد تعظیم و تکریم قرار گرفته‌ام". هر چه کارهای بیش‌تری انجام دهید، بیش‌تر احساس می‌کنید که ارزشتان بالا رفته و بیش‌تر انتظار روشن‌بین شدن را دارید.

روشن‌بینی را نمی‌توان تحصیل کرد. برای تحقق روشن‌بینی نفس انسان باید کاملاً از میان برود. ذهن باید از میان برود تا خدا حضور یابد. می‌توانید آن را خدا و یا روشن‌بینی بنامید. هر دوی آن‌ها یکی هستند.

"شیونو" سال‌ها به مطالعه پرداخت اما روشن‌بین نشد.

روشن‌بینی چیزی نیست که با جستجو به دست آید. و زمانی به سراغتان می‌آید که تمام جستجوهایتان بی‌ثمر مانده باشد. و به خاطر داشته باشید، منظور من این نیست که جستجو نکنید، زیرا اگر جستجو نکرده باشید، هرگز نخواهید دانست که جستجوی شما بی‌حاصل است. و همچنین نمی‌گویم که مراقبه نکنید. اگر مراقبه نکنید هرگز نخواهید دانست که مراقبه‌ای وجود دارد که شما نمی‌توانید آن را انجام دهید بلکه خود به سوی شما می‌آید.

مراقبه‌هایی که شما انجام می‌دهید، تنها چشمان شما را پالایش داده و قوه‌ی ادراک و بینش‌تان را افزایش می‌دهد، قلبتان هوشیار، آگاه، بامحبت و حساس‌تر می‌شود. هستی و وجود شما شروع به دیدن چیزهایی می‌کند که تا به حال آن‌ها را ندیده بودید. و در درون هستی خود شروع به کشف فضاهای جدید می‌کنید. و هر روز و هر لحظه اتفاق جدیدی برایتان رخ می‌دهد. مراقبه‌های شما چون شستشویی است که به شما تازگی و طراوت می‌بخشد ولی این با روشن‌بینی فرق می‌کند. و فقط راهِ دست یافتن به آن را هموار می‌سازد. شما هرگز به

روشن‌بینی نمی‌رسید، برعکس، این روشن‌بینی است که به شما می‌رسد.

راه را آماده سازید تا خداوند به شما برسد. شما نمی‌توانید او را بیابید. تنها کاری که می‌توانید انجام دهید این است که انتظار بکشید تا او شما را بیابد.

شیونو به همین دلیل خدا را از دست می‌داد. او دایم در حال تحقیق و جستجو بود. و بیش از حد خود را درگیر مطالعه و تفحص کرده بود. ولی باید بدانید که این جستجوها نفس انسان را تغذیه می‌کند. و با خود می‌گوید، "من یک جستجوگرم، فردی معمولی نیستم. من معنوی، مذهبی و مقدسم". و اگر این ایده که "من از دیگران مقدس‌ترم، من یک قدیسم و دیگران گناهکارند" در ذهن شما شکل گیرد، و زندگی پرهیزکارانه‌ی خود را به رخ دیگران بکشید، حتی اگر فردی صالح و پرهیزکار هم باشید، گمراه گشته‌اید، زیرا این نفس پرهیزکار مکارترین نفس است، و رها کردنش بسیار مشکل می‌شود. رها کردن زنجیر آهنی، آسان‌تر از رها کردن زنجیر طلایی جواهرنشان است. به این دلیل رها کردن آن دشوار است که هیچ شباهتی به زنجیر ندارد. و مانند جواهری باارزش به نظر می‌رسد.

خارج شدن از سلول کثیف یک زندان، کار ساده‌ای است. ولی چه کسی میل دارد قصر را ترک کند؟ در واقع انسان بیش‌تر می‌خواهد در آن‌جا بماند تا این‌که از آن‌جا خارج شود. یک فرد گناهکار از یک

قدیس، به خدا نزدیک‌تر است، زیرا گناهکار می‌خواهد از زنجیر اسارت رهایی یابد ولی قدیس از زندگی با نفس خود لذت می‌برد.

"شیونو" یک راهبه بود. او باید به پاکی، رفتار پرهیزکارانه، تقوا و دانش و معلومات خود مفتخر بوده و از آن‌ها لذت برده باشد. نکته‌ی مهمی در کناره‌گیری او از دنیا وجود داشت. می‌گویند او یکی از زیباترین زنان آن زمان بوده است. به حدی زیبا که وقتی به صومعه می‌رود، او را نمی‌پذیرند، زیرا فکر می‌کنند، بودن چنین زن زیبایی در صومعه برای راهب‌ها ایجاد دردسر می‌کند. بنابراین او ناگزیر چهره‌ی خود را تغییر می‌دهد تا بتواند وارد صومعه‌ی دیگری شود. با دقت به این موضوع توجه کنید. او زن بسیار زیبایی بوده ولی چهره‌ی خود را تغییر داده و زشت می‌کند. اما در نهان با خود این‌طور فکر می‌کند که "من یکی از زیباترین زنان بودم و حالا چهره‌ی خود را تغییر داده‌ام، هیچ‌کس تاکنون دست به چنین کاری نزده است. من کوچک‌ترین اهمیتی به زیبایی نمی‌دهم، و تنها در جستجوی روشن‌بینی‌ام، به هر قیمتی که باشد". و با مفتخر بودن به کناره‌گیری از دنیا و عدم وابستگی‌اش به بدن، روشن‌بینی را از دست می‌دهد.

اما در یک شب مهتابی ناگهان روشن‌بین می‌شود. این امر همیشه به طور ناگهانی اتفاق می‌افتد، همیشه همین‌طور است.

اما نمی‌خواهم بگویم که چنین اتفاقی برای شخص دیگری نیز می‌توانست روی دهد. کارهایی که او انجام داده بود، موجب روشن‌بینی‌اش نشده بودند بلکه فقط این نکته را به او تفهیم کردند

که آنچه را که تو انجام می‌دهی، حاصلی جز شکست ندارد، و نکته‌ی دیگر این‌که انسان نمی‌تواند خود موفق شود.

"شیونو" باید مرحله‌ای از یأس کامل را تجربه کرده باشد ـ این یأس تنها زمانی احساس می‌شود که انسان تمام روش‌ها را به کار برده و نتیجه‌ای نگرفته باشد. فرد وقتی دچار ناامیدی می‌شود، امید از راه می‌رسد، زیرا در آن ناامیدی، نفس شکسته و فرو می‌ریزد. و دیگر انسان هیچ ادعایی نخواهد داشت.

نفس انسان تنها زمانی که به اوج قدرت خود می‌رسد محو می‌گردد. شما نمی‌توانید نفسی را که چندان قوی نشده است رها کنید. خیر، این امکان ندارد، زیرا هنوز امید خود را از دست نداده‌اید. با خود می‌گویید: "کسی چه می‌داند؟ هنوز هم این امکان وجود دارد که با کمی سعی و تلاش و کناره‌گیری بیش‌تر و به کار بردن روش‌های دیگر بتوان موفق شد. من هنوز همه جا را جستجو نکرده‌ام". بدین ترتیب نفس همچنان باقی خواهد ماند. اما وقتی تمام راه‌های دیگر را بررسی و جستجو کرده و مطابق معمول با شکست مواجه شدید، دیگر نمی‌توانید تا ابد به این کار ادامه دهید، عاقبت روزی دست از تلاش برمی‌دارید.

بنابراین این بیان متناقض را به خاطر داشته باشید که روشن‌بینی تنها برای کسانی اتفاق می‌افتد که جستجو را متوقف کرده باشند. اما تنها کسانی می‌توانند به این جستجو خاتمه دهند که به اندازه‌ی کافی

تلاش کرده باشند. این تناقض‌گویی یکی از بزرگ‌ترین اسراری است که باید درک شود. بگذارید در عمق وجودتان فرو رود.

امکان انتخاب هر یک از این دو راه وجود دارد. کسانی هستند که می‌گویند: "جستجو کن و خواهی یافت". ولی این تنها نیمی از حقیقت است. با جستجوی صرف هیچ‌کس تا به حال چیزی را نیافته است. از طرفی کسان دیگری هستند که می‌گویند: "اگر با جستجو خدا را نمی‌توان یافت پس دیگر جستجو چه لزومی دارد؟ باید به امید فیض الهی بمانیم". ولی از این طریق نیز روشن‌بینی اتفاق نمی‌افتد. زندگی‌های متعدد و قرن‌هاست که شما انتظار کشیده‌اید. ولی هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ و همین مبین آن است که بدین طریق راه به جایی نمی‌برید.

پس چگونه این امر ممکن است؟ این برای جوینده‌ای که جستجو را متوقف کرده باشد اتفاق می‌افتد. برای آن کسی که با تمام قوا به جستجو و تحقیق پرداخته و کاملاً شکست خورده باشد، و در بحبوحه‌ی شکست، اولین پرتو نور شما را غافلگیر می‌کند! وقتی کاملاً احساس ناامیدی کرده و فکر روشن‌بینی را از ذهنتان خارج کنید، و دست از تلاش و جستجو برمی‌دارید، و دیگر حتی اشتیاقی به روشن‌بینی ندارید، ناگهان سر می‌رسد. و بعد از آن جوهر هستی در شما ساکن می‌شود.

برای شیونو، و بودا نیز همین اتفاق افتاد. همیشه بدین صورت اتفاق می‌افتد.

بودا شش سال به سختی تلاش کرد. فکر نمی‌کنم هیچ‌کس چنین کار دشواری را انجام داده باشد. او به تمام چیزهایی که از این سو و آن سو شنیده بود، و آنچه به او گفته شده بود و می‌توانست انجام دهد، عمل کرد. او به نزد اساتید مختلفی رفت و با جدیت و خلوص و صمیمیت به کارهای سخت و دشوار پرداخت. اما یک روز پس از شش سال تلاش بیهوده، به این حقیقت پی برد که از آن طریق به روشن‌بینی دست نمی‌یابد. او با خود گفت: "هر چه بیش‌تر برای رسیدن به آن تلاش کنم، بیش‌تر وجود دارم".

آن روز او آرام گرفت و دست از جستجو برداشت. و در آن شب بخصوص... آن شب نیز شبی مهتابی بود، وجود ماه کامل تا حدودی با این ماجرا در ارتباط است و به همان اندازه که روی آبِ دریا اثر می‌گذارد بر قلب انسان نیز اثر می‌گذارد. مهتاب حرکت به سوی زیبایی و سعادت ابدی را در شما برمی‌انگیزد. در شما چیزی می‌آفریند... اکسیری حیات‌بخش، و شما را نسبت به چیزهایی که هرگز پیش از آن ندیده بودید، حساس کرده و چشمتان را به روی آنان می‌گشاید.

در آن شب مهتابی، بودا کاملاً آرمیده بود، او برای اولین بار به خواب رفت. شما وقتی مشغول جستجوی چیزی هستید، نمی‌توانید بخوابید. حتی در خواب نیز آن آرزو به ساختن رؤیاها پرداخته و این جستجو ادامه می‌یابد. حالا تمام تلاش‌های بودا با شکست مواجه شده بود. او دنیا و ملکوت، غم‌ها و شادی‌ها، عشق و خویشاوندی‌ها، رنج و عذاب

و وجد و سرخوشیِ ذهن و بدن و ریاضت و کناره‌گیری و پیروی از طریقت‌های مختلف و خلاصه این جهان و جهان دیگر را دیده و تجربه کرده بود. و در هر دوی آن‌ها شکست خورده بود. و دیگر جایی برای رفتن وجود نداشت. تمام آرزوهایش محو شده بودند. انسان در اوج ناامیدی چگونه می‌تواند آرزویی داشته باشد؟ داشتن میل و آرزو بدین معناست که هنوز این امید وجود دارد که انسان بتواند کاری انجام دهد.

آن شب بودا به این ادراک دست یافت که به هیچ‌وجه "کار دیگری" باقی نمانده است که انجام دهد. به این نکته توجه کنید، بی‌اندازه ظریف و زیباست... "هیچ کاری" نمی‌توان انجام داد، هرگز هیچ کاری نمی‌توان انجام داد. آن شب بودا ذهن و بدن خود را رها کرده آرام گرفت. دیگر نه در دل آرزویی داشت و نه به آینده می‌اندیشید، برای او فقط این لحظه وجود داشت.

در آن شب مهتابی او به خواب عمیقی فرو رفت، و به هنگام صبح نه تنها از خواب طبیعی و معمولی، بلکه از خوابی که ماورای طبیعت است و همه‌ی ما در آن به سر می‌بریم، نیز بیدار شد. او بیدار و روشن‌بین شد.

او همیشه به شاگردان خود می‌گفت: **"من سخت کوشیدم ولی نتوانستم به چیزی دست یابم. ولی وقتی این ایده‌ی کار کردن را رها کردم به روشن‌بینی رسیدم".**

به همین دلیل است که من کار خود را "بازی" می‌نامم. شما باید حالتی ضد و نقیض را تجربه کنید. کلمه‌ی "بازی" دارای چنین معنایی است. شما با جدیت کار می‌کنید، گویی می‌خواهید از این طریق چیزی برایتان اتفاق بیفتد. ولی هرگز از طریق کار چیزی اتفاق نمی‌افتد. روشن‌بینی تنها زمانی رخ می‌دهد که کار از میان برود و بازی و تفریح و آرامش جایگزین آن شود. ولی نه آرامشی که خود آن را به وجود آورده باشید، بلکه آرامشی ناشی از این ادراک که: در تمام کارهایی که من می‌توانم انجام دهم، "من" به بقاء خود ادامه می‌دهد، آن کارها نفس را تغذیه می‌کنند، و نفس، خود یک مانع است بنابراین کار کردن من در واقع مانند کار نکردن است. با توجه کردن به این موضوع عمل محو می‌گردد. و وقتی عملی انجام نشود، عمل‌کننده‌ای نیز وجود نخواهد داشت. عمل از میان می‌رود و عمل‌کننده نیز که چون سایه‌ای آن را تعقیب می‌کند، به دنبال آن محو می‌شود. آن‌گاه شما کامل و یکپارچه بر جای مانده و بخشی از این بازی کیهانی می‌شوید. این روشن‌بینی است.

این سوتراها بسیار باارزش است. بر آن‌ها مراقبه کنید.

استاد لائوتسو گفته است: **وقتی سکوت می‌آید حتی یک فکر نیز برجای نمی‌ماند. کسی که به درون می‌نگرد، ناگهان نگاه کردن خویش را فراموش می‌کند.**

دو نوع سکوت وجود دارد. اول: سکوتی که شما آن را در خود پرورش می‌دهید، و دیگر سکوتی که خود می‌آید. سکوتی که شما آن را ایجاد

می‌کنید، چیزی نیست به جز عقب راندن سر و صداها. شما می‌توانید بنشینید و اگر به مدتی طولانی، ماه‌ها و سال‌ها به انجام این تمرین ادامه دهید، به تدریج این توانایی را پیدا می‌کنید که تمام صداها را با فشار به درون برانید. ولی باز هم روی یک کوه آتشفشان نشسته‌اید، که هر لحظه ممکن است منفجر شود. هر مسئله‌ی جزئی می‌تواند باعث این اتفاق شود. این یک سکوت واقعی نیست. سکوتی است که با زور به خود تحمیل کرده‌اید.

این چیزی است که در سراسر دنیا اتفاق می‌افتد. کسانی که سعی دارند با مراقبه سکوت را تجربه کنند، فقط سکوت را بر خود تحمیل می‌کنند. می‌توان چنین کاری را انجام داد. شما می‌توانید لایه‌ای از سکوت در فضای اطراف خود ایجاد کنید، ولی این یک خودفریبی محض است. این لایه‌ی سکوت هیچ کمکی به شما نمی‌کند.

سکوت باید از عمق هستی‌تان بیرون بجوشد. و از بیرون به درون شما تحمیل نشود. بلکه برعکس از درون به بیرون فوران بزند. یعنی از مرکز هستی به سوی فضای بیرونی جاری شود. و این پدیده‌ای کاملاً متفاوت از سکوتی است که خود ایجاد می‌کنید.

لائوتسو گفته است، **"وقتی سکوت می‌آید"**، به خاطر داشته باشید، با زور و فشار آورده نمی‌شود. بلکه خود می‌آید. **"حتی یک فکر نیز بر جای نمی‌ماند"**. در آن زمان شما روی یک کوه آتشفشان ننشسته‌اید. به همین دلیل است که تمام عملکرد و سعی من در آشکار ساختن

قیل و قال درونی و پالایش وجود شماست. که به جای سکوتی که با زور ایجاد می‌شود، سر و صداها بیرون ریخته شوند.

مردم وقتی برای اولین بار، به نزد من می‌آیند، بسیار گیج و متحیر می‌شوند، اگر قبلاً با استادی بودایی کار می‌کردند ویپاسانا(۲) انجام می‌دادند. می‌نشستند و با زور خود را در حالت معین و ساکنی قرار می‌دادند.

ذهن و بدن با یکدیگر عمل می‌کنند. ذهن جنبه‌ی درونی بدن و پدیده‌ای مادی است. و هیچ‌گونه ارتباطی با هستی‌تان ندارد و به اندازه‌ی بدنتان مادی است. بنابراین آنچه که با بدن خود انجام دهید، خود به خود بر ذهنتان نیز اثر خواهد گذاشت. از قدیم مردم بدن خود را طوری پرورش می‌دادند که بتواند در وضعیت‌های خاصی قرار گیرد. به حالت لوتوس بنشینید، اگر بدنتان را با زور وادارید که مانند یک مجسمه‌ی مرمری "واقعاً" صاف و بی‌حرکت باقی بماند، خواهید دید که ذهنتان نوعی سکوت را تجربه می‌کند که تصنعی و غیرواقعی است، زیرا فقط در اثر وضعیت خاصی که بدن به خود گرفته سکوت را تجربه کرده است. این را امتحان کنید. مشت‌های خود را گره کرده و حالتی عصبانی به چهره و دندان‌های خود بدهید، با کمال تعجب مشاهده خواهید کرد که کم‌کم احساس خشم می‌کنید. یک هنرپیشه نیز به همین ترتیب عمل می‌کند. او به بدن خود حالت خاصی داده و حرکات آن را دنبال می‌کند. پس از آن ذهن نیز وارد عمل می‌شود.

دو روان‌شناس بزرگ جیمز و لانگ(۳) در آغاز این قرن، به تئوری بسیار عجیبی دست یافتند که به نام تئوری جیمز و لانگ معروف شده است. نظریه‌ی آن‌ها بسیار غیرعادی و برخلاف باور قدیمی مردم بود. به طور معمول، ما فکر می‌کنیم انسان وقتی که می‌ترسد، اقدام به فرار می‌کند، ولی جیمز و لانگ، برخلاف این فکر می‌کردند. آن‌ها عقیده داشتند انسان به علت فرار است که دچار ترس می‌شود.

این به نظر نامعقول می‌آید ولی حقیقتی نیز در آن نهفته است. این فقط نیمی از حقیقت است. باور قدیمی مردم نیز نیمی از حقیقت را دربر دارد. و این نیز بخش دیگری از حقیقت را نشان می‌دهد. اگر شما شروع به خندیدن کنید، کم‌تر از قبل احساس غم می‌کنید. وقتی که غمگین هستید کافی است که با دوستانتان بنشینید، لطیفه بگویید و بخندید تا تمام غم و اندوه خود را فراموش کنید. وقتی شروع به خندیدن می‌کنید، احساس خوبی به شما دست می‌دهد. و این احساس خوب از بدن شروع می‌شود. می‌توانید این را آزمایش کنید! اگر احساس غم می‌کنید، شروع کنید به دویدن. هفت مرتبه به دور ساختمان بدوید. بعد از دویدن در زیر آفتاب و در باد نفس عمیق بکشید. بایستید و ببینید، آیا در همان وضعیت ذهنی قبلی به سر می‌برید؟ خیر، ذهن شما تغییر کرده است. تغییرات شیمیایی بدن باعث تغییر ذهن شده است. حالت‌های یوگا نیز این چنین شکل گرفته است. آن‌ها حالاتی هستند که ذهن را وادار به قبول الگوی خاصی می‌کنند. چنین سکوتی یک سکوت واقعی نیست.

سکوت واقعی باید خود به خود روی دهد. پیشنهاد من به شما این است که بدن خود را تحت فشار قرار ندهید. به جای آن، برقصید، بخوانید، به خود حرکت دهید، بدوید، پیاده‌روی و شنا کنید. بگذارید ذهنتان نیز همراه با بدنتان، هر گونه حرکتی را تجربه کند. از طریق این حرکات درونی، ذهن پالایش یافته و سموم خود را آزاد می‌کند.

فریاد بزنید، عصبانی شوید و بالشی را کتک بزنید. آن‌گاه تعجب خواهید کرد که بعد از زدن بالش احساس بسیار خوبی پیدا می‌کنید. چون چیزی در ذهنتان آزاد و رها شده است. مهم نیست که همسرتان را می‌زنید و یا بالش را، زیرا زدن بالش نیز کاملاً به همان اندازه که همسرتان را می‌زنید مفید و مؤثر خواهد بود، زیرا بدن شما نمی‌داند که شما چه کسی را کتک می‌زنید. فقط همان حالتِ زدن باعث می‌شود که ذهن خشم خود را بیرون بریزد. ذهن و بدن با یکدیگر همکاری می‌کنند.

با پاک‌سازی خود شروع کنید. تا از تمام چیزهای بی‌ارزشی که از کودکی در خود انبار کرده‌اید تهی شوید. شما خشمگین می‌شدید ولی نمی‌توانستید خشم خود را نشان دهید، زیرا مادرتان از دست شما عصبانی می‌شد. بنابراین خشم خود را سرکوب می‌کردید. می‌خواستید از شدت خشم فریاد بزنید ولی چون نمی‌توانستید، به جای آن لبخند می‌زدید. "تمام" آن چیزهایی که در شما جمع شده است باید بیرون ریخته شود. و بعد از آن منتظر بمانید... ناگهان سکوت بر شما فرو

می‌ریزد. این سکوت، زیبایی خاص خود را دارد. و دارای کیفیت و عمق کاملاً متفاوتی است.

"وقتی که سکوت می‌آید حتی یک فکر هم باقی نمی‌ماند...".

در این حالت شما با زور و فشار جلوی آمدن فکرها را نمی‌گیرید و مواظب نیستید که حتی یک فکر هم از ذهنتان خطور نکند. شما خود را رها کرده و نمی‌جنگید، ولی فکری نیز پدید نمی‌آید. و این حالت بسیار زیباست. وقتی که افکار خود به خود ناپدید می‌شوند، در سکوت مطلق قرار می‌گیرید. و این سکوتی مثبت است، ولی سکوتی را که خود ایجاد می‌کنید منفی است.

کسی که به درون می‌نگرد، ناگهان نگاه کردن خویش را فراموش می‌کند.

و در این تجربه چنین اتفاقی روی می‌دهد:

"کسی که به درون می‌نگرد، ناگهان نگاه کردن خویش را فراموش می‌کند".

وقتی نگاه کردن به درون را فراموش می‌کنید، درون‌نگری‌تان واقعی است، ولی اگر آن را به خاطر بیاورید، این خود یک فکر جدید است و نه هیچ چیز دیگر؛ بدین معنا که ابتدا برون‌نگر بوده و به بیرون نگاه می‌کردید، و حالا درون‌نگر شده و به درون نگاه می‌کنید. ابتدا به درختان و سایر محسوسات نگاه می‌کردید، حالا به افکار و مبنای عمل نگاه می‌کنید. و این نشان می‌دهد که نفس هنوز باقی مانده و همه چیز مثل سابق است. و شما هنوز به دو نیمه‌ی مشاهده‌کننده و

مشاهده‌شونده ـ بیننده و شیئی که دیده می‌شود، و فاعل و مفعول تقسیم شده‌اید. و دوگانگی هنوز هم ادامه دارد.

این سکوتی واقعی نیست، زیرا تا زمانی که دوگانگی وجود داشته باشد، اختلاف و تضاد نیز ادامه خواهد یافت. در دوگانگی سکوت وجود ندارد. شما وقتی یکی می‌شوید، سکوت را تجربه می‌کنید، زیرا با یکی شدن امکان هر گونه ناسازگاری از میان می‌رود.

بگذارید که سکوت خود به خود بر شما فرود آید. خود آن را با زور و فشار ایجاد نکنید، زیرا چنین سکوتی تصنعی و مستبدانه است.

این یکی از تغییرات بزرگی است که سعی دارم با همکاری شما شاگردانم، در این‌جا ایجاد کنم. تمام روش‌های قدیمی در اصل می‌خواهند با سعی و کوشش به چیزی دست یابند. نظر من این است که هرگز چیزی را با زور به خود تحمیل نکنید. به جای آن تمام چیزهای دورانداختنی را که تا به حال با خود حمل کرده‌اید بیرون بریزید و خود را هر چه بیش‌تر خالی کرده و فضای وسیع‌تری را به وجود آورید تا سکوت بتواند در آن جاری شود.

طبیعت انسان از تهی بودن بیزار است. اگر بتوانید دورانداختنی‌ها را بیرون بریزید، خالی می‌شوید. و ناگهان مشاهده خواهید کرد که انرژی رقصانی از ماوراء وارد تک تک سلول‌های بدنتان می‌شود و شما سرشار از موسیقی الهی و آوازی ـ بی‌کلام و بی‌صدا ـ می‌شوید که در آن نه بیننده‌ای وجود دارد و نه کسی که بتوان او را دید. در این‌جا

مشاهده‌گر همان مشاهده‌شونده و رقصنده همان رقص است. و دوگانگی از میان می‌رود.

در این لحظه ذهن و بدن باید کاملاً آزاد و رها باقی بمانند...

و در این لحظه شما باید آزاد و رها باقی بمانید. حالتی را که در آن قرار دارید فراموش کنید و هر گونه سعی در انجام کاری را کنار بگذارید. هیچ کاری انجام ندهید، زیرا هر چه آرام‌تر باشید سکوت بیش‌تری می‌تواند در هستی شما نفوذ کند. در حالت بی‌عمل بودن باقی بمانید. فقط آرام و آماده‌ی دریافت آن باشید.

و تمام موانع بدون هیچ نشانی ناپدید شده باشند...

و بعد از آن با کمال تعجب مشاهده خواهید کرد تمام آن امیالی را که سعی داشتید کنار بگذارید و موفق نمی‌شدید، خود به خود از میان رفته و تمام موانع و اشتغالات ذهنی، افکار مختلف و آشفتگی‌ها و شلوغی‌های ذهن محو شده‌اند. قبلاً با وجود سعی بسیار موفق نمی‌شدید حتی یک فکر را نیز از ذهن خود بیرون برانید و حالا تعجب می‌کنید که آن فکرها کجا رفته‌اند. می‌توانید این را امتحان کنید. اگر سعی کنید فکری را از ذهن خود خارج سازید، با شکست کامل مواجه می‌شوید. و هر چه بیش‌تر سعی کنید، آن فکر با شدت و قدرت بیش‌تری بازمی‌گردد.

فقط آرام بنشینید و سعی کنید به هیچ میمونی فکر نکنید. خواهید دید که این تجربه‌ی ساده‌ای است. نه یک میمون، بلکه میمون‌های زیادی آمده و شروع به درآوردن شکلک می‌کنند و هر چه بیش‌تر

آن‌ها را عقب برانید، بیش‌تر به درهایتان ضربه می‌زنند و می‌گویند که می‌خواهند وارد شوند. و میمون‌ها چندان مؤدب نیز نیستند. آن‌ها ممکن است حتی از شما نیز سؤالی نکنند و به راحتی به درون پریده و شما را محاصره کنند. هر چه بیش‌تر سعی کنید آن‌ها را نادیده بگیرید، بیش‌تر آن‌جا خواهند بود، زیرا سعی در فراموش کردن چیزی باعث می‌شود که بیش‌تر آن را به خاطر بیاورید و سعی در فراموش کردن هر چیز راه دیگری برای یادآوری آن است. شما نمی‌توانید با سعی چیزی را فراموش کنید.

وقتی سکوت بر شما فرو می‌ریزد، ناگهان تمام موانع، بدون این‌که حتی کوچک‌ترین اثری از خود باقی بگذارند، ناپدید می‌شوند. تعجب خواهید کرد که آن سر و صداها... به کجا رفته‌اند. شما حتی نمی‌توانید باور کنید که آن‌ها از ابتدا در شما و یا دیگران وجود داشته‌اند.

این یکی از مسائل اساسی است که هر انسان آگاهی باید با آن روبه‌رو شود. زمانی که شما با آن همه مسائل و مشکلات به نزد من می‌آیید، مشکل مرا درک نمی‌کنید، مشکل اساسی من این است که شما چگونه می‌توانید به این مشکلات سر و سامان داده و به این کار ادامه دهید؟ شما کار واقعاً عجیب و غیرمحتملی را انجام می‌دهید. حتی اگر من نیز سعی در نگه داشتن فکری داشته باشم، آن فکر به سرعت از دستم می‌گریزد و نمی‌توانم آن را نگه دارم چون می‌خواهد بیرون بیاید. و شما می‌گویید که می‌خواهید افکارتان را متوقف کنید و موفق نمی‌شوید. بنابراین خسته و کسل و بی‌حوصله می‌شوید چون

می‌خواهید کاری واقعاً غیرممکن را انجام دهید. ولی آن روزی که سکوت بر شما فرود آید، خواهید فهمید که حتی یک فکر نیز باقی نمانده است. نمی‌توانید باور کنید که تا به حال فکری در شما وجود داشته است. همه‌ی افکار به سادگی ناپدید می‌شوند. آن‌ها سایه‌هایی بیش نبودند.

افکار واقعی نبوده و فقط سایه‌هایی هستند. وقتی سایه‌ای محو گردد، اثری از خود باقی نمی‌گذارد. شما نمی‌توانید ردّ پای یک سایه را بیابید، زیرا اساساً آن‌ها واقعی نیستند.

ماهیت ذهن و فکر شما بدین‌گونه است. آن‌گاه "من" دیگر نمی‌دانم که جایگاه روح و آزمون دشوارم کجاست؟

در آن زمان شما نمی‌توانید هویت خود را تشخیص دهید، شما فقط وجود دارید. در واقع برای اولین بار است که شما وجود دارید. ولی پاسخ این‌که چه و که هستید را نمی‌یابید.

زمانی که امپراتور وو(۴) در چین از "بودی دارما" سؤالی کرد... پاسخ بودی دارما بسیار باعث رنجش خاطر او شد. بودی دارما فردی رک و صریح و بدون تعارف بود. امپراتور از او پرسیده بود: "پاداش اعمال پرهیزکارانه‌ام در بهشت چه خواهد بود؟". بودی دارما نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت: "پاداش؟ تو به جهنم انداخته خواهی شد. از کدام بهشت صحبت می‌کنی؟". امپراتور گفت: "برای اعمال پرهیزکارانه‌ام مرا به جهنم خواهند انداخت؟ من معابد بسیار و

هزاران مجسمه‌ی بودا ساخته‌ام و هزاران راهب بودایی در معابد نگهداری می‌شوند. صومعه‌ها توسط خزانه‌داری اداره و حمایت می‌شوند. من به اجرای طرح الهی و انتشار پیام بودا خدمت زیادی کرده‌ام. تمام افراد کشور بودایی شده و مشغول نیایش و مراقبه‌اند. تمام متون مذهبی ترجمه شده‌اند. هزاران محقق روی این متون کار می‌کنند. و شما فکر می‌کنید هیچ پاداشی نصیب من نخواهد شد؟ آیا اعمالی که من انجام داده‌ام مقدس نیستند؟

و بودی دارما گفت: "مقدس؟ در دنیا هیچ چیز مقدس و یا غیرمقدسی وجود ندارد. اما مراقب باش که این ایده را که فردی مقدس هستی و کارهای بزرگی انجام می‌دهی، کنار بگذاری. در غیر این صورت به جهنم هفتم فرو خواهی افتاد".

طبیعتاً امپراتور آزرده‌خاطر شد... او باید فردی مؤدب و با فرهنگ بوده باشد. در غیر این صورت نسبت به بودی دارما رفتاری خشونت‌آمیز داشت. با این وجود باز هم نتوانست در برابر وسوسه‌های نفسش مقاومت کند و در حالی که خشمگین و آزرده‌خاطر شده بود پرسید: "اگر هیچ چیز مقدس و غیرمقدس و پرهیزکارانه‌ای وجود ندارد، تو که هستی که در مقابل من ایستاده‌ای؟".

بودی دارما خندید و گفت: "نمی‌دانم، قربان".

اما امپراتور نتوانست گفته‌ی او را درک کند. شما نیز اگر جای او بودید نمی‌توانستید.

مردم عادی فکر می‌کنند کسی که به روشن‌بینی رسیده است، می‌داند کیست. ما او را به نام فردی که خود را شناخته است می‌شناسیم. ولی بودی دارما گفت: "من نمی‌دانم". این کمال و اوج خودشناسی، و یک خودشناسی واقعی است. وقتی که کسی محو می‌شود، دیگر کسی برای دانستن باقی نمی‌ماند. دانستن یعنی داننده و موضوع دانستن. در این‌جا دیگر دوگانگی وجود ندارد. چه کسی باقی می‌ماند؟ تنها سکوت حاکم است. سکوتی مطلق که غیر قابل تقسیم است. چگونه بودی دارما می‌توانست بگوید "من می‌دانم؟" اگر او می‌گفت: "بله من می‌دانم که یک روح جاویدانم"، پاسخی بسیار عادی داده بود. شاید امپراتور "وو" بیش‌تر متقاعد می‌شد. اما بودی دارما صورت ظاهری خود را از دست داده بود. او درست می‌گفت که "نمی‌دانم".

چه کسی از فردی که نمی‌داند کیست پیروی می‌کند؟

"وو" فکر پیروی از این فرد را به کلی کنار می‌گذارد. هنگامی که امپراتور "وو" نتوانست بودی دارما را درک کند، او گفت: "اگر امپراتور نتواند مرا درک کند، دیگر چه انتظاری از دیگران می‌توان داشت".

بنابراین او به کوه‌ها رفت و نه سال رو به دیوار نشست. وقتی مردم نزد او می‌آمدند و سؤال می‌کردند: "چرا رو به دیوار نشسته‌ای؟". او می‌گفت: "چون مردم نیز با دیوار هیچ فرقی ندارند. پس بهتر است رو

به دیوار بنشینم. فقط وقتی روبه‌روی کسی می‌نشینم که مانند دیوار نباشد و بتواند پاسخ‌گو بوده و مرا درک کند".

این جمله که او می‌گوید: "من نمی‌دانم"، بسیار زیبا و باعظمت است.

"من" دیگر نمی‌دانم که جایگاه روح و آزمون دشوارم کجاست؟

اگر انسان بخواهد از وجود بدن خود مطمئن شود، نمی‌تواند آن را بیابد.

در این لحظه، وقتی که سکوت شما را در بر می‌گیرد، اگر بخواهید از وجود بدنتان مطمئن شوید، نمی‌توانید به آن دسترسی پیدا کنید. دیگر بدنی باقی نمی‌ماند و یا تمام هستی بدن شما می‌شود، زیرا دیگر از آن جدا نیستید. شما نمی‌توانید خطی کشیده و بدن خود را مشخص کنید و بگویید این بدن من است. تمام هستی بدن شماست. و یا این‌که اصولاً کسی وجود ندارد.

این گاهی اوقات می‌تواند شما را دیوانه کند. مراقب باشید که اگر اتفاقاً چشمانتان را باز کردید و نتوانستید بدن خود را ببینید و آن را بیابید، نگران نشوید.

در همین شب گذشته یک سانیاسین به من گفت: "وقتی که در مقابل آیینه می‌ایستم بسیار احساس گیجی می‌کنم چون نمی‌توانم تشخیص دهم که این انعکاس متعلق به من است". این واقعاً گیج‌کننده است. او از رفتن به جلوی آیینه اجتناب می‌کند، زیرا هر گاه

به آیینه نگاه می‌کند، چنین مشکلی برایش پیش می‌آید: با خود فکر می‌کند: "این شخص کیست؟". او نمی‌تواند حس کند که این تصویر اوست. این ممکن است انسان را دیوانه کند. و او از این موضوع بسیار ناراحت است.

اما این علامتی تأییدکننده و سودمند است. نشان می‌دهد که چیزی خوب در حال اتفاق افتادن است. او خود را با بدنش یکی نمی‌داند. این تجربه‌ی خوبی است. او در مسیر صحیحی قرار دارد. من به او پیشنهاد کردم که تا آن‌جا که ممکن است در آیینه نگاه کند. هر زمانی که وقت کافی داشت، در مقابل آیینه بنشیند و انعکاس بدنش را در آیینه نگاه کند. و این احساس را ادامه دهد که "این من نیستم". ولی لزومی ندارد که تکرار کنید که "این من نیستم"، زیرا حالتی ساختگی پیدا می‌کند. کافی است که فقط احساس کنید. و این تجربه خود به خود برای او اتفاق افتاد. بنابراین مشکلی وجود ندارد. این مراقبه‌ی طبیعی او خواهد بود. همین کافی است. به تدریج لحظه‌ای فرا خواهد رسید که نخواهد توانست انعکاس آیینه را مشاهده کند. این حتی از تجربه‌ی قبلی نیز گیج‌کننده‌تر است.

این چیزی بود که برای "سوابهاوا"(۵) اتفاق افتاد. من به او این مراقبه را داده بودم که او نیز ماه‌ها آن را انجام داد و عاقبت روزی تصویرش در آیینه ناپدید شد. او چشمان خود را مالید و با خود گفت: "چه اتفاقی افتاده است؟" آیا او دیوانه شده بود؟ او در حالی که مقابل

آیینه ایستاده بود، تصویر خود را نمی‌دید. در آن روز دگرگونی بزرگی در وجود او اتفاق افتاد.

اکنون سوابهاوا کاملاً شخص دیگری شده است. زمانی که او برای اولین بار نزد من آمد، به جز نفس چیز دیگری نبود. یک نفسِ پنجابی(۶) که در هندوستان از خطرناک‌ترین نفس‌هاست. در حقیقت او به دلیل همین نفس پنجابی‌اش به دام افتاد. او می‌خواست چیزهایی درباره‌ی حقیقت بداند. و من از او پرسیدم: "آیا جرأت کافی برای روبه‌رو شدن با خطر را داری؟". او در حالی که با نفس خود مبارزه می‌کرد و به نظر می‌آمد کمی ترسیده است، با خود فکر می‌کند "معلوم نیست چه چیز در انتظارم است"، نتوانست خود را کنار بکشد، فوراً تصمیم خود را گرفته و جواب داد. روزی که تصویر او در آیینه محو شد، دگرگونی عظیمی در درون او اتفاق افتاد.

حالا شما سوابهاوا را می‌بینید که کاملاً تغییر کرده و ساده و متواضع شده است. و در Vipassana Godown به شدت کار می‌کند. او مردی ثروتمند و رئیس کارخانه‌ی بزرگی بود و صدها نفر برای او کار می‌کردند. او حالا مانند یک کارگر در آشرام کار می‌کند. ولی هیچ‌گاه پیش از این تا این حد شاد و خوشبخت نبوده است.

شما نیز ممکن است روزی این لحظه‌ی روحانی را تجربه کنید. در آن لحظه‌ی لافکری که سکوت بر شما فرو می‌ریزد، دیگر قادر به دیدن بدن خود نخواهید بود. وقتی به آیینه نگاه می‌کنید و چهره‌ی خود را نمی‌بینید، نگران نشوید، این تجربه را به عنوان علامتی بسیار

تأییدکننده به حساب آورید. به زودی چیزی زیبا برایتان اتفاق می‌افتد: و هویت قدیمی شما ضعیف و فرسوده شده و آن ایده‌ی قدیمی که از خود داشتید، از میان می‌رود. ابتدا نفستان باید از میان برود تا خدا بتواند شما را به تصرف خود درآورد.

و اگر انسان بخواهد از وجود بدن خود مطمئن گردد، قادر نخواهد بود به آن دسترسی پیدا کند. در چنین حالتی حلول روح در جسم صورت می‌گیرد.

وقتی نمی‌توانید بدن خود را مشاهده کرده و احساس و لمس کنید، نفوذ روح در بدن صورت می‌گیرد. سرور و سعادت جاودانی بر شما نازل شده و خدا بر شما آمده و در شما جاری می‌شود. قلب او با شما همراه می‌شود. دست او در دست شما قرار می‌گیرد. شما دیگر از میان می‌روید، زیرا جزء تبدیل به کل می‌شود.

در آن زمان تمام شگفتی‌های عالم به منشأ خود بازمی‌گردند.

وقتی که انسان بدان حد پیشرفت کرد که تمام سایه‌ها و انعکاس صداها از میان رفت... شما باید به خاطر داشته باشید که لائوتسو ابتدا می‌گوید: لحظه‌ای فرا می‌رسد که تمام هستی در دره قرار می‌گیرد. احساس می‌کنید که روی قله‌ی کوهی نشسته‌اید و تمام جهان در دره قرار دارد. شما می‌توانید صداها را به وضوح و روشنی بشنوید ولی آن‌ها مانند انعکاس صدا در میان دره، از مسافتی دور به گوش می‌رسند. اکنون حتی آن صداها نیز از میان رفته و سایه‌ها محو می‌شوند.

آیا شیونو را به خاطر دارید؟ او این اشعار را در توصیف روشن‌بینی خود سروده است:

از این سو و آن سو
سعی داشتم به نحوی از جدا شدن سطل جلوگیری کنم.
با این امید که برگ‌های ضعیف خیزران از هم گسسته نشوند.
ناگهان ته سطل جدا شد
دیگر نه سطل
و نه تصویر ماهی در آب
تنها حسی از تهی بودن در دستانم

تمام تصاویر، سایه‌ها و انعکاس صداها از میان رفته‌اند. تنها چیزی که از آن باقی مانده زیبایی مطلق است.

... به طوری که انسان کاملاً آرام و محکم و استوار می‌گردد. این پناه بردن به درون غار انرژی است. جایی که تمام چیزهای اعجازانگیز به منشأ خود بازمی‌گردند.

تمامی هستی در بیرون تبدیل به شگفتی و اعجازی دایمی می‌شود. شما دوباره چون کودکی در ساحل دریا و در باد و آفتاب شروع به دویدن و جمع‌آوری صدف و گوش‌ماهی و سنگ‌های رنگی می‌کنید، گویی به معدنی از الماس دست یافته‌اید. تمام هستی در بیرون کیفیتی اعجازانگیز به خود می‌گیرد. و اکنون در درون چه اتفاقی روی می‌دهد؟

... و تمام چیزهای اعجازانگیز به منشأ خود بازمی‌گردند.
و در عمق درون نیز به موازات شگفتی‌های بیرونی، چیزهای اعجازانگیز به منشأ خود بازمی‌گردند.

معجزه چیست؟ "بودن" بزرگ‌ترین معجزه است. تنها، "بودن".

برای احساس آن نیازی به این نیست که تحصیل‌کرده، معروف و یا ثروتمند باشید. تنها "بودن" مهم است. در آن صورت آنچه که شما هستید، بزرگ‌ترین راز و معجزه‌ای است که وجود دارد. این‌که، چرا وجود دارید؟ دلیلی برای آن نمی‌یابید، زیرا شما آن را به دست نیاورده و حتی طالب آن نبوده‌اید. آن به سادگی اتفاق افتاده است.

بنابراین در بیرون با شگفتی و در درون با دنیای معجزات روبه‌رو می‌شوید. یک روشن‌بین این‌گونه زندگی می‌کند. پس از آن این اتفاقات روی می‌دهد.

انسان جای خود را تغییر نمی‌دهد. بلکه آن مکان خود تغییر می‌کند.

اکنون نیازی نیست که به هیمالیا رفته و از دنیا کناره‌گیری کنید. می‌توانید در میان مردم و در بازار بمانید ولی آن‌جا دیگر برایتان مانند سابق نیست. آن مکان خود تغییر می‌کند. حتی بازار به حدی زیبا می‌شود که کوه‌های هیمالیا در مقایسه با آن هیچند. دنیای واقعی معمولی، سرشار از پدیده‌های اعجاب‌انگیز می‌شود. همان درختانی که هر روز از کنارشان با بی‌اعتنایی رد می‌شدید و هرگز نگاهی نیز به آن‌ها نمی‌انداختید، ناگهان غرق شکوفه شده و آگاهی‌تان را از عطر دل‌انگیز خود سرشار می‌سازند. تمام هستی بسیار زنده و رنگارنگ و

سُکرآور می‌شود. تمام چیزها تغییر شکل می‌دهند. تنها به این دلیل که، شما به سکوت درونی و بی‌نفسی دست یافته‌اید.

انسان جای خود را تغییر نمی‌دهد ولی آن مکان خود تغییر می‌کند.

به این دلیل است که بارها تأکید کرده‌ام که نیازی نیست سانیاسین‌های من دنیا را ترک کنند. بگذارید معیارتان برای روشن‌بینی این باشد که به هنگام روشن‌بینی دنیا باید خود تغییر کند. و این امری الزامی است. با فرار و کناره‌گیری از دنیا، به جایی نخواهید رسید. به هر جایی که بروید، باز هم همان دنیای قبلی را برای خود خلق می‌کنید، زیرا برای خلق آن از درون برنامه‌ریزی می‌کنید. شما می‌توانید زنی را به دلیل آن‌که او را مسبب تمام مشکلات خود می‌دانید ترک کنید. ولی خانه و کودکان و تمام مسئولیت‌ها باقی می‌مانند. می‌توانید همسر و کودکان بی‌گناه خود را ترک گفته و فرار کنید، همان‌طور که بسیاری از افراد تا به حال چنین کاری را کرده‌اند. اما شما زمانی عاشق آن زن شده بودید، بنابراین هنوز امکان عاشق شدن مجدد در شما وجود دارد. ممکن است عاشق زن دیگری شده و دیر یا زود خانواده‌ی جدیدی تشکیل دهید. ولی باز هم با همسر کودکان و مسئولیت‌های دیگری در زندگی روبه‌رو می‌شوید.

شما نمی‌توانید زندگی‌تان را چنین ساده و ارزان تغییر دهید. فقط می‌توانید محیط و یا افراد آن را تغییر دهید. ولی در عمق درونتان همان نقشه و برنامه‌ی کاری را حمل می‌کنید که بر اساس آن زندگی

قبلی‌تان را ساخته‌اید. این برنامه‌ی کار می‌تواند نظیر همان زندگی قبلی را باز هم برای شما تکرار کند، درست مانند یک بذر. اگرچه شما آن درخت را نابود می‌سازید، ولی دانه‌ی آن را با خود حمل می‌کنید. هر جایی که دانه روی زمین بیفتد، دوباره درختی جدید می‌روید. بنابراین شما باید دانه را بسوزانید و از بین ببرید.

و سپس در هر جا که باشید، معجزه را احساس خواهید کرد.

انسان جای خود را تغییر نمی‌دهد، اما آن مکان خود تغییر می‌کند.

پس از آن همین دنیا تبدیل به بهشت، یا "نیروانا" شده و این بدن، بدنِ بودا می‌شود.

این فضایی غیرمادی است که هزاران مکان در آن واقع است. انسان زمان را تغییر نمی‌دهد بلکه زمان خود تغییر می‌کند. در این زمان نامحدود، ابدیت چون لحظه‌ای به نظر می‌آید.

شما هیچ چیز را تغییر نمی‌دهید. جهان از این دو (زمان و مکان) تشکیل شده است. درست دقت کنید، گفته‌های لائوتسو اکنون با علم فیزیک جدید کاملاً تطبیق می‌کند. آلبرت انیشتین، می‌گوید دنیا تنها از دو چیز تشکیل شده است زمان و فضا. و در حقیقت آن دو از یکدیگر جدا نبوده و یکی هستند. بنابراین باید دنیای جدیدی را ابداع کند. بنابراین او به جای زمان و فضا آن را به صورت یک کلمه و بدون قرار دادن خط فاصله، به نام "فضا زمان" نامید، زیرا زمان چهارمین بعد فضاست. نیازی نیست که فضا و زمان را تغییر دهید. آن‌ها به خودی خود تغییر می‌کنند. "فقط خود را تغییر دهید".

همزمان با تغییر درونی تمام هستی تغییر می‌کند. بهشت و جهنم در جای دیگری به جز درون شما نیستند. شما آن‌ها را خلق کرده‌اید. ولی مردم همچنان به کارهای احمقانه‌ی خود ادامه می‌دهند.

همین چند روز پیش، مردی که چهار بار ازدواج کرده و اکنون با چهارمین همسرش زندگی می‌کند، نامه‌ای بدین مضمون برای من نوشت: که "چه اتفاقی می‌افتد؟ چرا همیشه در آغاز همه چیز زیبا به نظر می‌آید ولی در عرض شش ماه، دوباره همه چیز به وضع سابق برمی‌گردد؟". همه چیز همان‌طور اتفاق می‌افتد، زیرا تو نیز همان شخص قبلی هستی و هیچ‌گونه تغییری نکرده‌ای. پیچیدگی‌هایی وجود دارد. برای مثال، شما از همسر خود خسته شده‌اید ـ از طرفی ذهن همیشه به دنبال چیزهای جدید و هیجان‌انگیز می‌گردد. شما آن زن را دیده و با تمام زوایای وجود او آشنا شده و خوب او را می‌شناسید و دیگر چیزی برای اکتشاف باقی نمانده است. شما به زن دیگری علاقه‌مند می‌شوید، همسر شما متوجه می‌شود که شما دیگر او را دوست نداشته و زن دیگری را دوست دارید. در نتیجه به دلیل این‌که حسادتش برانگیخته می‌شود، مرتب از شما عیب‌جویی کرده و دردسر بیش‌تری برای شما به وجود می‌آورد. هر چه تندخوتر می‌شود شما را بیش‌تر از خود دور می‌کند.

حالا به این دایره‌ی معیوب توجه کنید: او می‌خواهد شما با او باشید و هر کاری که انجام می‌دهد، شما را بیش‌تر از او دور می‌کند، در نتیجه او بیش‌تر نسبت به شما احساس مالکیت کرده و بیش‌تر حسادت

می‌کند. به طوری که زندگی در خانه برایتان غیرقابل‌تحمل و تبدیل به یک جهنم می‌شود. شب‌ها تا دیروقت در دفتر کارتان کار می‌کنید حتی اگر کاری هم نداشته باشید در آن‌جا می‌نشینید، زیرا رفتن به خانه یعنی برخورد با همسرتان و احساس رنج و اندوه دوباره. او حقیقتاً چه می‌خواهد؟ می‌خواهد شما با او بمانید. ولی آنچه را که انجام می‌دهد، برعکس شما را از او دور می‌کند. و با دور شدن از او، آن زن دیگر به نظر زیباتر و جذاب‌تر جلوه می‌کند. و هر چه او جذاب‌تر به نظر آید، بیش‌تر به سوی یکدیگر جذب می‌شوید. و چیزی نمی‌گذرد که می‌گوید، "اگر می‌خواهی با من بمانی، باید آن زن را ترک کنی".

او نمی‌داند که آن همه زیبایی را که مرد در او یافته است، با ترک کردن زن دیگر ناپدید می‌شود، زیرا نود درصد از زیبایی او، بستگی به وجود زن دیگر دارد. او فکر می‌کند آن زن دیگر دشمن اوست. ولی در حقیقت به خاطر آن زن دیگر است که آن مرد عاشق او شده است. این‌ها همه به طور ناخودآگاه اتفاق می‌افتد. به آن توجه کنید! شما به آن توجه نمی‌کنید و این اتفاقات ادامه می‌یابد. آن زنی را که دوست دارید، احساس شادی می‌کند و این احساس شادی باعث می‌شود که بیش‌تر بخواهید با او باشید. در مقایسه با او همسرتان زشت به نظر می‌آید. دلتان می‌خواهد که تا ابد با این زن زندگی کنید. عاقبت همسر خود را ترک کرده و با او شروع به زندگی می‌کنید. همان روزی که همسرتان را ترک می‌کنید، همه چیز تغییر می‌کند. حالا شما با این

زن جدید زندگی می‌کنید. ولی او دیگر مانند سابق، چندان زیبا و جذاب به نظر نمی‌آید. و شما از آن خواب مغناطیسی بیدار می‌شوید، زیرا حالا کسی وجود ندارد که شما را از خود دفع کند.

در عرض شش ماه خواب هیپنوتیزمی از میان می‌رود. این زن نیز مانند همسر قبلی‌تان است. حالا تمامی زوایای وجود او را کشف کرده‌اید. و دیگر همه چیز پایان یافته است. ولی آن زن نمی‌تواند اتفاقی را که افتاده است باور کند. با خود می‌گوید، "این مرد که تا آن حد عاشق من بود، حالا چه اتفاقی افتاده است؟". در حالی که او خود، آن عشق را نابود ساخته است. و البته آن مرد نیز نمی‌تواند این اتفاق را باور کند. با خود می‌گوید، "این زن که تا آن حد خارق‌العاده به نظر می‌آمد، زنی بسیار معمولی است". دوباره حرکتِ همان دایره‌ی معیوب با همان دانه‌ای که در عمق ناخودآگاه قرار دارد از نو آغاز می‌شود. انسان‌ها ندانسته عاشق شده و عشقشان را از دست می‌دهند. آن‌ها به تغییر الگوهای بیرونی ادامه می‌دهند، ولی خود را تغییر نداده و همان که بوده‌اند باقی می‌مانند.

شما می‌توانید دنیای بیرونی را تغییر دهید، زیرا این همان چیزی است که در طی زندگی‌های متعدد انجام داده‌اید، تکرار همان اعمال گذشته، و مانند یک چرخ و یا دایره‌ی معیوبی به حرکت خود ادامه دهید. پره‌ی چرخ مرتب بالا و سپس در پایین قرار می‌گیرد، ولی در حالی که این دور ادامه می‌یابد، شما در درون چرخ گرفتار باقی می‌مانید.

آگاه شوید. نیازی نیست که زمان و مکان را تغییر دهید، اصولاً نیازی نیست که چیزی را از بیرون تغییر دهید، زیرا همه چیز در بیرون همان‌قدر کامل است که باید و می‌تواند باشد. تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که مراقب‌تر، هوشیارتر، آگاه‌تر و خالی‌تر شوید. در این صورت چیزی وجود نخواهد داشت که در بیرون انعکاس یابد. شما باید تمام بذرها و برنامه‌های درونی را بسوزانید. پس از آن‌که تمام آن بذرها و برنامه‌ها سوخت و از میان رفت و تمام آن چیزهایی که در درونتان است، بیرون ریخته شد، و شما کاملاً خالی شدید، چیزی از ماوراء به درون شما فرو خواهد ریخت. و بهشت به درون زمین نفوذ خواهد کرد. و آن لحظه، لحظه‌ی دگرگونی است.

با این تغییر، تمام هستی کاملاً دگرگون می‌شود. انسان‌ها و مکان‌ها دیگر همان که قبلاً بودند، نخواهند بود، زیرا شما نیز مانند سابق نیستید، این روش صحیح دگرگون شدن است، هرگز از بیرون شروع نکنید، بلکه سعی کنید از درون تغییر کنید.

تا وقتی که دل به آرامش و سکوت مطلق دست نیافته است، نمی‌تواند خود را حرکت دهد. انسان حرکت می‌کند و این حرکت را فراموش می‌کند. این در حقیقت حرکت نیست. بنابراین گفته می‌شود: اگر انسان در اثر انگیزه‌های خارجی برانگیخته شود، او حرکت می‌کند، و آن تپش‌های هستی است. و اگر انسان با محرک‌های خارجی برانگیخته نشود، او حرکت می‌کند و آن حرکت روحانی است.

این را به یاد داشته باشید، بگذارید روح موجب حرکت شما شود. بگذارید خدا شما را به پیش براند. خود را تسلیم تمامیت کنید. در غیر این صورت، همیشه نسبت به موقعیت‌ها از خود عکس‌العمل نشان خواهید داد. و اوضاع و شرایط به روی آگاهی‌تان عمل کرده و تأثیر خواهند گذاشت. و شما هیچ‌گونه تغییری نخواهید کرد. شما ممکن است همسر، شغل، خانه، و همه چیزتان را تغییر دهید ولی در حقیقت، هرگز چیزی تغییر نخواهد کرد. مگر این‌که تمامیت، شما را به تصرف خود در آورد و چیزهای بیرونی دیگر نتوانند روی شما اثر گذاشته و تکانتان دهند و قلبتان تنها از طریق درونی‌ترین مرکز هستی‌تان هدایت شود ـ که شما می‌توانید آن را خدا، روح، و یا تائو بنامید ـ زمانی که شما خود قلبتان را هدایت نمی‌کنید، و فقط خود را چون ابزاری در دستان کل هستی قرار می‌دهید، همان چیزی است که مسیح در این جمله می‌گوید: "ما خواستار سلطنت تو هستیم، تا هر چه زودتر برقرار شود". یک یهودی و یک چینی نیز آن حقیقت را بدین‌گونه بیان می‌کنند: "بگذار روح خدا قلب تو را هدایت کند".

ولی وقتی فکری نباشد، افکار صحیح شکل می‌گیرند.

و آن معجزه این است: وقتی فکری نباشد، هر چه را که انجام دهید صحیح است. دیگر مسئله این نیست که شما تصمیم بگیرید چه چیز درست و یا غلط است، وقتی که ذهن ساکت است، و قلب به وسیله‌ی خدا هدایت می‌شود، هر چه که اتفاق می‌افتد، درست است.

این بدان معنا نیست که اگر اعمالتان صحیح باشد، تبدیل به یک قدیس می‌شوید: اگر یک قدیس باشید، آن‌گاه هر چه را که انجام دهید، صحیح است. اگر سعی کنید که با انجام اعمال صحیح یک قدیس شوید، تنها خود را تحت فشار قرارمی‌دهید و هیچ چیز دیگری عایدتان نمی‌شود. و به پرهیز از انجام اعمال غلط و تظاهر به انجام کارهای درست ادامه می‌دهید و با این روش یک ریاکار خواهید شد.

سعی نکنید که یک قدیس شوید. اجازه دهید خدا اختیار شما را به دست بگیرد. شما فقط خالی و تسلیم باشید و خود را در حالتی از رهایی و آسودگی قرار دهید. بگذارید "او" قلب شما را برانگیخته و هدایت کند. پس از آن، همه چیز زیبا خواهد شد و هر اتفاقی که روی دهد، نیکو و پسندیده خواهد بود. و هیچ چیز غلطی امکان ندارد که اتفاق بیفتد. خلاصه این‌که هر چیزی که از نفس برآید غلط است. برای همین است که بودی دارما می‌گوید: "تو به جهنم خواهی رفت، اگرچه ظاهراً کارهایی پسندیده و معنوی انجام داده‌ای ولی در عمق درون، نفست بسیار به خود مفتخر است". هر آنچه که نفس انجام دهد، تو را به سوی جهنم و رنج و بدبختی سوق می‌دهد.

نفس خود را رها کن و سپس اجازه بده همه چیز خود به خود اتفاق بیفتد. درست مانند زمانی که درختان در اثر وزش باد به این سو و آن سو حرکت می‌کنند، خورشید طلوع می‌کند و پرندگان آواز می‌خوانند. بگذار هستی تو را به تصرف خود درآورد. به طور خصوصی و به میل خود زندگی نکن. بگذار خدا از طریق تو زندگی کند. و سپس همه چیز

روبه‌راه خواهد شد. هر کاری که از طریق خداوند انجام شود خوب است.

این فکری حقیقی است، وقتی که همه چیز آرام و کاملاً استوار گردد، ناگهان روح از ملکوت رها شده و حرکت می‌کند.

آیا این حرکتی بی‌نظرانه نیست؟

اکنون هدف خاصی در زندگی‌تان وجود ندارد، زیرا هدفی شخصی ندارید.

عمل از طریق بی‌عملی دقیقاً دارای چنین معنایی است.

انسان زندگی می‌کند، زیرا خدا می‌خواهد از طریق او زندگی کند. و او همان کاری را انجام می‌دهد که خدا می‌خواهد از طریق او انجام گیرد. ولی به نوع خاصی از زندگی علاقه و توجه نشان نمی‌دهد. و همان نقشی را که به او داده شده است بازی می‌کند. نویسنده و کارگردان این نمایشنامه خداوند است. و شما نقش خود را هر آنچه که باشد به بهترین و کامل‌ترین وجهی بازی می‌کنید.

اگر خانمی خانه‌دار و یا یک تاجر هستید، به کار خود ادامه دهید، نیازی نیست که شغلتان را تغییر دهید. ولی باید این ایده را، که شما انجام‌دهنده و گرداننده‌ی امور هستید و باید به هدفی دست یافته و یا به جایی برسید، رها سازید. بگذارید خداوند شما را به هر کجا که می‌خواهد ببرد. خود را درست مانند برگ خشکی در معرض جریان باد قرار دهید و آن‌گاه زندگی‌تان سرشار از شادی و سرور گشته و همه چیز خوب می‌شود. در این صورت، هیچ‌گونه نگرانی، فشار و تنشی

وجود نخواهد داشت. و شما هرگز دچار شکست و ناامیدی نخواهید شد، زیرا از ابتدا منتظر چیزی نبودید. این زندگی کردن به روش بی‌نظرانه است.

عمل از طریق بی‌عملی دقیقاً دارای چنین معنایی است. از ابتدا تا انتها نمی‌توان از عمیق‌ترین راز صرف‌نظر کرد. این تطهیر قلب و پالایش افکار و همان شستشوست.

لائوتسو می‌گوید: ما آن را "شستشو" می‌نامیم، زیرا خدا چون بارانی بر شما فرو ریخته و کاملاً شستشویتان می‌دهد. از او لبریز شده و در او غرق می‌شوید و دیگر در هیچ کجا، حتی در گوشه‌ای از ناخودآگاه، هیچ‌گونه اثری از شما باقی نمی‌ماند. و هیچ گوشه و کناری خالی از خدا نخواهد بود. خدا نور است. و زمانی که تمام وجودتان از نور پر می‌شود، این را روشن‌شدگی می‌نامند.

آغاز آن فراسوی دو قطب مثبت و منفی، و تهی شدنش نیز فراسوی این دو قطب است.

و اکنون به خانه رسیده‌اید. و دوباره مانند قبل از تولد و آغاز زندگی‌تان، یگانه می‌شوید. شاگردانِ "ذن" آن را "چهره‌ی اصلی" می‌نامند. چهره‌ی اصلی، به صورت یگانه و منفرد است. نه زن و نه مرد و نه مثبت و نه منفی است. در لحظه‌ی تولد و هنگام ورود به دنیای ظاهری، شما تبدیل به دو می‌شوید.

به هنگام تجربه‌ی لافکری و سکوت عمیق، ناگهان دوگانگی از میان رفته و دوباره یگانه می‌شوید. در آغاز فراسوی مثبت و منفی، و

در پایان نیز فراسوی آن دو قطب قرار می‌گیرید. تنها میان این دو قطب است که تقسیم به دو می‌شوید. در آغاز و پایان، خدا، و در میان دو قطب دنیا قرار دارد. هدف پیوستن به منشأ است. چه به سوی منشأ خود بازگردید و چه در مقصد ناپدید شوید، نتیجه‌اش یکی است. این دو به صورت‌های مختلف بیان می‌شود.

بودا از این حرکت گذرنده و آفریننده‌ی آگاهی به عنوان حقیقت اساسی مذاهب یاد می‌کند. و تمام وظیفه‌ی به تکامل رساندن و تحقق نفس در عبارت، "تهی شدن از نفس" نهفته است.

تمام مذاهب را می‌توان در این پدیده‌ی ساده خلاصه نمود: "ایجاد خلأ و لافکری". اگر خود را خالی کنید، از نور خدا پر خواهید شد. و اگر پر باقی بمانید، خالی خواهید شد. کاملاً غایب شوید تا ماوراء حضور یافته و در شما نفوذ کند. با چسبیدن به خود، تنها، سایه و انعکاسی پوچ و بیهوده خواهید بود که در آن واقعیتی وجود ندارد.

تمام مذاهب در یک امر اتفاق نظر دارند، آن نیز دست یافتن به یک جوهر معنوی، به منظور گذر از مرگ و رسیدن به زندگی است.

تمام مذاهب در جستجوی این جوهر معنوی بوده‌اند: رازِ خالی شدن کامل. آن‌گاه شما نخواهید مرد، زیرا کسی وجود ندارد که بمیرد، بنابراین امکان مرگ وجود ندارد. شما پیش از آن از میان رفته‌اید. انسانی که نفسش بمیرد، به زندگی ابدی دست خواهد یافت.

و این اکسیر معنوی بر پایه‌ی چه چیز استوار است؟

دست یافتن به اکسیر معنوی یعنی: تا ابد زندگی کردن در بی‌نظری.

زمانی که نفس دیگر وجود ندارد و شما خالی شده و سکوت بر شما فرو می‌ریزد چگونه زندگی خواهید کرد؟ شما تا ابد در بی‌نظری زندگی خواهید کرد.

آیا یک بوته‌ی گل سرخ از شکفتن خود منظوری دارد؟ آیا در پس آواز پرنده به هنگام صبح و طلوع خورشید، و اصولاً در این هستی منظوری نهفته است؟ زندگی نوعی تجارت نیست، از این‌رو منظوری نیز وجود ندارد. زندگی بازی و تفریح و شادی محض است. همان که هندوها به آن "لی‌لا"(۷) می‌گویند. در انرژی هستی تنها شادی و سرور نهفته است. و آن انرژی پیوسته با شوق و شادی در رقص است. زمانی که دارای انرژی هستید، از آن لذت می‌برید، می‌دوید، می‌خوانید، می‌رقصید، شنا و بازی می‌کنید.

انرژی از بیان خود لذت می‌برد. شما از آن انرژی خالص خلاق شده، نقاشی می‌کنید، شعر می‌گویید و آهنگ می‌سازید. هستی انرژی است. انرژی می‌خواهد بی‌هدف برقصد، رقص فقط به خاطر هنرِ رقص، عشق تنها به خاطر عشق... زندگی به خاطر زندگی.

آن به معنای تا ابد زندگی کردن در بی‌نظری است. عمیق‌ترین رازِ شستشو و پالایشی که در تعلیم ما یافت می‌شود، به عمل خالی ساختن قلب محدود می‌شود.

فقط باید این کار را انجام دهید: تمام آن چیزهایی را که در قلبتان نگه داشته‌اید بیرون بریزید ـ بدین ترتیب تنها کار لازم و اساسی را انجام داده‌اید، "آن گاه جوهر معنوی در شما مستقر می‌شود". هیچ

چیز دیگری مورد نیاز نیست. نه به متون مقدس، و نه به کشیش و معابد نیاز خواهد بود؛ "آن‌گاه جوهر معنوی در شما مستقر می‌شود". تنها به یک چیز نیاز دارید ـ خالی شوید تا نور خدا بتواند در شما جاری شود. باید برای ورودش، فضایی را آماده سازید و مانند یک نی توخالی شوید تا او بتواند از شما به عنوان یک فلوت، استفاده کند. و زمانی که آواز می‌خواند، آواز او سرشار از زیبایی و وجد و شادی و خنده است.

ولی وقتی شما می‌خوانید، در آواز شما غم و درد و رنج و گریه است، زیرا نفس بسیار کوچک و حقیر است و ظرفیت آن همه وجد و شادی و سرور را ندارد. و فقط می‌تواند رنج و عذاب را در خود جای دهد. برای احساس وجد و سرور شما باید نامحدود شوید، زیرا وجد و سرور نامحدود است. اگر می‌خواهید اقیانوس را در بر بگیرید، باید به بی‌کرانگی اقیانوس شوید.

زمانی که انسان خالی، آماده، و دارای فضایی وسیع و نامحدود شود، خدا مهمان و او میزبان او می‌شود. باید خالی شوید تا بتوانید یک میزبان شوید.

یک میزبان شوید: خدا مدت‌هاست که در مقابل در خانه‌ی شما به انتظار ایستاده است، به درِ خانه‌ی شما می‌کوبد ولی شما به آن گوش نمی‌دهید. با آن همه سرو صدایی که در درونتان است، چگونه می‌توانید صدای در را بشنوید. شما آنقدر مشغول و گرفتار کارهای بیهوده‌ی خود هستید که نمی‌توانید زیبایی و خلوص زندگی بی‌نظرانه

را درک کنید. شما نگران موجودیِ بیش‌ترِ حساب بانکی خودتان هستید و فکر موقعیت در سیاست و معروفیت بیش‌تر، ذهنتان را به خود مشغول داشته است. و در این میان خدا نیز به کوبیدن در شما ادامه می‌دهد. او آماده‌ی جاری شدن در شماست. ولی شما آمادگی دریافت آن را ندارید.

بله، "لائوتسو" درست می‌گوید: مهم‌ترین و اساسی‌ترین چیزی که مورد توجه تمام مذاهب است، ایجاد شرایطی برای تجربه‌ی لافکری و تهی شدن است. هدف تمام یوگاها، تانتراها، و روش‌های کیمیاگری،(۸) تائو، صوفی‌گری هسیدیک، خالی ساختن ذهن و قلب است.

آن‌گاه جوهر معنوی مستقر می‌شود.

من این داستان زیبا را بار دیگر تکرار می‌کنم.

راهبه شیونو، سال‌ها به مطالعه پرداخت، ولی به روشن‌بینی دست نیافت. یک شب که سطل کهنه‌ی آبی را با خود حمل می‌کرد و به هنگام راه رفتن تصویر ماه را در سطل آب تماشا می‌کرد، ناگهان، برگ‌های خیزران که سطل را نگه داشته بودند، از هم جدا شدند. سطل به دو نیم شده و آب با سرعت بیرون ریخت و انعکاس ماه در آب ناپدید شد. و در این لحظه شیونو به روشن‌بینی رسید.

او این اشعار را سروده است:

از این سو و آن سو
سعی داشتم به نحوی از جدا شدن سطل جلوگیری کنم.
با این امید که برگ‌های ضعیف خیزران از هم گسسته نشوند.
ناگهان ته سطل جدا شد.
دیگر نه آبی
و نه تصویر ماهی در آب
تنها حسی از تهی شدن دستانم

و آن‌گاه جوهر معنوی مستقر می‌شود.

فصل دهم

۵

سپتامبر

۱۹۷۸

به خاطر عشق، ما در کنار یکدیگریم

سؤال اول: **آیا می‌توانید پیامی به من بدهید که وقتی آن را به جهان غرب می‌برم، آن‌ها نیز بتوانند شما و پیروانتان را درک کنند؟**

جوی سیمونز،(۹) پیام من بسیار ساده است. و به همین دلیل نیز درک آن مشکل است.

تعلیمی که من می‌دهم واضح و روشن است. به هیچ‌وجه پیچیده نیست. و به خاطر این‌که پیچیده نیست، در آن چیز زیادی نیز برای درک کردن وجود ندارد. آن چیزی است که باید تجربه و زندگی شود. پیام من، وابسته به عمل، منطقی و یا عقلانی نیست، بلکه مربوط به هستی و ماهیت وجودی انسان است. بنابراین کسانی که می‌خواهند از نظر عقلانی آن را درک کنند، تنها تعبیر نادرستی از آن خواهند داشت.

با این وجود، در مورد آن چند نکته‌ی اساسی وجود دارد که مایلم به تو بگویم. اول این‌که: انسان در شرق و غرب یک قطبی بوده و تنها با نیمی از هستی خود زندگی کرده است. انسان نه در غرب و نه در

شرق هرگز کامل نبوده است. غرب، بدن و شرق، روح را برگزیده است. غرب به بدن و شرق به روح توجه دارد. در حالی که انسان در فراسوی این دو و توازن کاملی از هر دوست، او هم روح است و هم بدن. انسان در غرب و شرق به صورت کامل پذیرفته نشده است. ما هنوز جرأت نکرده‌ایم که انسان را در تمامیتش بپذیریم.

این یکی از مهم‌ترین و اساسی‌ترین نکته‌هایی است که می‌خواهم همه در مورد تعلیمات من بدانند. من "انسان کامل بودن" را تعلیم می‌دهم. عقاید شرق و غرب در این مورد پوچ و بی‌معناست. و ناشی از تقسیماتی است که از قدیم بوده است. تمام این تقسیمات باید از میان بروند.

من یک دنیای واحد را تعلیم می‌دهم. شرق و غرب باید از میان بروند. هر دوی آن‌ها دچار بیماری "اسکیزوفرنی"اند. غرب، راست دست، فعال و برون‌گرا و شرق، چپ دست، منفعل و درون‌گرا شده است. در حالی که انسان در فراسوی این دو و به عبارتی هر دوی آن‌هاست.

سعی کنید کامل باشید. انسان باید استعداد و ظرفیت برون‌گرایی و درون‌گرایی هر دو را داشته باشد. دم به همان اندازه مهم و مورد نیاز است که بازدم. در واقع دم و بازدم جدا از یکدیگر نیستند. دم ـ بازدم "یک" جریان است.

غرب دنیای بیرونی و ماده را برگزیده و بسیار علم‌گرا شده و تکنولوژی عظیمی را به وجود آورده، اما انسان در زیر فشار آن خرد

شده است، زیرا خود او همزمان با تکنولوژی رشد نکرده و بسیار عقب مانده است. دانش از او بسیار پیشی گرفته است. و همان دانشی که او به وجود آورده، اکنون در حال نابود کردن خود اوست.

دنیای درونی انسان در غرب ضعیف باقی مانده است. انسان غربی، از نظر معنوی گرسنه است. و شرق نیز از جهت دیگری دارای چنین وضعیتی است. او کاملاً دنیا و بدن خود را انکار کرده است. و تمام آن چیزهایی را که در بیرون از انسان قرار دارد، مصرانه انکار می‌کند. او از دنیا چشم‌پوشی کرده و به درون پناه می‌برد. و در مرکز وجود خود باقی می‌ماند. او از نظر معنوی غنی است ولی از نظر مادی ضعیف و گرسنه. شرق و غرب همیشه در رنج بوده‌اند.

پیام من این است: اکنون زمان آن فرا رسیده است که این تقسیم بیرونی و درونی، پست‌تر و رفیع‌تر، چپ دست و راست دست، و جدایی میان زن و مرد و شرق و غرب را کنار بگذاریم. ما باید انسان کاملی را بیافرینیم که قابلیت برخورداری از هر دو جنبه را داشته باشد.

به همین دلیل است که گفته‌های من در همه جا سوءتعبیر می‌شود. یک شرقی مذهبی از من عصبانی است، زیرا با خود فکر می‌کند من مادی‌گرایی را آموزش می‌دهم و یک غربی عقل‌گرا هم از من عصبانی است به دلیل این‌که فکر می‌کند تعلیمات من نامفهوم و باعث مشوش کردن اذهان است. همه از من عصبانی هستند. و البته این طبیعی است و من می‌توانم آن‌ها را درک کنم.

من "انسان کامل بودن" را تعلیم می‌دهم. از پایین‌ترین پله‌ی نردبان تا بالاترین پله‌ی آن، از سکس تا سامادی (روشن‌بینی)، از بدن تا روح و از ماده تا خدا. من کل هستی را باور دارم. می‌خواهم بگویم که انسان تاکنون، حتی در شرق نیز، به کل هستی ایمان نداشته و نسبت به آن بی‌باور بوده است. مردم شرق دنیای بیرونی را باور ندارند، از این‌رو آن را توهم (مایا) می‌نامند. در غرب نیز مردم به وجود روح و خدا اعتقادی ندارند و فکر می‌کنند آن‌ها پدیده‌هایی غیرطبیعی و وهم و خیال هستند. از نظر یک ذهن واقعاً غربی مسیح یک بیمار روانی بود که نیاز به درمان و روان‌پزشک داشت. از نظر شرقی‌ها زندگی مردم غرب نفسانی و حیوانی است. آن‌ها می‌خورند و می‌نوشند و سرخوشند. به نظر می‌رسد که برداشت مردم شرق از غربی‌ها این باشد که تنها فلسفه‌ی آنان این است: باید سطحی بود و مانند حیوانات زندگی کرد.

غرب نسبت به دنیای درونی و شرق نیز نسبت به دنیای بیرونی بی‌باور است. هر دوی آنان در شک و تردید زندگی کرده و فقط به یک جنبه از زندگی پرداخته‌اند.

من دنیای درونی و بیرونی، کل هستی، را باور دارم، زیرا هر دوی آنان در کنار هم قرار دارند و نمی‌توانند از یکدیگر جدا باشند. خدا در درون و در بطن این دنیاست. خدا همان شیره‌ای است که در درخت جریان دارد و همان خونی است که در بدن در گردش است. خدا همان آگاهی است که در درون شما ساکن است. خدا و دنیا مانند

رقص و رقصنده در یکدیگر آمیخته و یکی شده‌اند. آن‌ها را نمی‌توان از یکدیگر جدا کرد، زیرا آن‌ها جدانشدنی‌اند. بنابراین من نمی‌گویم که "دنیا توهم است" این بی‌معناست. دنیا نیز همان‌قدر واقعی است که آگاهی. و همچنین نمی‌گویم که دنیای درونی غیرواقعی و عقیده به آن بیماری و دیوانگی است. این‌طور نیست. دنیای درونی شالوده‌ی اصلی واقعیت است.

من "انسان کامل بودن" را تعلیم می‌دهم. و ماده‌گرا و یا روح‌گرا نیستم بلکه نگرش من جامع و کامل است. تنها یک انسان کامل می‌تواند مقدس باشد.

به همین خاطر است که گفته‌های من بسیار بد تعبیر می‌شود. و هر کس به آسانی می‌تواند از من عیب‌جویی کند. یک روح‌گرا می‌تواند مرا اپیکورین(۱۰) و طرفدار چارواکا(۱۱) بخواند که کاملاً هم اشتباه نمی‌کند، زیرا نیمی از من اپیکورین است. من عقاید اپیکورس و چارواکا را می‌پذیرم، زیرا آموزش آن‌ها درباره‌ی بدن و لذات بدنی و به وجد و نشاط آوردن و روح بخشیدن به بدن است. که اگر از آن چشم‌پوشی کنید، جدی و غمگین می‌شوید.

به همین دلیل است که قدیسین شرقی غمگین به نظر می‌آیند نه شاد. آن‌ها درباره‌ی سرور صحبت می‌کنند، اما چهره‌شان آن را نشان نمی‌دهد. آن‌ها کاملاً بدبخت و دل‌مرده به نظر می‌رسند، زیرا از دنیای بیرونی می‌ترسند و کسی که از دنیا در هراس باشد، از عشق هم می‌هراسد، چون عشق جریان و رویدادی بیرونی است. عشق یعنی

آمیزش و ارتباط با دیگری، شرق دیگری را انکار می‌کند. از این‌رو مخالف عشق است. و شما اگر با عشق مخالف باشید، رقص زندگی را از دست می‌دهید.

بدون عشق در زندگی رقص و آواز و شعری وجود ندارد. زندگی سخت، بی‌روح، و تیره و تار می‌شود. بدون عشق می‌توانید زندگی کنید ولی در حداقل آن، زندگی تقریباً گیاه‌گونه و یکنواختی خواهید داشت. و این چیزی است که برای معنویت شرقی اتفاق افتاده است، رفتن به صومعه‌ها و آشرام‌ها. به همین دلیل است که آشرام من کاملاً متفاوت از سایرین به نظر می‌رسد، زیرا همه می‌رقصند و می‌خوانند، دستان یکدیگر را می‌گیرند و با عشق و شادی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. تصور یک شرقی از آشرام به گونه‌ای دیگر است. از نظر او یک آشرام باید کاملاً عاری از شادی و مانند یک قبرستان باشد، نه یک گلستان. در آن لحظه که عشق را متوقف می‌کنید، آن چیزی که در درونتان جاری و روان است متوقف و راکد می‌شود.

شما بدون عشق نمی‌توانید جشن بگیرید و شادی کنید. چگونه چنین چیزی ممکن است؟ چه چیزی را با چه چیزی می‌خواهید جشن بگیرید؟

ملانصرالدین، یک روز به من گفت: "من صد سال زندگی کرده‌ام و صدمین سال تولدم را جشن گرفته‌ام. و هرگز در زندگی‌ام به دنبال زنی نرفته‌ام و تا به حال سیگار نکشیده و مشروب ننوشیده و ورق‌بازی و قمار نکرده‌ام. من فقط غذاهای ساده و گیاهی می‌خورم".

از او پرسیدم: "پس چگونه صدمین سال تولدت را جشن گرفته‌ای؟ چگونه می‌توانی جشن بگیری؟ با چه و برای چه؟ تنها به دلیل صد سال زندگی کردن که نمی‌توان جشن گرفت".

اگر عشق نورزیده‌ای زندگی نیز نکرده‌ای.

شرق مخالف عشق است و به همین دلیل است که معنویت شرقی، گرفته و غمگین و دل‌مرده است. هیچ نیروی روح‌بخش و نشاط‌آوری از سوی قدیسین شرقی جریان نمی‌یابد. او از هر حرکت، تپش، ارتعاش و جریان یافتن انرژی‌اش می‌هراسد. او دایم در حال کنترل و سرکوب کردن خویش است. دایم مراقب است که امیال خود را عقب براند. او بر ضد خود و جهان بیرون است و فقط در انتظار مرگ به سر می‌برد. او به آرامی خودکشی می‌کند.

به همین دلیل است که آشرام مرا بد تعبیر می‌کنند. این‌جا مانند آشرام چارداکا و باغ اپیکورس به نظر می‌آید.

انسان غربی عاشق می‌شود، می‌رقصد و آواز می‌خواند، اما او این ایده را از دست داده است که هویتش چیست؟ او مسیر آگاهی را گم کرده و در ناآگاهی به سر می‌برد. رفتار او هر روز مکانیکی‌تر می‌شود، زیرا او درون خود را انکار کرده است. بنابراین او می‌خندد، ولی خنده‌اش عمیق و از ته دل نیست، زیرا برای او عمقی وجود ندارد. او عمق

درونش را نپذیرفته است. بنابراین غرب در شادی و خنده‌ی سطحی و شرق در غمی عمیق زندگی می‌کند. بشر گرفتار چنین بدبختی و رنجی شده است.

پیام من این است: اکنون زمان آن رسیده و انسان به اندازه‌ی کافی رشد کرده است که خود را از قید این الگوهای نامتعادل و یک قطبی برهاند. این برنامه‌ها باید کنار گذاشته شده و تغییر یابند. انسان باید بیرون و درون، هر دو را به طور کامل و بدون هیچ‌گونه قید و شرطی بپذیرد. آن‌گاه عشق و آگاهی در شما جریان خواهد یافت. آن‌ها با یکدیگر در تناقص نبوده بلکه مکمل یکدیگر خواهند بود. عشق به شما شادی، و آگاهی به شما تبلور می‌بخشد. آگاهی شما را از هویت خود و عشق شما را از دنیای بیرونی آگاه می‌سازد، و میان این دو ساحل، رود زندگانی جریان دارد.

من به شما انسان "کامل بودن" را تعلیم می‌دهم. این یکی از اساسی‌ترین چیزهایی است که باید درک شود. پس از آن همه چیز ساده و آسان خواهد شد.

اساس کار این است. من همزمان دنیا و خدا را تعلیم می‌دهم. و می‌خواهم بودا و اپیکورس را تا حد امکان به یکدیگر نزدیک کنم. بودا در زیر درخت می‌نشیند و اپیکورس در باغ خود می‌رقصد. شما نمی‌توانید تصور کنید که بودا برقصد و اپیکورس با آرامش در زیر درخت مراقبه کند.

من مایلم که بودا و اپیکورس یکی شوند. زندگی باید ضربات منظم و موزونی از موسیقی، رقص و سکون و صوت و سکوت باشد. زندگی باید حرکت منظم و موزونی تا دورترین حد ممکن به بیرون و عمیق‌ترین حد ممکن به درون باشد، زیرا خدا هم در درون و هم در بیرون است.

اگر چشمان خود را ببندید خدا را می‌بینید و اگر باز کنید، باز هم خدا را می‌بینید، زیرا خدا در همه جا و همه چیز هست.

"جوی"، از من می‌پرسی، می‌توانید پیامی به من بدهید که وقتی آن را به غرب می‌برم آن‌ها نیز بتوانند شما و پیروانتان را درک کنند؟".

کسانی که با من هستند پیروان من نیستند. آن‌ها عاشقان، دوستان و شاگردانم هستند ولی نه پیروانم.

و چه تفاوتی میان یک پیرو و یک شاگرد وجود دارد؟ پیرو آنچه را که گفته می‌شود باور می‌کند و از آن عقیده‌ای تعصب‌آمیز می‌سازد. ولی شاگرد می‌آموزد، تجربه می‌کند و تا وقتی که خود حقیقت را درنیافته است باز و بدون تعصب باقی می‌ماند.

من در این‌جا هیچ عقیده‌ای را به دوستانِ جوینده‌ام ارائه نمی‌دهم. کار من در این‌جا فقط این است که به آن‌ها کمک کنم تا خود را درک کنند. پیرو تقلید می‌کند یک مسیحی می‌باید از مسیح و یک بودایی باید از بودا تقلید کند. تقلیدکنندگان غیرواقعی و ساختگی‌اند. من می‌خواهم دوستانم واقعی باشند. چگونه می‌توانید از من تقلید کنید؟ ما با هم تفاوت بسیاری داریم. شما منحصر به فردید. هرگز

کسی مانند شما وجود نداشته و نخواهد داشت. خداوند هر انسانی را فقط یک بار می‌آفریند. او بسیار مبتکر است، و هرگز کاری را تکرار نمی‌کند. او انسان را مانند اتومبیل فیات و یا فورد، روی یک خط تولید نمی‌سازد، شما می‌توانید هزاران هزار اتومبیل را ببینید که دقیقاً شبیه یکدیگرند. ولی خدا همیشه منحصر به فرد می‌آفریند.

به درون باغ بروید: هرگز نمی‌توانید دو برگ گیاه را پیدا کنید که مانند یکدیگر باشند. حتی دوقلوهای شبیه به هم نیز با یکدیگر فرق دارند.

بنابراین چگونه می‌توانید از کسی پیروی کنید؟ هرگونه تقلید و پیروی کردنی غلط است.

بنابراین دومین پیام من این است: انسان نباید از کسی پیروی کند. با اطمینان آنچه را که گفته می‌شود درک کنید، بیاموزید، گوش کنید، و بی‌تعصب و پذیرا باقی بمانید و فقط از انگیزه‌های درونی خویش پیروی کنید. از هستی خود پیروی کنید. من به کسانی که در این‌جا هستند کمک می‌کنم تا خودشان باشند. درست همان‌طور که به گل سرخ و نیلوفر آبی باغم کمک می‌کنم که یک گل سرخ و یک نیلوفر آبی باشند. سعی نمی‌کنم از نیلوفر آبی یک گل سرخ بسازم. دنیا غنی و بسیار متنوع است. اگر تنها گل سرخ می‌رویید و هیچ گل دیگری یافت نمی‌شد، دنیا به نظر زشت می‌آمد. دنیا زیباست، زیرا در آن هزاران گل گوناگون می‌روید. هر انسانی باید واقعاً خودش باشد.

بنابراین سانیاسین‌هایی که در این‌جا با من هستند، پیروان من نیستند. آن‌ها به من عشق می‌ورزند. و از طریق عشق به من نزدیک شده‌اند. عشق آن‌ها، من و همچنین آنان را به این‌جا کشانده است. به خاطر عشق است که در کنار یکدیگریم. ولی من رهبر و آن‌ها پیرو من نیستند. و من نمی‌خواهم فرقه‌ای به وجود آورم و یا کلیسایی بنا کنم، سانیاسین‌ها فقط دوستانی هستند که به طور گروهی با هم زندگی می‌کنند. در این‌جا کلیسایی وجود ندارد. و ما هیچ عقیده‌ی تعصب‌آمیزی نداریم که لازم باشد کسی به آن ایمان آورد. ولی میلیون‌ها چیز برای تجربه کردن وجود دارد. آشرام من یک آزمایشگاه است. ما در این‌جا چیزهایی را به طور تجربی آزمایش می‌کنیم.

و همین موجب بروز مشکلاتی می‌شود، زیرا انسان آزمودن را فراموش کرده است. ما ابعاد گوناگونی را تجربه می‌کنیم و تائو، صوفی‌گری، جینیزم،(۱۲) هندوئیزم، اسلام، مسیحیت، تانترا، یوگا، کیمیاگری را می‌آزماییم. و این مشکل می‌آفریند، زیرا زمانی که یک پیرو یوگا به این‌جا می‌آید، نمی‌تواند درک کند که چرا باید تانترا بیازماید، زیرا یوگا مخالف تانتراست. و یک پیرو تانترا نیز نمی‌تواند یوگا را بپذیرد، زیرا او مخالف یوگاست.

من مخالف هیچ چیز نیستم. من با تمامی عقاید کاملاً موافقم و طالب کل میراث بشریتم. و آنچه که انسان را از نظر معنوی غنی می‌کند و در هر سنتی خوب و پسندیده است، برمی‌گزینم. من متعلق به هیچ سنت خاصی نیستم. تمامی عقاید سنتی متعلق به من است.

بنابراین این یک آزمون جدید است که هرگز پیش از این انجام نشده است. این تلفیق تمام راه‌های معنوی است که من تعلیم می‌دهم. احساس من این است که آن کسی که فقط یوگا را انجام می‌دهد، ناقص باقی می‌ماند و فقط در یک قسمت و یک بُعد از هستی‌اش رشد می‌کند. مانند کسی که دستش بسیار بزرگ شده و تمام بدنش کوچک باقی مانده است. او مانند یک هیولا می‌شود، مگر این‌که تانترا را نیز انجام دهد، زیرا تانترا کامل‌کننده‌ی یوگاست.

به خاطر داشته باشید این یکی از دیدگاه‌های اصلی من است: در زندگی هیچ تناقضی وجود ندارد. تمام تناقض‌ها مکمل یکدیگرند. شب مکمل روز، تابستان مکمل زمستان و مرگ مکمل زندگی است. آن‌ها ضد یکدیگر نیستند. هیچ تضادی وجود ندارد، زیرا تنها یک انرژی و یک خداست. دست راست و دست چپ برخلاف یکدیگر عمل نمی‌کنند آن‌ها مکمل یکدیگرند. هر چیز را که متضاد می‌پندارید، مانند بال‌های یک پرنده‌اند. دو بال پرنده ظاهراً در جهت مخالف یکدیگرند در حالی که یکدیگر را حمایت می‌کنند. پرنده با یک بال نمی‌تواند به پرواز درآید.

تانترا و تائو باید با یکدیگر آزموده شوند.

یوگا به انضباط و تائو به خودانگیخته بودن توجه بسیاری دارد. آن‌ها ظاهراً مخالف یکدیگرند ولی تا وقتی که انضباط به شما خودانگیختگی بیش‌تر و خودانگیخته بودن به شما نظم بیش‌تری ببخشد، هرگز کامل نخواهید شد. یوگا به معنای کنترل کردن است.

تانترا عکس آن و کنترل نکردن است. هر دو مورد نیازند، یک انسان باید این توانایی را داشته باشد که در صورت لزوم با نظم کامل عمل کند. ولی این انضباط نباید خشک و مداوم باشد. در غیر این صورت، او به یک آدم آهنی تبدیل می‌شود. او باید قادر باشد در مواقع لزوم از آن انضباط و کنترل کردن بیرون بیاید ولی به هنگام نیاز نیز از آن استفاده کند. او می‌تواند خود را در حالتی از رهاشدگی و بی‌اختیاری و شناوری قرار دهد، و این تجربه‌ای است که از طریق تانترا قابل حصول است.

من تمام روش‌های متضاد با یکدیگر را به عنوان کامل‌کننده‌ی یکدیگر، به زندگی سانیاسین‌هایم وارد می‌کنم. یوگی‌ها مخالف من هستند، زیرا آن‌ها نمی‌توانند درک‌کنند که سکس و عشق، می‌تواند بخشی از زندگی یک جوینده باشد. آن‌ها از سکس می‌ترسند، زیرا سکس خودانگیخته‌ترین چیز در زندگی انسان است که از نظر آن‌ها باید کنترل شود. آن‌ها می‌دانند که اگر سکس را بتوانند کنترل کنند، سایر چیزها را نیز می‌توانند تحت کنترل خود درآورند. بنابراین حمله‌ی اصلی آنان متوجه سکس است.

تانترا می‌گوید، اگر ارتباط جنسی شما خودانگیخته نباشد، تمام رفتارتان در زندگی مانند یک آدم آهنی می‌شود، بنابراین با سکس مخالفتی ندارد. هر دو دیدگاه درست است، ولی هر دوی آن‌ها با هم درست است! دیدگاه من چنین است. به نظر نامعقول می‌آید، زیرا این نگرشی غیرمنطقی است. منطق همیشه اصرار بر این دارد که یا یک

یوگی و یا یک تانتریک باش. ولی من به زندگی اعتقاد دارم، نه به منطق. و زندگی هر دوی این‌ها با هم است. ما در زندگی به انضباط بسیار زیادی نیاز داریم، زیرا ناچاریم در دنیایی زندگی کنیم که افراد زیادی در اطرافمان وجود دارند، باید از نظم و قانونی متابعت کنیم، در غیر این صورت زندگی غیرممکن و دستخوش بی‌نظمی و هرج و مرج خواهد شد. ولی اگر بخواهید فقط با نظم زندگی کرده و همواره خود را کنترل کنید، خودانگیخته بودن را فراموش می‌کنید و خود تبدیل به نظم و مقررات می‌شوید و دیگر توانِ خارج شدن از آن را نخواهید داشت. آن‌گاه زندگی را از دست داده و تبدیل به یک ماشین می‌شوید. تاکنون این دو روش در مقابلِ انسان قرار گرفته و وی ناگزیر به انتخاب یکی از آن دو بوده است. او می‌باید اغتشاش و بی‌نظمی و یا ماشین بودن را انتخاب کند. که هیچ‌کدام درست نیست.

از شما می‌خواهم که هوشیار، آگاه و باانضباط باشید ولی در عین حال آمادگی رها کردن خود و طبیعی بودن را نیز داشته باشید. زمانی که مشغول کار می‌شوید سعی کنید منضبط باشید، ولی کار همه چیز نیست. زمانی را که به بازی اختصاص می‌دهید، انضباط و کنترل خویش را فراموش کنید.

زمانی در منزل یک قاضی دادگاه عالی در کلکته(۱۳) اقامت داشتم. همسر او به من گفت: "همسرم تنها از شما شنوایی دارد. و شما تنها کسی هستید که می‌توانید زندگی او را تغییر دهید. تمام افراد خانواده از رفتار او به ستوه آمده‌اند. او حتی در منزل و رختخواب هم نقش

رئیس دادگاه را بازی می‌کند و انتظار دارد که او را عالی‌جناب خطاب کنیم. او هیچ‌وقت آرام و طبیعی نیست. و هر روز قوانین و مقرراتی وضع می‌کند. بچه‌ها دیگر از دست او خسته شده‌اند. او وقتی وارد خانه می‌شود، تمام خانه در سکوت سنگینی فرو می‌رود و شادی از میان می‌رود. ما همه منتظریم که او دوباره به دادگاه بازگردد".

من آن مرد را می‌شناسم او یک قاضی خوب و بسیار صادق و باوجدان است. این‌ها کیفیات خوبی هستند، ولی او تبدیل به یک ماشین شده است و این خوب نیست که وقتی به خانه می‌آید باز هم یک قاضی دادگاه باقی بماند. انسان به استراحت نیز نیاز دارد. او باید با بچه‌هایش بازی کند، ولی نمی‌تواند چون فکر می‌کند با این کار کوچک می‌شود. او حتی با همسرش نیز در مقام رفیع یک قاضی دادگاه باقی مانده و بسیار از او دور بود.

این همان چیزی است که برای پیروان یوگا اتفاق افتاده است: آن‌ها نمی‌توانند شاد و سرزنده باشند و از چیزی لذت ببرند و یا در جشنی شرکت کرده و شادمانی بکنند. آن‌ها نمی‌توانند آرام و راحت باشند.

و تانترا نیز به تنهایی موجب هرج و مرج و بی‌نظمی شده و شما را بیش از حد خودخواه می‌کند، به طوری که دیگر به هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهید، و فراموش می‌کنید که شما متعلق به یک جامعه و این عالم هستی و جزئی از یک کل هستید و نسبت به آن تعهدی دارید. شما بدون آن‌ها هرگز وجود نخواهید داشت. شما باید بعضی از خواسته‌های جامعه و عالم هستی را برآورده سازید. اگر بیش از حد

بی‌انضباط باشید، نمی‌توانید زندگی کنید. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون نظم زندگی کند.

بنابراین برای برقراری تعادل میان بی‌نظمی و رفتار مکانیکی باید از آگاهی و شعور سرشاری برخوردار باشید. مایلم سانیاسین‌های من دقیقاً در میان این دو نقطه قرار گیرند تا در مواقع لزوم به آسانی بتوانند به سوی هر یک از این دو قطب حرکت کرده و یا از آن دور شوند.

من الگوهای ثابت و روش‌های کهنه و منسوخ زندگی را به آن‌ها نمی‌آموزم. بلکه به آن‌ها زندگی کامل را که ترکیبی از روش‌ها و الگوهای گوناگون است، تعلیم می‌دهم تا همواره بتوانند عقاید مخالفین را نیز درک کنند. در آن صورت زندگی زیبا می‌شود.

و انسان تنها زمانی می‌تواند حقیقت را بشناسد که از تضادها به عنوان مکمل استفاده کند. تنها در آن زمان است که زندگی انسان از نظم و هماهنگی برخوردار می‌شود، زیرا وقتی مثبت و منفی در حالتی از تعادل و توازن قرار گیرند، درهای ماوراء به روی انسان گشوده شده و او با ناشناخته‌ها آشنا می‌شود، آن‌گاه گل طلایی شکفته می‌شود.

سؤال دوم: **تکلیف من چیست؟ از کدام روش متابعت کنم؟ عمل و حرکت، آگاهی و یا عشق و سرسپردگی؟**

از هر سه روش پیروی کن. با عشق و آگاهی عمل کن. با آگاهی عشق بورز و بگذار عشق تو خلاق باشد. آگاهی را در برابر عشق قرار مده، بلکه آن را سرشار از، جوهر و عصاره‌ی عشق کن. و بگذار آگاهی‌ات در هستی سهیم شده و خلاق باشد.

این‌ها سه بخش از هستی تو هستند. این تثلیث واقعی است. اگر از هر یک از این‌ها اجتناب کنی، چیزی را در درون خود انکار کرده‌ای و در جای خود ثابت باقی می‌مانی. و به خاطر داشته باش، تو تنها به عنوان یک موجود کامل می‌توانی رشد کنی. اگر بخواهی به نزد من بیایی، باید با تمام وجودت به این‌جا بیایی. یک دست و یک پای تو نمی‌تواند به این‌جا بیاید.

شنیده‌ام که...

روزی یک روستایی برای اولین بار به پایتخت کشورش رفت و از راننده‌ی تاکسی خواست تا او را به محل معینی ببرد. از آن‌جایی که آن‌جا شهرِ بزرگی بود راننده پرسید: "کدام قسمت؟". و روستایی گفت: "کدام قسمت؟ من می‌خواهم با تمام وجودم، به طور کامل به آن‌جا بروم".

شما نمی‌توانید با بخشی از وجودتان به پیش بروید. تنها وقتی موفق می‌شوید که کامل باشید. بنابراین عمل و همچنین آگاهی و عشق، باید و ضروری هستند. چرا باید انتخاب کنید؟ نیازی نیست. هر انتخابی یک خودکشی است. بگذار تمام این روش‌ها با یکدیگر ترکیب شده و یکی شوند. سه‌گانه و مجموعی از این سه روش باشید، زیرا این‌ها سه وجه از وجوه خداوند هستند.

مادر زن ملانصرالدین در فاصله‌ای دور، در برزیل از دنیا رفت. از طریق تلگراف از او پرسیدند: "با آنچه به جا مانده چه باید کرد؟". او پاسخ داد: "مومیایی کنید، بسوزانید، به خاک بسپارید، ریسک نکنید".

سؤال سوم: **نظر به این‌که خود را بهاگوان می‌خوانید، درباره‌ی معنای این کلمه توضیح دهید.**(۱۴)

جویی، من بهاگوان هستم، زیرا نیستم. و شما نیز لحظه‌ای که نیستید، حقیقت هستید. این لغت، مبین چیز بخصوصی نیست. این همان هستی حقیقی ماست. زمانی که من می‌گویم بهاگوان هستم می‌خواهم به سادگی بگویم که وجود دارم. هستی و خدا در زبان من مترادف یکدیگرند. من می‌گویم درخت‌ها و صخره‌ها نیز حامل روح الهی‌اند، تو نیز همین طور.

بله "جویی" حتی یک روزنامه‌نگار نیز تجسمی از روح الهی است.

اگرچه ممکن است او خود، نداند. شما ممکن است از الوهیت خود، آگاه نباشید ولی من از آن آگاهم! و لحظه‌ای که به این آگاهی رسیدم، از الوهیت همه آگاه شدم.

تمام موجودات تجلیاتی از روح الهی هستند که در مراحل مختلفی از ادراک و آگاهی قرار دارند.

ولی من می‌توانم مشکل تو را درک کنم. جویی یک روزنامه‌نگار هلندی است. کسانی که از غرب به این‌جا می‌آیند بعضی از چیزها را نمی‌توانند درک کنند، زیرا آن‌ها تصویر و آگاهی محدودی از خدا دارند که مسیحیت به آن‌ها داده است. اندیشه‌ی آن‌ها درباره‌ی خدا بسیار محدود است.

ما در هند برای خدا از سه کلمه استفاده می‌کنیم. و این از غنای زبان ما ناشی می‌شود. یقیناً علتش این است که ما قرن‌هاست روی دنیای درونی کار کرده‌ایم. هزاران سال را وقف این کار کرده و طبیعتاً از تمامی امکانات وجود الهی آگاه گشته‌ایم. درست همان‌طور که اسکیموها برای برف نُه نام مختلف دارند، زیرا آن‌ها انواع مختلف برف را می‌شناسند. ولی در هیچ زبان دیگری نُه نام برای برف وجود ندارد. ما تا به حال با چنین چیزی برخورد نکرده‌ایم. غرب نیز دارای اصطلاحات و اسامی مختلف فنی و علمی فراوان است. در شرق ما ناچاریم برای اصطلاحات علمی، کلمات جدیدی بسازیم، چون خود آن‌ها را نداریم. ولی تا آن‌جا که به مذهب مربوط می‌شود، ما نیازی به

ساختن واژه‌ها نداریم، زیرا عمیقاً بر روی درونی‌ترین مرکز هستی کار کرده‌ایم.

ما برای خدا سه نام داریم. اولین آن براهْما(۱۵) به معنای خدای یگانه و تقسیم نشده است. زمانی که آفریننده و عالم هستی هنوز در درون یکدیگر خفته‌اند، خداوند را براهما می‌خوانند. ولی مسیحیت نامی برای آن ندارد. آن‌ها می‌گویند خدا دنیا را در یک روز خلق کرد و این روز باید دوشنبه باشد. برای همین است که کار در روز دوشنبه شروع می‌شود. و او در روز یکشنبه درست مانند یک روز تعطیل استراحت کرد، متخصصین الهیات حتی در جستجوی یافتن تاریخ دقیقی هستند. و برای آن تاریخی نیز پیدا کرده‌اند: چهار هزار و چهار سال قبل از تولد مسیح در یک روز دوشنبه‌ی معینی خداوند دنیا را آفرید. قبل از آن دنیا و خدا کجا بودند؟ زیرا تا وقتی که خدا جهانی را خلق نکند، او را آفریننده نمی‌نامند و خدا یعنی "آفریننده"، ولی قبل از آفرینش او چگونه می‌توانست یک آفریننده باشد؟ بنابراین عالم هستی در آفریننده نهفته، پنهان و ناپیدا بود، آفریننده و عالم هستی با یکدیگر، خدایی یگانه نامیده می‌شوند، مسیحیت نامی برای آن ندارد.

ما برای آن نام براهما را داریم. این حالتی است که رقصنده هنوز رقص را آغاز نکرده است و رقص و رقصنده یکی هستند. زمانی که رقصنده شروع به رقص می‌کند، تقسیم شروع می‌شود و رقص و رقصنده از هم جدا می‌شوند. وقتی آوازه‌خوان هنوز آواز خود را نخوانده و آواز در آوازه‌خوان خفته است، هستی یگانه است، ولی در آن لحظه

که او می‌خواند تقسیم آغاز می‌شود. زمانی که یک نقاش نقاشی می‌کند از نقاشی خود جدا می‌شود.

دومین کلمه‌ای که در هند به کار برده می‌شود، "ایشوار"(۱۶) است. ایشوار به معنای آفریینده است. زمانی که وحدت و یکپارچگی تقسیم می‌شود دوگانگی به وجود می‌آید. در این حالت دنیا و آفریننده از یکدیگر جدا می‌شوند. یعنی براهما آن یگانه‌ی مطلق تبدیل به "دو" می‌شود.

سومین لغت "بهاگوان" است. و آن به معنای کسی است که دوباره یگانگیِ رقص و رقصنده، نقاش و نقاشی، شاعر و شعر، خالق و مخلوق را در وجود خود درک و مشاهده کرده است. معنای دقیق این کلمه "تقدیس شده" است. آن به معنای خدا نیست. اما در اثر فقر و نارسایی زبان در غرب این مشکل به وجود آمده است. شما ناچار می‌شوید ایشوار و بهاگوان را نیز مانند براهما خدا بنامید. این تنها به دلیل ضعف زبان غربی است، نه هیچ چیز دیگر. بهاگوان دقیقاً به معنای تبرک یافته و یا تقدیس شده است.

تقدیس شده چه کسی است؟ کسی که وحدت را دوباره شناخته و به منشأ اصلی خود دست یافته است. به همین دلیل است که به بودا و کریشنا، بهاگوان می‌گویند.

پی بردن به این موضوع که بودا هرگز از هیچ خدایی سخن نگفت ممکن است موجب تعجب شما شود. مطمئناً بهاگوان نمی‌تواند به معنای خدا باشد. بودا هرگز از هیچ خدا و یا آفریننده و آفرینشی سخن

نگفت، با این وجود او را تقدیس شده و یا بهاگوان می‌خواندند، زیرا او به حقیقت پی برده بود. شما می‌توانید آن را خدا، خالق، حقیقت، نیروانا و یا روشن‌شدگی بنامید. این اهمیتی ندارد. مهم آن است که او یگانگی را درک کرده بود و به واسطه‌ی این ادراک، برکت و موهبت الهی بر او فرو ریخته و به سعادت جاودانی دست یافته بود و بدین ترتیب او یک بهاگوان شد.

و اکنون این یک مشکل شده است. من خود را بهاگوان می‌خوانم، زیرا به این ادراک دست یافته‌ام و آن گل‌ها بر من فرو ریخته است. من با بهاگوان خواندن خود نمی‌خواهم بگویم که دنیا را خلق کرده‌ام و چنین مسئولیتی را نیز به عهده نمی‌گیرم!

من فقط با بهاگوان خواندن خود می‌خواهم بگویم که توسط هستی متبرک شده‌ام، فیض الهی بر من نازل شده و به ادراک رسیده‌ام. در لحظه‌ای که این مشاهده صورت می‌گیرد، شما از میان رفته و دیگر وجود نخواهید داشت. انسان تقدیس شده کسی است که دیگر وجود ندارد. من نیستم و فقط خدا هست. چنین تجربه‌ای است که انسان را متبرک می‌کند.

اکنون باید این تناقض را درک کرد. انسان هرگز خدا را ملاقات نمی‌کند. او فقط می‌تواند محو شده و از میان برود، آن‌گاه در غیبت او خداوند نزول می‌کند. تنها وظیفه‌ی مذهب این است که یاری‌تان کند تا نفس خود را از میان بردارید. و در آن لحظه که به درون خود نگاه

می‌کنید، و خود و نفستان را نمی‌یابید فقط سکوت محض و خلأ کامل، جوهر معنوی در شما مستقر می‌شود... و «او» می‌شوید.

شما «او» هستید، زیرا تنها «او» وجود دارد! بنابراین من نمی‌گویم که بهاگوان هستم و شما نیستید. وقتی خود را بهاگوان می‌خوانم، در واقع شما را نیز الهی می‌نامم. و نه تنها شما ـ حیوانات، پرندگان، درختان، صخره‌ها و تمام هستی از «او» به وجود آمده‌اند نه چیز دیگر.

من نمی‌گویم که از شما مقدس‌تر و یا استثنائی‌ترم. تنها چیزی که می‌گویم این است که من ناپدید شده‌ام و در این محوشدگی باران رحمت الهی بر من فرو ریخته و با خود شادی و سرور به ارمغان آورده است.

من کاملاً و برای همیشه از میان رفته‌ام.

و در این فضای خالی تنها چیزی که بر جای مانده، هستی الهی است.

در حقیقت وقتی که می‌گویید: "من هستم" سخنی دروغ به زبان می‌آورید، زیرا شما نیستید. در آن لحظه‌ای که می‌گویید: "من هستم"، خود را از هستی جدا می‌کنید و این کاملاً غلط و دروغ است. شما از هستی جدا نیستید. و اساساً نمی‌توانید حتی برای یک لحظه نیز جدا از هستی وجود داشته باشید، زیرا هیچ انسانی یک جزیره نیست. در آن لحظه که به چنین ادراکی دست می‌یابید، جدایی از میان رفته و ناگهان با درختان و ستارگان یکی می‌شوید. و آن لحظه، لحظه‌ی

متبرک شدن و دست یافتن به سعادت جاودانی است. در آن زمان به خانه بازگشته‌اید.

این تمام آن چیزی است که می‌توان در مورد کلمه‌ی بهاگوان بیان کرد. بهاگوان، به سادگی یعنی "کسی که تقدیس شده" است.

سؤال چهارم: **من چرا تا این حد از زنان می‌ترسم؟ و چرا همسرم تا این اندازه برایم ملال‌آور شده است؟**

تمام مردها از زن‌ها می‌ترسند. آن‌ها دلایل خوبی برای بدگمانی و تردید نسبت به یکدیگر دارند، زیرا از سال‌های اولیه‌ی زندگی طوری تربیت شده‌اند که دشمن یکدیگر باشند. آن‌ها با این دشمنی به دنیا نیامده‌اند بلکه این دشمنی اکتسابی است. و حدوداً بعد از بیست سال که تحت چنین تربیتی قرار داشتند، انتظار می‌رود روزی با یکدیگر ازدواج کرده و کاملاً به هم اعتماد کنند، آن هم با یک گواهیِ ازدواج پنج روپیه‌ای. این بیست سال که حساس‌ترین و بحرانی‌ترین دوره‌ی زندگی انسان است، حدوداً یک سوم از زندگی شصت، هفتاد ساله‌ی او را شامل می‌شود.

روان‌شناسان عقیده دارند که انسان پنجاه درصد از دانشِ کل زندگی‌اش را تا سن هفت سالگی می‌آموزد. در شصت و سه سالِ باقی‌مانده تنها پنجاه درصد به دانستنی‌های او افزوده می‌شود. او وقتی به سن بیست سالگی برسد، هشتاد درصد از معلومات خود را آموخته

است. و در این سن شخصیت او کاملاً شکل گرفته و ثابت باقی می‌ماند. در طی این مدت است که بدگمانی و تردید به او آموزش داده شده است. به پسرها گفته می‌شود: "از دخترها دوری کنید، آن‌ها خطرناکند". و به دخترها نیز گفته می‌شود: "از پسرها دوری کنید، آن‌ها بد و بی‌نزاکتند و به شما صدمه می‌زنند". درست فکر کنید، آن‌ها که بیست سال توسط پدران و مادران و مسئولین محیط آموزشی و کشیش و کلیسا تحت چنین تعلیم و تربیتی بوده و شرطی شده‌اند، چگونه ممکن است یک روز ناگهان خود را از قید این شرطی‌شدگی آزاد کنند؟

این سؤال بارها و بارها مطرح شده است. افراد بسیاری به نزد من آمده و می‌گویند از جنس مخالف خود می‌ترسند. شما با این ترس به دنیا نیامده‌اید. در غیر این صورت هیچ مردی وارد رحم زنی نمی‌شد، زیرا اگر او واقعاً می‌ترسید، هیچ زنی باردار نمی‌شد. چون زن تنها از طریق یک مرد می‌تواند باردار شود.

در آغاز شما نمی‌ترسیدید، یک کودک کاملاً بدون ترس به دنیا می‌آید. ولی بعدها ترس را به او آموخته و ذهنش را شرطی می‌کنیم.

این ترس تقریباً بیش‌تر افراد را عصبی کرده است. و باید از میان برود. زن و شوهرها دایم در حال جنگیدن با یکدیگرند. و از وضع موجود ناراضی و نگرانند، زیرا روابطشان را به کلی تیره و تار ساخته است. چرا چنین چیزی اتفاق می‌افتد؟ دلیلش آن است که ذهن شما مسموم و شرطی‌شده است. شما باید آگاهانه چنین طرز فکری را کنار

بگذارید. در غیر این صورت، این ترس همچنان در شما باقی خواهد ماند.

در یک مرد و یا یک زن چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. آن‌ها کاملاً مانند هم هستند و درست به همان اندازه مشتاق پیوستن و یکی شدن با شما هستند. آن‌ها مایلند که شریک زندگی‌تان شوند، زیرا انسان هر چه بیش‌تر در کنار دیگران قرار بگیرد و با آن‌ها مشارکت داشته باشد، بیش‌تر از زندگی لذت می‌برد. مردم بسیار غمگین به نظر می‌رسند، چون تنها شده‌اند. حتی در میان جمعیت نیز احساس تنهایی می‌کنند. هر کس از دیگری هراس دارد. حتی مردم وقتی که در کنار یکدیگر می‌نشینند، راحت نیستند و خود را محکم نگه می‌دارند، به طوری که دیگر تمام وجودشان سخت و خشن شده است. و پوسته‌ی سختی آن‌ها را احاطه کرده و زرهی در اطرافشان کشیده است، بنابراین وقتی یکدیگر را ملاقات می‌کنند، این یک ملاقات واقعی نیست. دست یکدیگر را می‌گیرند ولی این دست‌ها سردند و عشقی در آن‌ها جریان نمی‌یابد. یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، بله، استخوان‌هایشان به هم برخورد می‌کند ولی قلب‌هایشان دور از هم باقی می‌ماند.

انسان باید عشق بورزد و او درست همان‌طور که به غذا نیازمند است، به عشق نیز که نیازی اساسی و مهم است نیاز دارد. انسان به عشق بیش از غذا محتاج است، زیرا عشق از ارزش و اهمیت والاتری برخوردار است.

اکنون روان‌شناسان تحقیقات زیادی بر روی کودکانی که بدون عشق بزرگ شده‌اند انجام داده‌اند. تقریباً پنجاه درصد از این کودکان در عرض دو سال از بین رفته‌اند. آن‌ها بسیار خوب تغذیه می‌شدند و تحت همه نوع مراقبت‌های علمی قرار می‌گرفتند. پرستار به آن‌ها غذا داده و حمامشان می‌کرد. هر نوع مراقبتی از آنان به عمل می‌آمد، اما با روشی مکانیکی و بدون ابراز عشقی انسانی. او آن‌ها را در آغوش نمی‌گرفت و به قلب خود نمی‌فشرد. او آن‌ها را از گرمای بدن خود محروم می‌کرد، به همین دلیل در عرض دو سال پنجاه درصد از آن کودکان مردند. و این عجیب است، زیرا هیچ دلیل قابل رؤیتی برای مرگ آن‌ها وجود ندارد. آن‌ها کاملاً سالم بود و اثری از هیچ‌گونه بیماری در آنان مشاهده نمی‌شد. ولی ناگهان و بدون هیچ دلیلی یکی پس از دیگری مردند.

و سرنوشت پنجاه درصد باقی‌مانده به مراتب وخیم‌تر از کودکانی بود که مرده بودند. آن‌هایی که زنده نماندند باهوش‌تر بودند، ولی آن‌هایی که باقی ماندند، عصبی، اسکیزوفرنی و یا روانی شدند، زیرا هیچ عشقی نثارشان نشده بود. عشق، شما را از دوگانگی نجات داده و یکی می‌کند. عشق مانند چسب است، شما را به هم می‌چسباند و کامل می‌کند. آن کودکان پراکنده و متلاشی شدند چون چیزی نبود که قطعات پراکنده‌ی آن‌ها را به هم بچسباند. هیچ تصویری از زندگی و یا تجربه‌ای از عشق نداشتند تا آن‌ها را منسجم نگه دارد. زندگی‌شان به نظر بی‌هدف و بی‌معنا می‌آمد. بسیاری از آنان عصبی و بسیاری

دیگر جنایتکار شدند، زیرا عشق است که انسان را خلاق می‌کند. اگر عشق نباشد، انسان ویران‌گر می‌شود.

اگر مادر آدلف هیتلر به او بیش‌تر محبت می‌کرد، دنیا کاملاً شکل دیگری بود.

اگر عشق وجود نداشت، انسان زبان خلاقیت را فراموش کرده و مانند جنایت‌کاران و سیاستمداران ویران‌گر می‌شد. تفاوت چندانی میان این دو گروه نیست. آنان از یک قماشند. اگرچه چهره‌ها و ماسک‌هایشان با یکدیگر تفاوت دارد، ولی همه‌ی آن‌ها باطناً جنایتکارند. در حقیقت شما تاکنون به جز داستان جنایت‌های بشری چیز دیگری را در تاریخ نخوانده‌اید. تاریخ واقعی انسانیت را به شما نیاموخته‌اند. ولی تاریخ واقعی را روشن‌بینانی چون بودا، مسیح و لائوتسو ساخته‌اند.

کاری که من سعی دارم در این‌جا انجام دهم، صحبت درباره‌ی لائوتسو و کتاب بی‌نهایت زیبای رازِ گل طلایی است. شما حتی ممکن است نام لائوتسو را تا به حال نشنیده باشید، ولی من سعی دارم شما را از وجود تاریخ انسانیت آگاه سازم، تاریخی کاملاً متفاوت که از دروس مدارس حذف شده است. تاریخ فقط جنایات و ویران‌گری را ثبت می‌کند. اگر در خیابان کسی را بکشید، نامتان در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد. و اگر یک گل سرخ به کسی هدیه کنید، هرگز کسی نامی از شما نخواهد شنید و هیچ‌کس در این باره چیزی نخواهد دانست.

کمبود عشق در کودکی باعث می‌شود که شخص یا سیاستمدار، یا جنایتکار، و یا دیوانه شود. و یا راه دیگری برای ویران‌گری پیدا کند، زیرا او نمی‌داند که چگونه خلق کند و به همین دلیل زندگی‌اش بی‌هدف و بی‌معنا می‌شود. او بسیار احساس گناه می‌کند، زیرا تا زمانی که انسان مورد عشق و محبت قرار نگیرد، نمی‌تواند به ارزش خود پی ببرد. در آن لحظه که کسی به انسان عشق می‌ورزد، او باارزش می‌شود، زیرا احساس می‌کند که وجودش مورد نیاز است و هستی بدون او چیزی کم دارد. زمانی که زنی عاشق شما می‌شود، می‌دانید که با رفتن شما کسی وجود دارد که برایتان غمگین شود. و زمانی که مردی عاشق شما می‌شود، می‌دانید که به زندگی کسی شادی بخشیده‌اید. و به همین دلیل احساس رضایت و شادی فراوانی می‌کنید. انسان تنها زمانی احساس شادی می‌کند که باعث شادی دیگران شود. هیچ راه دیگری برای شاد بودن وجود ندارد. هر چه افراد بیش‌تری را شاد کنید، خودتان نیز بیش‌تر احساس شادی می‌کنید.

معنی واقعی خدمت و مذهب و معنویت همین است. به دیگران کمک کنید تا شاد، گرم، بااحساس و بامحبت شوند. کمی زیبایی و شادی در دنیا به وجود آورید، و فضایی ایجاد کنید که مردم بتوانند جشن بگیرند، آواز بخوانند و بودن را احساس کنند. در این صورت شما نیز شاد می‌شوید و پاداشی عظیم نصیبتان خواهد شد. اما کسی که هرگز عشق را تجربه نکرده است، این را نمی‌داند.

بنابراین آن پنجاه درصدی که زنده می‌مانند، افراد خطرناکی می‌شوند.

پس عشق نیازی اساسی و به راستی غذای روح است. بدن به غذای مادی و روح نیز به غذای معنوی نیاز دارد. بدن با غذای مادی و روح با غذای معنوی به حیات خود ادامه می‌دهد. و عشق آن غذای معنوی است که روح را تقویت و تغذیه می‌کند.

تصور من از یک دنیای بهتر در آینده این است که به کودکان آموزش داده خواهد شد که یکدیگر را دوست بدارند. در کودکان نباید هیچ‌گونه احساس جدایی و نفرت نسبت به یکدیگر را به وجود آورد. ولی چرا باید این جدایی و نفرت به وجود آید؟ علتش آن است که همیشه ترس زیادی از سکس وجود داشته است. سکس هنوز پذیرفته نشده است. مشکل همین‌جاست. به دلیل پذیرفته نشدن سکس، کودکان باید از یکدیگر جدا نگه داشته شوند. انسان تا وقتی که سکس را به عنوان یک پدیده‌ی طبیعی نپذیرد، رنج خواهد کشید. بیش‌تر مشکلات زن/مرد از این‌جا ناشی می‌شود که سکس محکوم شده است. اکنون زمان آن رسیده است که این محکومیت از میان برود. من می‌توانم درک کنم که چرا در گذشته چنین بوده است. همیشه تمام افراد جامعه در ترس زندگی می‌کردند. آنان مجبور بودند با قرار دادن دیوار عظیمی میان دختران و پسران، آن‌ها را از یکدیگر جدا نگه دارند. و آن‌گاه روزی، پس از بیست سال، ناگهان در را باز کرده و می‌گفتند: "او دشمن تو نیست، او همسر توست. دوستش

داشته باش!". ولی آن بیست سالی که شما دشمن یکدیگر بودید چه می‌شود؟ شما هرگز نمی‌توانید ناگهان آن تجارب بیست ساله را ندیده گرفته و کنار بگذارید، زیرا در تمام طول زندگی با شما همراه بوده و ترکتان نمی‌کند.

در حال حاضر، علم زمینه را برای ایجاد فرهنگی نوین مهیا ساخته است. و من فرا رسیدن چنین آینده‌ای را به شما اعلام می‌کنم. به همین دلیل آنان که بار گذشته‌های خویش را به دوش می‌کشند، با من مخالف بوده و مرا درک نمی‌کنند، زیرا من به درون آینده "نگاه" می‌کنم که در آن چه اتفاقی روی خواهد داد و اکنون راه را برای آن هموار می‌سازم.

من کسانی را که در گذشته می‌ترسیدند، درک می‌کنم. آن‌ها چاره‌ای نداشتند، ولی اکنون اگر کودکان خود را به مخالفت با یکدیگر ترغیب کنید، دیگر نمی‌توان شما را بخشید. باید به دختران و پسران خود بیاموزید که ترس از سکس را از دست بدهند. به دلیل همین ترس، انکار و محکوم کردن است که سکس تا این اندازه مهم به نظر می‌آید. در غیر این صورت چندان اهمیتی ندارد.

سعی کنید که این قانون ساده‌ی روان‌شناسی را بفهمید: اگر چیزی را بیش از اندازه انکار کنید، آن چیز برایتان مهم می‌شود. و همان انکار است که آن را مهم جلوه داده و فکرتان را مشغول می‌کند. دخترها و پسرها که بیست سال از یکدیگر جدا نگه داشته شده‌اند، دایماً به

یکدیگر فکر می‌کنند. آن‌ها نمی‌توانند به چیز دیگری به جز جنس مخالف خود فکر کنند.

ماجرایی را درباره‌ی الیس سفیر سابق یونان شنیده‌ام. او و منشی‌اش هر دو منتظر و درگیر ماجرای قریب‌الوقوعی بودند. او قرار بود به رُم پرواز کند تا گزارشی را در یک کنفرانس امنیتی اروپا ارائه دهد. و منشی او که دختر زیبای بیست و سه ساله بود قرار بود دو روز بعد، پس از شش ماه نامزدی، با یک نگهبان خوش‌تیپ نیروی دریایی ازدواج کند. طبیعتاً ذهن او بیش‌تر از وضعیت دولت یونان، متوجه لباس و جواهرات عروسی‌اش بود. سفیر، سعی داشت قبل از رفتن به فرودگاه گزارش خود را در مورد یونان تمام کند. گزارشی که بیان می‌کرد وضعیت سیاسی از وضعیت اقتصادی متزلزل‌تر است. عنوان گزارش این بود: انسان تنها به نان زنده نیست. ولی قبل از این‌که فرصت کند نسخه‌ای از آن را کپی کند، ناچار بود که به سوی فرودگاه آتن حرکت کند. بنابراین یادداشتی نوشت که گزارش او به سفارت رم فرستاده شود، تا آن‌ها بتوانند آن را کپی کرده و برای کنفرانس روز بعد، توزیع کنند. زمانی که او به رم رسید، گروهی از مأموران وزارت امور خارجه به ملاقات او آمدند تا او را به هتل برده و متن نطقش را به او تحویل دهند. آنان از تیتر چاپ شده‌ی گزارش گیج و متحیر شده بودند. سفیر "الیس" وقتی به یکی از آن کپی‌های دیکته شده که به عروس آینده تحویل داده بود نگاه کرد، متوجه شد که این جمله‌ی

کتاب مقدس، که "انسان تنها به نان زنده نیست" به این جمله تبدیل شده است: "انسان به تنهایی در رختخواب عشق نمی‌ورزد".

ذهن می‌تواند از قبل برنامه‌ریزی شود. بیست سال تعلیمات ضدسکس، سبب شرطی شدن ذهن انسان و ایجاد همه گونه انحراف جنسی می‌شود. باعث می‌شود که در میان زنان و مردان هم‌جنس‌بازی به وجود آید. مردم شروع می‌کنند به زندگی با تخیلات سکسی، فیلم‌های مستهجن و تصاویر سکسی به وجود می‌آید. و تمام این اتفاقات تنها به خاطر کارهایی است که انجام می‌دهیم.

ما می‌خواهیم چاپ تصاویر سکسی متوقف شود، ولی این امکان ندارد، زیرا خود ما این وضعیت را به وجود می‌آوریم.

زمانی که شما نتوانید عملاً با قطب مخالف خود که به طور طبیعی به آن کشش دارید تماس حاصل کنید، در مورد سکس شروع به خیال‌بافی می‌کنید. و بدین ترتیب مشکل بزرگ‌تری به وجود می‌آید. پس از بیست سال خیال‌بافی و رؤیا با یک زن و یا مردی واقعی ملاقات می‌کنید. و به خاطر آن رؤیاها، او را کم‌تر از آن چیزی می‌یابید که انتظارش را داشتید، زیرا شما در خیال‌بافی‌های خود کاملاً آزاد بودید و می‌توانستید هر نوع فکری را درباره‌ی جنس مخالف در ذهنتان بپرورانید، به طوری که هیچ زن و یا مردی در عالم واقعیت نمی‌تواند شما را راضی کند. از این‌رو میان زوج‌ها تلخی و ناراحتی به وجود می‌آید. مرد احساس می‌کند که فریب خورده است و با خود می‌گوید: "این آن زنی نیست که من فکر می‌کردم". او همیشه در

رؤیا به سر می‌بُرد و آزاد بود که هر چیزی را که می‌خواهد در رؤیاهایش بیافریند. و این زن در مقایسه با زن رؤیاهایش هیچ به نظر می‌آید.

در خیال و رؤیاهای شما زن‌ها عرق نمی‌کنند، با شما به جنگ و جدال نمی‌پردازند. از شما عیب‌جویی نمی‌کنند. آن‌ها همان‌طور زیبا و درخشان و مانند گل‌هایی معطر و همیشه جوان باقی می‌مانند. هرگز پیر و بداخلاق نمی‌شوند، زیرا ساخته‌ی ذهن خود شما هستند. هرگاه که بخواهید آن‌ها می‌خندند. بدن‌های آن‌ها ساخته‌ی این جهان نیست.

ولی وقتی یک زن واقعی را ملاقات می‌کنید، او عرق می‌کند و نفسش خوشبو نیست. و طبیعتاً گاهی نیز بداخلاق می‌شود. او از شما عیب‌جویی کرده و با شما می‌جنگد. به شما بالش پرت می‌کند و چیزها را می‌شکند و هزار و یک ممنوعیت برایتان ایجاد کرده و آزادی را از شما سلب می‌کند. در حالی که زن رؤیاهای شما محدودتان نمی‌کند. ولی زن فعلی‌تان یک دام به نظر می‌آید و آن‌طور که خیال می‌کردید، مانند کلئوپاترا زیبا نیست. او یک زن معمولی است، همان‌طور که شما معمولی هستید. هیچ‌یک خواسته‌ی دیگری را برآورده نمی‌سازد. ولی هیچ‌کس موظف نیست که به رؤیاهای شما واقعیت بخشد. به خاطر این بیست سال محرومیت شما رؤیاهایی را می‌آفرینید که در آینده برایتان مشکل می‌آفرینند.

شما از من می‌پرسید: "چرااز زن‌ها می‌ترسم؟ و چرا همسرم تا این حد برایم ملال‌آور شده است؟"

شما باید نسبت به زنان بسیار خیال‌بافی کرده باشید. و حالا باید رؤیاهایتان را کنار بگذارید. باید یاد بگیرید که با واقعیت زندگی کنید و بتوانید در هر چیز معمولی آن چیزهای استثنائی را ببینید. و این هنر بزرگی است. یک زن فقط پوسته‌ی ظاهری، یک صورت و بدن نیست. او یک روح است! شما باید با او نزدیک و صمیمی شده و وارد زندگی‌اش شوید و با انرژی‌های او پیوسته و یکی شوید. و مردم نمی‌دانند که چگونه باید این کار را انجام دهند. هنر عشق ورزیدن هرگز به آن‌ها آموزش داده نشده است. ولی همه خیال می‌کنند که می‌دانند عشق چیست. در حالی که واقعاً نمی‌دانند. انسان فقط با استعداد نهانی عشق به دنیا می‌آید، نه با هنر عشق ورزیدن.

پنجاه سال پیش، در جنگلی نزدیک کلکته، دو دختر به نام کامالا و ویمالا زندگی می‌کردند. آن‌ها را گرگ‌ها بزرگ کرده بودند. شاید آن‌ها کودکانی ناخواسته بودند و مادرشان آن‌ها را در جنگل گذاشته بود. چنین چیزی بارها اتفاق افتاده است. تقریباً در تمام دنیا گاهی کودکی را می‌یابید که به وسیله‌ی حیوانات بزرگ شده است.

آن دو دختر کاملاً مانند حیوانات رفتار می‌کردند. نمی‌توانستند روی دو پای خود بایستند و چهار دست و پا راه می‌رفتند. آن‌ها از گرگ‌ها یاد گرفته بودند که این‌طور حرکت کنند و مانند آن‌ها زوزه بکشند.

آن‌ها نمی‌توانستند بنگالی صحبت کنند و بسیار خطرناک بودند. مانند گرگ‌ها می‌دویدند. هیچ قهرمان المپیکی نمی‌توانست آن‌ها را شکست دهد، چون بسیار چابک و زرنگ بودند. و اگر عصبانی می‌شدند به انسان حمله می‌کردند و می‌توانستند او را قطعه قطعه کنند. ظاهر آن‌ها شبیه انسان بود، ولی کاملاً مانند گرگ‌ها رفتار می‌کردند چون به دست گرگ‌ها تربیت شده بودند.

شما با استعداد یادگیری زبان به دنیا آمده‌اید، نه با خود یک زبان. دقیقاً به همین ترتیب، شما با استعداد عشق ورزیدن به دنیا آمده‌اید ولی هنر عشق ورزیدن از ابتدا در شما وجود نداشته است. این هنر باید آموخته و درک شود.

اکنون درست عکس این اتفاق روی می‌دهد. به جای عشق، هنر تنفر و دشمنی را به شما آموخته‌اند. به مسیحیان آموخته‌اند که از مسلمانان و به مسلمانان آموخته‌اند که از هندوها متنفر باشند. به هندوها و پاکستانی‌ها نیز آموخته‌اند که از یکدیگر تنفر داشته باشند. به طرق مختلف نفرت را آموزش داده‌اند. به زن‌ها و مردها آموخته‌اند که از یکدیگر متنفر باشند. و ناگهان روزی تصمیم می‌گیرید که با یکدیگر ازدواج کنید... و در عین دشمنی با یکدیگر زندگی کنید و به همین دلیل زندگی‌تان سراسر تبدیل به یک کابوس می‌شود.

شما نسبت به همسرتان دلسرد شده‌اید، چون نمی‌دانید چگونه به روح وارد شوید. شما ممکن است بتوانید به بدن او وارد شوید اما به دلیل

تکرار، این هم به زودی برایتان خسته‌کننده می‌شود. بدن چیزی بسیار سطحی و ظاهری است. شما می‌توانید با بدن کسی بارها عشق‌بازی کنید، ولی چون بدن دارای طرحی مرئی و محدود است، به زودی با آن آشنا می‌شوید و دیگر چیز جدیدی برای اکتشاف باقی نمی‌ماند. پس از آن به زنان دیگر علاقه‌مند می‌شوید، فکر می‌کنید، آن‌ها باید چیزی متفاوت از همسرتان داشته باشند. این‌طور به نظر می‌رسد که لااقل در زیر لباس‌هایشان با یکدیگر متفاوت باشند. شما باز هم به خیال‌بافی خود درباره‌ی زنان ادامه می‌دهید.

پوشیدن برخی لباس‌ها باعث برانگیختن امیال جنسی می‌شوند. یک زن برهنه چیزی برای خیال‌بافی شما باقی نمی‌گذارد. به همین دلیل است که زنان و یا مردان برهنه چندان جذاب نیستند. اما وقتی که یک زن و یا مرد، خود را در پشت لباس پنهان می‌کند، امکان خیال‌بافی بیش‌تری را به شما می‌دهد و باعث می‌شود که شما بتوانید درباره‌ی آنچه که در زیر لباس پنهان است، باز هم به تصور و رؤیاپردازی مشغول شوید. در مورد همسرتان نمی‌توانید چیزهایی را تصور کنید، و مشکل همین‌جاست. در حالی که در مورد زنان دیگر می‌توانید به خیال‌بافی بپردازید. و به همین دلیل او به نظرتان جذاب می‌آید.

شنیده‌ام که...

مردی مبتلا به بیماری قلبی شدیدی بود و به او گفته شده بود که اگر می‌خواهد زنده بماند، باید سیگار و مشروب و انجام هر گونه اعمال شدید بدنی را کاملاً کنار بگذارد. پس از شش ماه برای معاینه‌ی عمومی به مطب دکتر رفت. پس از این‌که به او گفته شد وضع سلامتی‌اش رضایت‌بخش است، به دکتر گفت: "می‌دانید دکتر، گاهی اوقات بسیار هوس مشروب می‌کنم. ممکن است هفته‌ای یک بار جمعه‌ها و یا شنبه شب‌ها کمی مشروب بنوشم؟ نه به مقدار زیاد، فقط یک جرعه".

دکتر پاسخ داد: "خیر، ولی حالا به تو می‌گویم که چه باید بکنی. می‌توانی با شامت یک لیوان شراب بنوشی".

چند ماه بعد برای معاینه دوباره به مطب دکتر رفت. این بار به دکتر گفت: "می‌دانید دکتر گاهی اوقات شدیداً هوس می‌کنم که یک سیگار بکشم. ممکن است یک سیگار پس از بیدار شدن از خواب و یکی هم پس از غذا بکشم؟".

دکتر گفت: "خیر، اما می‌توانی هفته‌ای یک بار پس از شام یکشنبه‌ها سیگار بکشی".

ماه‌ها گذشت. حال دوست ما مانند وضع ذهنی‌اش رو به بهبود رفت، ولی تنها یک چیز باقی مانده بود که او را ناراحت می‌کرد. و وقتی که دوباره به نزد دکتر رفت صریحاً به او گفت: "دکتر زندگی بدون داشتن ارتباط جنسی اصلاً طبیعی نیست، یقیناً من به اندازه‌ی کافی

سالم هستم که بتوانم زندگی طبیعی خود را دوباره از سر بگیرم". دکتر گفت: "خیر، تقلای بدنی نیز مانند هر نوع هیجان دیگری می‌تواند برایت مضر باشد. اما به تو می‌گویم که چه باید بکنی. اجازه داری هفته‌ای یک بار رابطه‌ی جنسی داشته باشی، اما فقط با همسرت".

علت این که مردم از همسران خود سیر و خسته می‌شوند این است که هیچ‌وقت قادر نبوده‌اند که با روح واقعی آنان تماس برقرار کنند. آن‌ها فقط توانسته‌اند با بدن آنان تماس پیدا کنند ولی همیشه قلب، مرکز وجود و روحشان از یکدیگر جدا بوده است. زمانی که دانستید چگونه روحتان را با روح همسرتان اتصال دهید و محبوب و معشوق یکدیگر شوید، دیگر خستگی و ملالتی احساس نخواهید کرد. آن‌گاه همیشه چیزی جدید برای کشف در دیگری وجود خواهد داشت، زیرا هر موجودی نامحدود بوده و خدا در او ساکن است. آن‌گاه اکتشاف دیگر پایانی ندارد.

به همین دلیل است که من معتقدم همه باید از تانترا آگاهی داشته باشند. تانترا علم تماس روح‌ها و حرکت به سوی عمیق‌ترین مرکز هستیِ دیگری است. در جهانی که از هنر تانترا آگاهی دارند، این خستگی و کسالت از میان می‌رود. شما ممکن است این وضع را تحمل کنید و یا از آن رنج برده، اسیر و قربانی آن شوید. این وضعی است که مردم در گذشته با آن روبه‌رو بوده‌اند. آن‌ها می‌گویند: "چه

کنیم، سرنوشتمان همین است. این زندگی تمام شد، اکنون کار دیگری نمی‌توانم بکنم. ما صاحب فرزندانی شده‌ایم. و علاوه بر جامعه و موقعیت اجتماعی‌مان، هزار و یک مشکل دیگر وجود دارد". به این ترتیب آن‌ها رنج برده و در بدبختی باقی می‌مانند.

اکنون مردم دیگر حاضر نیستند از چنین وضعی رنج ببرند. بنابراین به سوی قطب مخالف حرکت کرده‌اند، اکنون آنان افراط کرده و تسلیم هر نوع ارتباط جنسی شده‌اند. ولی این نیز موجب رضایت آن‌ها نمی‌شود.

مردم هند و امریکا، هیچ‌کدام راضی نیستند. هیچ‌کس از زندگی خود راضی نیست، زیرا همه آن عامل اساسی را نادیده گرفته‌اند. و آن عامل اساسی این است که تا وقتی توانایی کشف و رمزگشایی سرّ درونی همسرتان را پیدا نکنید، دیر یا زود خسته و کسل می‌شوید، آن‌گاه یا در اسارت باقی مانده و به انتظار مرگ می‌نشینید و رنج می‌برید و یا در ارتباط سکسی با زنان و یا مردان دیگر راه افراط را در پیش می‌گیرید. اما هر ارتباطی که با همسر فعلی‌تان دارید با دیگری نیز خواهید داشت. از آنان نیز خسته می‌شوید. و در تمام زندگی با زنان و مردان مختلفی ارتباط برقرار می‌کنید که این نیز به شما رضایت نمی‌بخشد...

تانترا یکی از مهم‌ترین رازهایی است که تا کنون کشف شده، اما بسیار ظریف است، زیرا یکی از بزرگ‌ترین هنرهاست. نقاشی و سرودن شعر آسان است، اما برقراری ارتباط و ایجاد هماهنگی و

رقصی موزون و مشترک با انرژی دیگری، مهم‌ترین و مشکل‌ترین هنری است که می‌توان آموخت.

مردم با من مخالفند چون به آن‌ها می‌آموزم چگونه عمیقاً عشق بورزند و چگونه این عشق عمیق را تبدیل به مذهب، نیایش و عبادت کنند. تا عاقبت روزی، در ارتباطی عمیق و در اوج لذت جنسی و از خودبی‌خودشدگی برای لحظه‌ای خداوند را در همسرشان بیابند. و پس از محو شدن آن‌ها تنها خدا باقی می‌ماند، نه هیچ چیز دیگر.

از قدیم به شما آموخته‌اند که مخالف ارتباط جنسی باشید و همین شما را به سکس بسیار علاقه‌مند کرده است. حالا اگر می‌خواهید مرا درک کنید، ابتدا باید این بیان متناقض را عمیقاً درک کنید، با محکوم ساختن سکس، میل جنسی در شما شدت می‌یابد...

شنیده‌ام که...

"جی. پی. مورگان"(۱۷) برای ملاقات "دوایت مارو"(۱۸) به منزل او رفته بود. این سرمایه‌دار بزرگ امریکایی بیش از هر چیز به خاطر بینی قرمزِ عقابی زشتش معروف بود. خانم "مارو" مرتب به دخترش سفارش می‌کرد که "تو نباید درباره‌ی بینی قرمز آقای مورگان یک کلمه حرف بزنی. سعی کن حتی زیاد هم به آن نگاه نکنی". "آن"(۱۹) به مادرش قول داد که مراقب باشد. ولی وقتی آقای مورگان رسید، خانم "مارو" با اضطراب منتظر و مراقب بود. رفتار "آن" بسیار عالی بود، اما خانم مارو نمی‌توانست آرام بگیرد. عاقبت با

لبخندی ملیح و در حالی که آماده‌ی ریختن چای بود، رو به سرمایه‌دار کرد و گفت: "آقای مورگان چند عدد قند با بینی‌تان میل می‌کنید؟".

این همان چیزی است که برای تمامی افراد بشر اتفاق افتاده است. میل جنسی سرکوب شده، انسان را آزار می‌دهد.

مردم فکر می‌کنند که من سکس را آموزش می‌دهم، در حالی که من چیزی فراسوی آن را تعلیم می‌دهم. در این‌جا نیروی جنسی مشکلی نمی‌آفریند و کسی را آزار نمی‌دهد. و هم‌اکنون صدها سانیاسین چنین تجربه‌ای را دارند. هر روز نامه‌هایی از زنان و مردان سانیاسین دریافت می‌کنم که می‌پرسند: "بهاگوان چه اتفاقی افتاده است؟ چرا میل جنسی من از میان رفته و دیگر چندان علاقه‌ای نسبت به آن احساس نمی‌کنم؟".

علاقه به سکس علت روانی دارد. و به خاطر سرکوب کردن آن به وجود آمده است. زمانی که رابطه‌ی جنسی سرکوب نشود، علاقه به آن نیز از میان می‌رود. آن‌گاه احساسی طبیعی باقی می‌ماند که انحرافی و آزاردهنده نیست. اصولاً هر چیزی که طبیعی باشد، خوب است. ولی این علاقه به سکس غیرطبیعی است. مشکل این‌جاست که کشش غیرطبیعی به سکس توسط سیاستمداران و کسانی که مهاتما خوانده می‌شوند، به وجود می‌آید. آن‌ها مقصرند و همچنان به ایجاد چنین وضعی ادامه می‌دهند و فکر می‌کنند که با این روش به بشریت کمک کرده و او را به فراسوی سکس سوق می‌دهند. در حالی

که این‌طور نیست. آنان با این عمل خود مردم را در آشفتگی و بی‌نظمی کامل انداخته‌اند.

اگر گفته‌های مرا درست درک کنید، از تجارب خود در این اجتماع شگفت‌زده خواهید شد. به زودی متوجه می‌شوید که سکس برایتان یک پدیده‌ی طبیعی شده است و به تدریج که مراقبه‌هایتان عمیق‌تر شده و با روح یکدیگر بیش‌تر تماس پیدا می‌کنید، ارتباط بدنی‌تان کم‌تر می‌شود. و عاقبت لحظه‌ای فرا می‌رسد که دیگر نیازی به وجود رابطه جنسی احساس نمی‌شود، زیرا انرژی جنسی حرکتش را در جهتی جدید، و به سمت بالا آغاز کرده است. حرکت انرژی به سمت پایین‌ترین قسمت، سکس، و حرکت همان انرژی به سمت بالاترین نقطه سامادی خوانده می‌شود. هر دو از همان انرژی هستند.

کتابی نوشته‌ام ـ در واقع ننوشته‌ام، سخنرانی‌هایم را در آن جمع‌آوری کرده‌ام ـ به نام "از سکس تا اَبَرآگاهی". اکنون پانزده سال گذشته است. از آن زمان حدوداً دویست کتاب به چاپ رسیده است ولی به نظر نمی‌رسد که در هند هیچ‌کس کتاب دیگری را بخواند. همه این کتاب را خوانده و از آن انتقاد کردند. همه مخالف آن بودند. هنوز هم مقالات و کتاب‌هایی در ردّ آن نوشته می‌شود و مهاتماها با آن مخالفت می‌ورزند. من دویست کتاب نوشته‌ام، ولی به هیچ‌یک از آن‌ها نگاهی نکرده‌اند و هرگز نامی از آن کتاب‌ها برده نشده است.

این را درک می‌کنید؟

"آقای مورگان چند عدد قند در بینی‌تان بیندازم؟". گویی فقط همان یک کتاب را نوشته‌ام.

مردم از یک زخم رنج می‌برند. سکس برایشان زخمی شده است که نیاز به درمان دارد.

به خاطر داشته باشید که نیازی نیست از زنان و یا مردان بترسید. شما شبیه یکدیگر و از یک خدا هستید. ما باید بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست بداریم. و باید به یکدیگر نزدیک‌تر شویم، زیرا این تنها راه نزدیکی به خداوند است. عشق نیز مانند آگاهی یکی از بزرگ‌ترین درهایی است که به روی خدا گشوده می‌شود.

مردم شرق راه آگاهی و مردم غرب راه عشق را انتخاب کرده‌اند، به همین دلیل همه‌ی آنان نامتعادل شده‌اند. من هر دو روش را به شما می‌آموزم: آگاهیِ محبت‌آمیز و عشق آگاهانه. بدین ترتیب شما منسجم شده و یکی می‌شوید.

استاد لائوتسو می‌گوید: **"اگر ذهن هنوز شفاف نشده است، آن را از طریق تفکر بودایی سه وجهی، خلأ، وهم و مرکز، شفاف خواهم کرد"**. خلأ به عنوان اولین از این سه نوع تفکر مطرح می‌شود. یعنی تمام چیزها خالی در نظر گرفته می‌شوند. بعد از آن وهم می‌آید. اگرچه خالی بودن چیزها معلوم گشته است ولی آن‌ها از میان نرفته‌اند و شخص در میان آن خلأ به امور خویش رسیدگی می‌کند. او با این‌که چیزها را از میان برنمی‌دارد، به آن‌ها نیز توجه نمی‌کند. این غور در مرکز است. و به هنگام تمرینِ تعمق بر خلأ، انسان درمی‌یابد که

نمی‌توان هزاران چیز را از میان برداشت، ولی می‌توان به آن‌ها هیچ‌گونه توجهی نکرد. بدین طریق این سه تفکر با یکدیگر به وقوع می‌پیوندند. ولی با این وصف، آن خالی را در رؤیا دیدن به قدرت و استحکام نیاز دارد. بنابراین زمانی که شخص تعمق بر خالی بودن را تمرین می‌کند، علاوه بر خلأ که مطمئناً خالی است، وهم و مرکز نیز خالی است. تمرین تعمق بر روی وهم به قدرت زیادی نیاز دارد. وهم واقعاً وهم است. اما خلأ نیز وهم است. به هنگام قرار گرفتن در مسیر تمرکز، انسان تصویری نیز از خلأ ایجاد می‌کند. آن‌ها خالی نامیده نمی‌شوند، بلکه به آن‌ها مرکزی می‌گویند. شخص تعمق بر روی وهم را نیز تمرین می‌کند اما به آن وهم نمی‌گوید، بلکه آن را مرکزی می‌نامد. نیازی نیست که درباره‌ی تمرکز چیز بیش‌تری گفته شود.

فصل یازدهم

۶
سپتامبر
۱۹۷۸

تعمق بر خلأ

داستانی درباره‌ی ذن...

درست قبل از این‌که نیناکاوا،(۲۰) استادِ ذن دنیا راترک کند، استاد ذنِ دیگری به نام ای کیو(۲۱) به ملاقات او رفت و از او پرسید: "می‌توانم به تو کمکی بکنم؟". نیناکاوا پاسخ داد: "من تنها به این دنیا آمده‌ام و تنها نیز بازمی‌گردم. تو چه کمکی می‌توانی به من بکنی؟".

ای کیو گفت: "اگر فکر می‌کنی که واقعاً به دنیا آمده‌ای و واقعاً نیز این دنیا را ترک می‌کنی، و آمدن و رفتنی در کار است، دچار توهم شده‌ای. بگذار مسیری را به تو نشان بدهم که در آن آمدن و رفتنی وجود ندارد".

ای کیو با سخنان خویش آن مسیر را با چنان وضوحی برای او آشکار ساخت، که نیناکاوا بدون به زبان راندن حتی یک کلمه، در حالی که سخنان او را به سر تأیید می‌کرد، با لبخند از دنیا رفت.

این داستان زیبایی است که باید از آن چیزهایی آموخت. و در ضمن به شما کمک می‌کند تا سوتراهای لائوتسو را نیز بهتر درک کنید.
اول، برای یک جوینده‌ی حقیقت، حتی مرگ نیز فرصتی برای آموختن است. ولی برای کسی که در این راه نیست، از زندگی نیز چیزی نمی‌آموزد. مردم زندگی می‌کنند بدون این‌که چیزی بیاموزند. آنان زندگی را سپری می‌کنند بدون این‌که در آن رشد کرده و تکامل یابند. همه تقریباً در خواب به سر می‌برند، و مانند کسانی که در خواب راه می‌روند زندگی می‌کنند و در حالتی از مستی و بی‌خبری باقی مانده‌اند. و نمی‌دانند به چه کاری مشغولند، و چرا آن کار را انجام می‌دهند، نمی‌دانند از کجا آمده و به کجا می‌روند. آنان درست مانند قطعه چوبی شناور بر روی آب دستخوش امواجند. زندگی‌شان تصادفی است. این کلمه را به خاطر بسپارید "تصادفی".
میلیون‌ها نفر فقط به طور تصادفی زندگی می‌کنند. تا زمانی که اختیار زندگی خود را به دست نگیرید و آن را از حالت تصادفی به حالت وجودی(۲۲) درنیاورید، هیچ‌گونه دگرگونی در شما ایجاد نمی‌شود.
تمام عرفان در این خلاصه می‌شود: کوشش برای بیداری و تغییر زندگی تصادفی و ناآگاهانه به زندگی آگاهانه و وجودی. آن‌گاه زندگی و همچنین مرگ فرصتی برای معرفت و آموختن می‌شود. و این آموزش ادامه می‌یابد. هر لحظه و هر موقعیتی مانند یک هدیه به نظر می‌آید. حتی رنج نیز برای کسانی که می‌دانند چگونه این هدیه را

پذیرفته و از آن درس بگیرند، هدیه‌ای از جانب خداوند به حساب می‌آید. به طور معمول، حتی نعمت‌ها نیز برایتان یک هدیه نیست، زیرا نمی‌دانید چگونه آن‌ها را پذیرفته و جذب کنید، شما همچون یک آدم آهنی زندگی می‌کنید.

شنیده‌ام که...
مردی یک شب بسیار دیر به خانه آمد و دلیلی که برای دیر آمدن خود به همسرش ارائه داد، این بود...
در واقع مرد بیچاره تا حدودی بیش از معمول نوشیده بود. او به همسر عصبانی‌اش گفت که سوار اتوبوس اشتباهی شده است.
همسرش به او گفت: "با این حال و وضعی که داری، این را به آسانی می‌توان فهمید. ولی چطور دانستی که در اتوبوس اشتباهی سوار شده‌ای؟".
شوهر پاسخ داد: "خوب، وقتی که متوجه شدم چند ساعت در گوشه‌ای ایستاده‌ام، کمی به نظرم عجیب آمد. ولی آن چیزی که واقعاً مرا متقاعد کرد که در اتوبوس اشتباهی هستم، این بود که مردم مرتب می‌آمدند و قهوه و همبرگر سفارش می‌دادند".
حتی اتوبوسی هم در کار نبود...

زندگی شما حتی یک زندگی نیست. نمی‌تواند باشد. وقتی که در شما نور و عشقی وجود ندارد، و تمام اعمالتان مکانیکی است، چگونه

می‌تواند یک زندگی باشد. زندگی تنها با آگاهی می‌آید، نه با تولدتان. تنها یک مراقبه‌گر است که زندگی می‌کند. دیگران فقط خودشان را گول می‌زنند. آن‌ها واقعاً زندگی نمی‌کنند. آن‌ها ممکن است هزار و یک کار انجام داده و آن‌ها را ادامه دهند، مال و قدرت بیندوزند و به آرزوهای خود دست یابند و به این جاه‌طلبی‌ها همچنان ادامه دهند، اما باز هم، حاصل‌جمع تمام زندگی‌شان صفر است.

در مصاحبه با پیرمرد شصت ساله‌ای که قهرمان رام کردن اسب‌های وحشی در "آستینِ(۲۳) تگزاس" بود، روزنامه‌نگار نیویورک اظهار داشت: "شما واقعاً مرد فوق‌العاده‌ای هستید که در این سن قهرمان شده‌اید".

گاوچران گفت: "این‌طور نیست، من در مقایسه با پدرم چیزی نیستم. او هنوز در تیم فوتبال، توپ را به طرف دروازه پرتاب می‌کند، در حالی که هشتاد و شش سال سن دارد".

روزنامه‌نگار در حالی که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: "مایلم پدرتان را ملاقات کنم".

گاوچران گفت: "او در حال حاضر نمی‌تواند، زیرا در اِل پاسو پیش پدربزرگ است. او صد و چهارده سال سن دارد و قرار است فردا صبح ازدواج کند".

روزنامه‌نگار گفت: "افراد خانواده‌ی شما واقعاً خارق‌العاده‌اند. شما که قهرمان رام کردن اسب‌ها هستید شصت سال دارید. پدرتان در هشتاد و شش سالگی از بازی‌کنان فوتبال است و حالا پدربزرگتان در سن صد و چهارده سالگی می‌خواهد ازدواج کند. مرد تگزاسی گفت: "آقا شما موضوع را اشتباه فهمیدید، پدربزرگ نمی‌خواهد ازدواج کند ولی مجبور است".

زندگی بدین ترتیب ادامه یافته و به انتها می‌رسد، زندگی واقعی این نیست. شما تنها یک قربانی هستید. قربانی غرایز ناخودآگاه، فیزیولوژی، بیولوژی و طبیعت هستید. این زندگی در محدودیت است. آزادی به معنای رهایی از این ناآگاه بودن است. و رهایی از محدودیت ناشی از شیمی بدنتان و رهایی از برنامه‌ای که طبیعت در سلول‌های بدنتان قرار داده است. و رهایی از تمام چیزهایی که در ناخودآگاه شماست. رهایی در آن است که شما نوری آگاه باشید و به اختیار خود زندگی کنید و این یک زندگی واقعی است. عمرتان را از لحظه‌ای به حساب آورید که زندگی آگاهانه، کاملاً هوشیارانه و توأم با مراقبه را آغاز می‌کنید. وقتی هر عملی را آگاهانه انجام دهید به خانه‌ی خود نزدیک می‌شوید.

زندگی فرصت‌های بسیاری را برای بیدار شدن در اختیارتان قرار می‌دهد. ولی شما به جای استفاده از آن فرصت‌ها در جهت بیدار شدن، در جستجوی دارویی باز هم قوی‌تر هستید که شما را در غفلت و ناآگاهی بیش‌تری فرو برد. زمانی که درد و رنج به سراغتان می‌آید، فرصتی برای بیداری است. اما شما به دنبال یافتن یک دارو می‌روید.

این دارو ممکن است سکس، الکل، ال. اس. دی، پول، و یا قدرت سیاسی باشد. هر چیزی می‌تواند باشد. هر چیزی که شما را در ناآگاهی و ناموجودی(۲۴) نگه داشته و مشغولتان کند، یک داروست. داروها تنها در داروخانه فروخته نمی‌شوند، آن‌ها همه جا در دسترس شما هستند. در مدرسه، کالج، دانشگاه، نیز دارو می‌فروشند، زیرا در شما جاه‌طلبی به وجود می‌آورند و جاه‌طلبی انسان را ناآگاه و از خود غافل می‌کند. و باعث می‌شود، او مرتب به دنبال سایه‌ها و رؤیاها و توهمات دویده و آن‌ها را تعقیب کند. سیاستمدارانِ شما بزرگ‌ترین داروفروش هستند. آن‌ها همیشه حرص و میل شدید به قدرت را در شما پرورش می‌دهند، تا شما را مشغول نگه دارند.

جاه‌طلبی و اهل رقابت بودن، مانند الکلی بودن است. و این حتی قوی‌تر از الکل است. الکل معمولی را می‌توان ممنوع کرد ولی این الکل را همه، از پدران و مادران گرفته، تا کشیش‌ها، سیاستمداران، و اساتید دانشگاه همیشه و در همه جا در اختیارتان قرار می‌دهند. تمام افراد جامعه در این حالت تخدیر به سر می‌برند. اگر چیزی باشد که به دنبالش بدوید، احساس خوبی خواهید داشت در غیر این صورت احساس بیهودگی می‌کنید و فوراً مشغولیت جدیدی را به وجود می‌آورید.

دیدگاه روشن‌بینان در طول تاریخ همیشه این بوده است که وقتی رنج به سراغ انسان می‌آید، هشداری از جانب خداوند است که زمان بیداری فرا رسیده است. ولی شما آن رنج را با یک دارو فرو می‌نشانید.

وقتی همسرتان از دنیا می‌رود، شروع به مشروبخواری می‌کنید. و یا به قمار رو می‌آورید. در حالی که مرگ همسرتان فرصتی است که شما بیاموزید این زندگی تا ابد ادامه نخواهد یافت. و این خانه روی شن بنا شده و این زندگی مانند قایقی کاغذی است که هر لحظه ممکن است غرق شود. زندگی نیز با تمام هوی و هوس‌های واهی ناپایدار است. بیدار شوید! همسرتان مرده است، شما نیز خواهید مُرد، زیرا در همان صف ایستاده‌اید. این صف هر لحظه به پنجره‌ای که آن را مرگ می‌نامند نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود.

ولی شما بیدار نمی‌شوید. فوراً شروع می‌کنید به جستجوی همسری دیگر. ممکن است احساس درماندگی کنید ولی بیدار نمی‌شوید. و با شدت و خشونت بیش‌تر به جستجوهایتان ادامه می‌دهید.

روزی خانمی به یکی از کلینیک‌های سلامتی که پزشکان زیادی در آن جمعند، رفت. پس از بیست دقیقه از اتاق یکی از آنان بیرون دوید و فریادزنان خود را به انتهای سالن و به پزشکی دیگر رساند. آن پزشک وقتی داستان ملاقات او را با پزشک اول شنید، از او پرسید: "منظورت چیست که به این بیمار گفتی حامله است؟ این‌طور نیست! تو او را تا حدّ مرگ ترساندی".

پزشک اول گفت: "می‌دانم که او حامله نیست، اما با این کار سکسکه‌ی او را متوقف کردم. این‌طور نیست؟".

اگر درست گوش کنید، و مشاهده کنید، درخواهید یافت که هر رنجی که در زندگی‌تان اتفاق می‌افتد موهبتی است با ظاهری متفاوت و ناخوشایند، ولی می‌تواند سکسکه‌ی شما را علاج کند. این رنج یک شوک است... و شما به این شوک‌ها نیاز دارید! زیرا شما در اطرافتان سپرها و ضربه‌گیرهای زیادی به وجود آورده‌اید که باید شکسته شوند. و تا وقتی که آن‌ها منهدم نشوند، شما در رؤیای خود باقی خواهید ماند. و به خاطر داشته باشید، در یک رؤیا، رؤیا واقعی به نظر می‌آید. و شما کاملاً با این آشنا هستید. شما هر شب خواب می‌بینید و خوابتان کاملاً واقعی به نظر می‌آید. و همیشه می‌توانید برای واقعی بودن رؤیایتان دلایلی پیدا کنید. حتی وقتی رؤیایتان قطع می‌شود، باز هم می‌توانید برای تأیید و اثبات آن رؤیای کاملاً غیرواقعی دلایلی بیابید.

شنیده‌ام که...

یک روز صبح مردی با حالتی شوک‌آمیز از خواب بیدار شد و همسرش را بیدار کرد و گفت: "عزیزم دیشب خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم ده کیلو "مارش‌مالو"(۲۵) می‌خورم. و علاوه بر آن بالشم را هم در هیچ جا نمی‌توانم پیدا کنم".

حتی وقتی بیدار می‌شوید ممکن است به اطرافتان نگاه کنید. و همیشه نیز می‌توانید دلیلی برای تأیید رؤیای خود پیدا کنید. ذهن شما بسیار زیرک و مکار است. می‌تواند شما را بازیچه‌ی خود قرار داده و

حقه‌هایی به شما بزند که همه‌ی آن‌ها بسیار منطقی و متقاعدکننده به نظر آیند.

مردی فرانسوی به خانه آمد و پسرش را با مادربزرگش در رختخواب دید و از تعجب از جا پرید...

چنین چیزهایی تنها در فرانسه می‌تواند اتفاق بیفتد!

پدر به پسرش گفت: "چطور می‌توانی چنین کاری را بکنی؟".
پسر پاسخ داد: "تو با مادر من می‌خوابی، منطق حکم می‌کند که من هم با مادر تو بخوابم".

شما می‌توانید ثابت کنید که بعضی چیزها منطقی‌اند، حتی چیزهایی را که مضحک و نامعقولند. بنابراین هوشیار باشید. ذهن شما رؤیاهایتان را کاملاً تأیید و پشتیبانی می‌کند، زیرا منشأ تمام رؤیاها ذهن است. از این‌رو وظیفه دارد که آن رؤیاها را حمایت و تأیید کند. اگر به اندازه‌ی کافی هوشیار نباشید، ذهنتان دایما شما را فریب می‌دهد و به دام همان کارهای احمقانه‌ای می‌اندازد که بارها و بارها تصمیم گرفته و با خود عهد بسته‌اید که هرگز دوباره آن‌ها را تکرار نکنید.

ذهن بزرگ‌ترین فروشنده و بسیار تشویق‌کننده است. و از آن‌جایی که همیشه خواسته‌های ناخودآگاهتان را برآورده می‌سازد، از جانب بدن نیز حمایت می‌شود.

تلاش برای بیداری کاری واقعاً دشوار و بزرگ‌ترین مبارزه‌ای است که انسان در زندگی با آن مواجه می‌شود. و تنها یک "مرد" می‌تواند با آن روبه‌رو شود، مردی که شجاع باشد، زیرا پذیرفتن چنین مبارزه‌ای به شجاعت بسیاری نیاز دارد. و این بزرگ‌ترین ماجرایی است که وجود دارد. حتی رفتن به کره‌ی ماه، قله‌ی اورست و یا سفر به اعماق اقیانوس از آن آسان‌تر است. مشکل واقعی وقتی به وجود می‌آید که شما به درونِ "خود" خویش رفته و بیداری‌تان را آغاز می‌کنید. در آن زمان تمام گذشته‌ی شما بر ضدتان عمل می‌کند. و همچون کوه شما را احاطه کرده و گریبانتان را می‌گیرد و شما را به پایین می‌کشد و اجازه نمی‌دهد که در درون آسمان لایتناهی، ابدیت، خدا و نیروانا به پرواز درآیید.

این تمثیل زیبایی است، که استادی بیاید و با استاد دیگری که در حال مرگ است، خداحافظی کند. اما چگونه با او وداع می‌کند! او از فرصتی که مرگ در اختیار انسان قرار داده است استفاده می‌کند. بله تنها افرادی با آگاهی بسیار بالا می‌توانند از چنین فرصتی استفاده کنند. مرگ ندانسته مانند دشمنی به نظر می‌آید که تمام رؤیاها و الگوهای زندگی انسان را در هم ریخته و تمام تشکیلاتی را که بنیان نهاده و در آن سرمایه‌گذاری کرده است، نابود می‌سازد. ولی اگر

آگاهانه نظر کنیم، آن را بزرگ‌ترین دوست خود می‌یابیم، زیرا مرگ آغاز یک زندگی جدید، و دری به سوی خداوند است.

"نیناکاوا" در حال مرگ است و "ای‌کیو" از او می‌پرسد: "می‌توان کمک و راهنمایی‌تان کنم؟".او می‌خواهد بگوید که مرگ یک آغاز است و نه پایان. از او می‌پرسد: "آیا ممکن است به کمک من نیاز پیدا کنی؟". تو طریقه‌ی جدیدی از بودن را خواهی آموخت، و به بُعد جدیدی از هستی که توأم با فراوانی و کمال است وارد شده و با چشم‌اندازی جدید روبه‌رو خواهی شد.

نیناکاوا پاسخ می‌دهد: "من تنها به این‌جا آمدم و تنها نیز می‌روم، از تو چه کمکی ساخته است؟".

بله، ما تنها می‌آییم و تنها می‌رویم و در میان این دو تنهایی رؤیای اتحاد و اتفاق، ارتباط، عشق، خانواده، دوستان، باشگاه‌ها، جوامع، ملل، کلیساها و سازمان‌های مختلف را به وجود آورده‌ایم. ما تنها می‌آییم و تنها می‌رویم. تنهایی طبیعت ذاتی ماست. ولی در میان این دو تنهایی چه رؤیاهایی که در سر نمی‌پرورانیم! انسان، زن، مرد، شوهر، پدر و یا مادر می‌شود. و پول، قدرت، موقعیت اجتماعی، و احترام کسب می‌کند. در حالی که کاملاً به این نکته آگاه است که با دست خالی آمده و با دستِ خالی نیز برمی‌گردد. او نمی‌تواند حتی یک چیز را با خود از این‌جا ببرد، ولی باز هم به اندوختن ادامه می‌دهد و هر روز بیش‌تر و بیش‌تر به این جهان که روزی باید آن را ترک کند، وابسته شده و در

آن ریشه می‌گیرد. از این دنیا به عنوان یک کاروان‌سرا استفاده کنید. در آن خانه نسازید. مطمئناً باید از آن استفاده کنید ولی مراقب باشید مورد استفاده قرار نگیرید. مالک هر چیزی بودن بی‌معناست، زیرا در آن لحظه که چیزی را به تملک خود درمی‌آورید، خود نیز به تملک آن درمی‌آیید. هر چه بیش‌تر مالک چیزی باشید، بیش‌تر به تملک درمی‌آیید. استفاده کنید! ولی فراموش نکنید که همیشه مراقب باشید. چون مرگ به سراغتان می‌آید، همیشه در راه است. در هر لحظه ممکن است به در ضربه‌ای بزند. و شما ناگزیر خواهید بود که هر چیزی را همان‌گونه که هست باقی گذاشته و جهان را ترک کنید. و "همیشه" در میان کارها مجبور می‌شوید که از این دنیا بروید، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را در زندگی کامل کند.

نیناکاوا کاملاً خوب پاسخ داد: من تنها آمدم و تنها می‌روم. به هنگام مرگ چه کمکی می‌توانی به من بکنی؟ ممکن است در زندگی دچار این توهم شویم که ما به دیگران کمک می‌کنیم و آن‌ها به ما کمک می‌کنند. اما به هنگام مرگ چطور؟

او حقیقت بزرگی را بیان می‌کند. اما حقایقِ بسیار بزرگ‌تری نیز وجود دارد.

"ای‌کیو" حقیقت بزرگ‌تری را بیان کرد.

این را به خاطر بسپارید: تضاد واقعی میان حقیقی و غیرحقیقی نیست بلکه میان حقیقت پست‌تر و حقیقت والاتر است. غیرحقیقی،

غیرحقیقی است. چه کاری از او ساخته است و چه صدمه‌ای می‌تواند به حقیقت وارد سازد؟ مشکل هرگز انتخاب یکی از این دو نبوده بلکه مشکل همیشه انتخاب میان حقیقت پست‌تر و والاتر است.

نیناکاوا از حقیقت بزرگی سخن گفت که ما تنها می‌آییم و تنها می‌رویم. اما باز هم حقیقت بزرگ‌تری وجود دارد.

ای‌کیو پاسخ داد: "اگر فکر می‌کنی که واقعاً می‌آیی و می‌روی این یک توهم است".

چه کسی می‌آید؟ و چه کسی می‌رود؟ همه چیز همان‌طور است که هست. آمدن و رفتن نیز یک رؤیاست.

برای مثال وقتی که شب به خواب می‌روید رؤیایی می‌بینید. و به هنگام صبح آن رؤیا ناپدید می‌شود. آیا فکر می‌کنید به جایی رفته بودید و برگشته‌اید؟ شما با وجود آن رؤیاها! خود را در همان اتاق و همان تختخواب پیدا می‌کنید. ممکن است به مکان‌های دوری سفر کرده و به ماه و ستارگان و سیارات، سر زده باشید؛ اما به هنگام صبح وقتی که بیدار می‌شوید، روی یک ستاره بیدار نمی‌شوید. بلکه خود را در همان جایی می‌یابید که به خواب رفته بودید.

زندگی یک رؤیاست! ما همان‌جایی هستیم که هستیم. ما همان چیزی هستیم که هستیم. حتی فقط برای یک لحظه تغییر مکان

نداده و به اندازه‌ی یک اینچ نیز از طبیعت حقیقی خود دور نشده‌ایم. این کلام آخر و غایت حقیقت است.

بله، سخن نیناکاوا بسیار پراهمیت بود ـ "تنها می‌آییم و تنها می‌رویم" ـ اما گفته‌ی ای‌کیو حتی از آن هم عمیق‌تر بود. او می‌گوید: "چه آمدن و چه رفتنی؟ این سخنی بی‌معناست. چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود؟".

موج‌هایی از اقیانوس برمی‌خیزد و سپس در آن ناپدید می‌شود. وقتی موجی به وجود می‌آید، آن موج باز هم مانند وقتی که هنوز ایجاد نشده بود، اقیانوس است. هر موج به اقیانوس بازگشته و ناپدید می‌شود. اشکالی به وجود آمده و ناپدید می‌شوند. ولی واقعیت همان‌گونه که هست باقی می‌ماند. تمام تغییرات تنها جلوه‌هایی از حقیقت هستند. در درون و در عمیق‌ترین مرکز، هرگز چیزی تغییر نمی‌کند. همه چیز همان‌طور باقی می‌ماند. زمان پدیده‌ای بیرونی است. در مرکز، زمان، تغییر و حرکت وجود ندارد. همه چیز در آن‌جا ابدی و فناناپذیر است.

درست به مکالماتی که میان این دو استاد و در لحظه‌ی مرگ "نیناکاوا" اتفاق افتاد توجه کنید، این‌ها موضوعاتی نیستند که انسان در لحظه‌ی مرگ درباره‌شان صحبت کند. در چنین لحظاتی همه سعی می‌کنند که به شخص محتضر دلداری داده به او بگویند: "تو نمی‌میری، چه کسی گفته است که تو می‌میری؟ تو باز هم زندگی خواهی کرد". حتی وقتی که می‌دانند و پزشکان به آن‌ها گفته‌اند که همه چیز تمام شده و دیگر کاری از دستشان ساخته نیست، باز هم نزدیکان او به تظاهر ادامه داده و می‌گویند، تو نخواهی مرد. و بدین ترتیب کمک می‌کنند که آن رؤیاها کمی بیش‌تر ادامه یابند. و همیشه امیدوارند که معجزه‌ای رخ دهد و آن شخص نجات پیدا کند.

مکالمات آن دو استاد فوق‌العاده زیباست. وقتی کسی در حال مرگ است، بهتر است او را آگاه سازیم که زمان مرگش فرا رسیده است. در حقیقت بهتر است، همه را از آن آگاه سازیم. مهم نیست که زمان مرگشان امروز و یا فردا باشد. ولی آنچه که مسلم است مرگ به سراغشان خواهد آمد. در زندگی تنها یک چیز قطعی است و آن هم مرگ است. بنابراین بهتر است از همان ابتدا راجع به آن صحبت کنیم.

در زمان قدیم بر طبق فرهنگشان هر کودکی را از ابتدا با مرگ آشنا می‌ساختند. اصولاً اساس و شالوده‌ی زندگی‌تان باید روی آگاهی از مرگ بنا شود. انسانی که از مرگ آگاه است، قطعاً به زندگی نیز آگاه است. ولی اگر از مرگ غافل باشد، زندگی‌اش نیز در غفلت می‌گذرد، زیرا مرگ و زندگی دو روی یک سکه هستند.

ای‌کیو گفت: "اگر فکر می‌کنی...".

ولی به خاطر داشته باشید، او از کلمه‌ی "اگر" استفاده می‌کند، زیرا "نیناکاوا" را می‌شناسد. او می‌تواند اعماق وجود او را ببیند، زیرا او مردی شفاف و روشن است و می‌داند که او به مقصد رسیده است.

شاید او فقط می‌خواهد ای‌کیو را برانگیزد تا کلامی زیبا و سخنی از حقیقت بر زبان آورد. شاید برانگیختن او فقط یک حقه و یا نقش بازی کردن باشد. به همین دلیل است که می‌گوید: "اگر فکر می‌کنی که واقعاً می‌آیی و می‌روی دچار توهم شده‌ای، بگذار مسیری را به تو نشان دهم که در آن آمدن و رفتنی وجود ندارد".

این چه مسیری است که در آن آمدن و رفتنی وجود ندارد؟ بله، در درون شما مکانی وجود دارد که اقامتگاه ابدی شماست. جایی که در آن هیچ چیز تا به حال اتفاق نیفتاده و تغییری نکرده است. و در آن تولد و مرگ، آمدن و رفتن، پدید آمدن و ناپدید شدن، هیچ‌یک اتفاق نیفتاده است. همه چیز همیشه همان‌طور است که بوده است.

با بیان این کلمات، ای‌کیو آن مسیر را با چنان وضوحی آشکار ساخت که نیناکاوا در حالی که سخنان او را تأیید می‌کرد با لبخند دنیا را ترک گفت.

این مطلب به شیوه‌ی بهتری نمی‌توانست بیان شود. به همین دلیل نیناکاوا دیگر یک کلمه نیز به زبان نیاورد. او فقط لبخند زد، زیرا آن چیزی را که نمی‌توان به زبان آورد، با حرکت سر و لبخند می‌توان نشان داد. او نیز با حالت چهره‌اش نشان داد که مطلب را درک کرده است، بنابراین سرش را به علامت تأیید تکان داد و بدین ترتیب به

"ای‌کیو" گفت: "درست است، کاملاً درست است. پس تو نیز به خانه بازگشته‌ای".

گفتگوی دو استاد با یکدیگر از مواردی نادر است، زیرا معمولاً دو استاد در برابر یکدیگر سکوت می‌کنند، زیرا حرفی برای گفتن ندارند. اما زمانی که چنین چیزی اتفاق می‌افتد، مانند یک بازی بزرگ و یک سرگرمی است. ولی یک بحث نیست. به خاطر داشته باشید، این یک گفتگوی دونفره است. آن‌ها یکدیگر را برمی‌انگیزند تا حقیقت را به روش بهتری بیان کنند. و ای‌کیو آن حقیقت را بیان کرد و نیناکاوا نیز راضی شد، کاملاً راضی.

ای‌کیو چه گفته است؟ او گفته است که زندگی آن‌طور که ما فکر می‌کنیم نیست، و ما به آن چیزی که هست هرگز توجه نکرده‌ایم. ما به شدت در توهمات خود غرق شده‌ایم و تا لحظه‌ی آخر نیز به این نوع زندگی ادامه می‌دهیم.

شنیده‌ام که...

مردی برای مادرزنِ بیوه‌ی ۸۲ ساله‌اش بسیار نگران بود، زیرا او بسیار در رنج و عذاب به سر می‌برد. یک شب او را از خانه بیرون بُرد، زیرا برای او قرار ملاقات با یک مرد ۸۵ ساله را ترتیب داده بود. آن زن از وعده‌گاه خود بسیار دیر به خانه بازگشت و تا حدودی نیز ناراحت به نظر می‌رسید.

مرد از او پرسید: "چه اتفاقی افتاده است؟".

او با عصبانیت پاسخ داد: "مرا دست انداخته‌ای؟ من مجبور شدم سه بار به صورت او سیلی بزنم".

"منظورت این است که او گستاخ و بی‌ادب شده بود؟".

زن پاسخ داد: "نه! من فکر کردم که او مرده است".

منظور این است که مردم تا آخرین لحظات زندگی نیز به کارهای سابق خود ادامه می‌دهند. اگر واقعاً اشباحی وجود داشته باشند، حتماً همان کاری را انجام می‌دهند که هم‌اکنون شما انجام می‌دهید. دقیقاً همان کارها را. و این وضع، زندگی‌های متوالی ادامه می‌یابد.

داستانی در مورد یک زوج معنوی که طرفدار فرقه‌ای مسیحی بودند شنیدم. آن‌ها عمیقاً عاشق یکدیگر بودند. یک روز که درباره‌ی مرگ و مسائل عمیقی نظیر آن صحبت می‌کردند با یکدیگر قرار گذاشتند که اگر یکی از آنان زودتر از دنیا رفت در سی‌امین روز پس از مرگش با دیگری تماس بگیرد. و طرف مقابل باید در آن روز آماده، گشاده و پذیرا باشد.

عاقبت روزی مرد در اثر تصادف اتومبیل از دنیا رفت. زن مشتاقانه منتظر بود. روز سی‌ام، آن زمان تعیین‌شده فرا رسید. او درها را بست و چراغ را خاموش کرد. و در حالی که کمی تردید داشت و کمی نیز

امیدوار بود پرسید: "جان، تو این‌جایی؟" ولی وقتی صدای "جان" را شنید نمی‌توانست باور کند.

"جان" گفت: "بله عزیزم من این‌جا هستم".

زن پرسید: "حالت چطور است؟ آیا در آن‌جا خوشحالی؟".

مرد پاسخ داد: "من بسیار خوشحالم، به این گاو نگاه کن که چقدر زیبا به نظر می‌رسد".

زن گفت: "گاو؟ درباره‌ی چه صحبت می‌کنی؟".

مرد گفت: "بله گاو، گاو زیبایی با اندامی زیبا و بدنی جوان".

زن گفت: "آیا دیوانه شده‌ای؟! من تشنه‌ی شنیدن مطالبی راجع به آن دنیا و بهشت هستم و تو با من درباره‌ی یک گاو احمق صحبت می‌کنی؟".

مرد گفت: "درباره‌ی کدام بهشت صحبت می‌کنی؟ من گاو نری در پارکِ "کورگونِ"(۲۶) پونا شده‌ام!".

این حماقت‌ها زندگی پس از زندگی ادامه می‌یابند. تا وقتی که آگاه نشده‌اید، در چرخه تولد و مرگ زندگی خواهید کرد. و این چرخه بی‌رحمانه به حرکت خود ادامه می‌دهد. بسیار ملال‌آور و احمقانه است که آن را ادامه دهیم. ولی برای آگاه شدن، به تلاش بسیار و مبارزه‌ای طولانی نیاز داریم تا از این جهالت و خواب عمیق بیرون بیاییم. این راهی دشوار و مبارزه‌ای سخت و طاقت‌فرساست.

و اما سوتراها... این سوتراها می‌توانند سهم بزرگی در بیدارسازی شما داشته باشند.

استاد لائوتسو می‌گوید: اگر هنوز ذهنتان شفاف نشده است، آن را از طریق سه تفکر بودایی خلأ ـ وهم ـ مرکز، شفاف خواهیم کرد.

لطف و محبتِ استاد نامحدود است. او همه چیز را بارها و بارها برایتان روشن می‌سازد، زیرا کاملاً می‌داند که خواب شما عمیق است. و ممکن است بار اول و بار دوم آن‌ها را نشنیده باشید. به همین دلیل دوباره آن‌ها را تکرار می‌کند.

بودا چهل و دو سال بعد از روشن‌بین شدنش زندگی کرد. او در این مدت همان مطالب را صبح‌ها و عصرها مرتب و بدون وقفه تکرار می‌کرد، زیرا استاد نمی‌داند در کدام لحظه قادر به درک و دریافت آن مطالب خواهید شد و در چه زمانی پنجره‌ای کوچک در قلبتان گشوده و جریان سرور و پرتو نور در درونتان نفوذ خواهد کرد. در طول بیست و چهار ساعت شما یکسان باقی نمی‌مانید. گاهی بسیار سخت شده و نفوذ در شما بسیار مشکل می‌شود. گاهی بسیار ناشنوا می‌شوید و در حالی که گوش می‌دهید، نمی‌شنوید. ولی گاهی اوقات کمی باز و آماده‌تر شده و عشق و ظرفیت شنوایی‌تان افزایش می‌یابد. و انرژی مؤنث در شما بیش‌تر شده و ملایم و غیراستدلالی‌تر می‌شوید ولی گاهی نیز از جنس مذکر و سخت می‌شوید. این ریتمی است که دایماً در حال تغییر است. اگر به این تغییرات توجه کنید درمی‌یابید که لحظاتی وجود دارد که بصیرت و ادراکتان بیش‌تر و یا کم‌تر می‌شود.

شما در طول بیست و چهار ساعت در وضعیتی ثابت نبوده و دایماً در حال تغییرید. استاد ناچار است که گفته‌های خود را تکرار کند. او هرگز نمی‌داند لحظه‌ی مناسب برای شما چه زمانی است. بنابراین ناگزیر است که به تکرار مطالب ادامه دهد. هرگاه زمان مناسب فرا رسد، دگرگونی اتفاق می‌افتد. تنها یک برخورد با قلب کافی است که شما را متحول ساخته و به انسان دیگری مبدل کند. آن‌گاه دیگر مانند سابق نخواهید بود.

لائوتسو مرتب این مطالب را تکرار می‌کرد. ما به تدریج به پایان این کتابِ زیبا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. رازِ گلِ طلایی.

باز هم او می‌گوید: **"اگر هنوز ذهنتان شفاف نشده است..."**.

او همه چیز را روشن ساخته است، ولی، اگر هنوز ذهنتان شفاف نشده است آن را از طریق سه تفکر بوداییِ خلأ، وهم و مرکز شفاف خواهیم کرد.

و شفافیت و درخشندگی چیست؟

شفافیت و روشنی حالتی از ذهن است که در آن هیچ فکری وجود ندارد. افکار مانند ابرهای آسمانند. و زمانی که آسمان پوشیده از ابر است شما نمی‌توانید خورشید را ببینید. زمانی که در آسمان درونی و آگاهی‌تان ابری نباشد، شفافیت پدید می‌آید.

به خاطر داشته باشید شفافیت به معنای زیرکی و باهوشی نیست. افراد باهوش شفاف نیستند. باهوش بودن آسان است، زیرا باهوشی نام دیگری برای زرنگی و زیرکی است، نامی خوب برای حیله‌گر بودن

افراد باهوش. افراد باهوش، زیرکند ولی شفاف نیستند. به خاطر داشته باشید، روشن‌فکر بودن به معنای آگاهی داشتن و بصیرت نیست، روشن‌فکر شدن آسان است، شما می‌توانید اطلاعاتی را جمع‌آوری کرده و دانشی بیندوزید و روشنفکری بزرگ، محقق، و یا یک پاندیت شوید. ولی این به معنای شفافیت و بصیرت نیست، در واقع عکس آن است. وقتی اطلاعاتی وجود نداشته باشد که در ذهن و آسمان درونی‌تان حرکت کند و هیچ‌گونه حسابگری، زیرکی، حیله‌گری و فکری نباشد و فقط آنچه را که در هستی وجود دارد چون آیینه منعکس کنید، شفافیت پدید می‌آید. روشنی و شفافیت به معنای چون آیینه صاف بودن و روی به خدا داشتن است. خدا را نه از طریق دانش و هوش و زیرکی بلکه از طریق شفاف و معصوم بودن می‌توان شناخت. به همین دلیل است که مسیح می‌گوید: "تا وقتی مانند کودکان نشوید به قلمرو خداوند راه نخواهید یافت". منظور او چه بود؟ او فقط می‌خواست بگوید تا وقتی مانند کودکانِ خردسال که آسمان درونی‌شان هنوز ابری نشده و آیینه‌ی ذهنشان را غبار نگرفته و ادراک و آگاهی‌شان پاک است، کاملاً خالص نشوید، به ملکوت الهی راه نخواهید یافت. او می‌تواند اشیاء را آنچنان که هستند ببیند و چیزی را تحریف نمی‌کند، زیرا سرمایه‌ای برای انجام این کار ندارد. او خود طرح و تصویری ارائه نمی‌دهد بلکه مانند آیینه همه چیز را خود به خود منعکس می‌کند و تنها آنچه را که هست می‌بیند. درخشندگی و شفافیت این است.

لائوتسو می‌گوید: اگر ذهنتان هنوز شفاف نشده است، آن را از طریق تفکر سه‌گانه‌ی بودایی شفاف خواهم کرد...

تفکر سه‌گانه‌ی بودایی یکی از مهم‌ترین روش‌های انجام مراقبه است. به خاطر داشته باشید که یک فلسفه نیست، بلکه تنها یک روش و ابزار است. اگر آن را به عنوان یک فلسفه تلقی کنید، کاملاً از هدف دور شده‌اید.

این همان چیزی است که اتفاق افتاده است: از قدیم شرح و توضیحات مفصلی درباره‌ی فلسفه‌ی بودا نوشته شده است که این عملی کاملاً بی‌معناست، زیرا بودا یک فیلسوف نبود. او هیچ نوع فلسفه‌ای را آموزش نداده است. در واقع او بسیار مخالف بحث‌های اخلاقی و فلسفی بود.

روش معمول این بود که هرگاه وارد شهری می‌شد، شاگردانش به مردمی که به استقبال او می‌آمدند می‌گفتند: "لطفاً راجع به مسائل فلسفی از بودا سؤال نکنید".او فهرستی یازده سؤالی تهیه کرده بود که در آن تمام حکمت‌ها و فلسفه‌ها درباره‌ی خداوند، خلقت ـ تناسخ، زندگی بعد از مرگ و غیره گنجانده شده بود. اگر به آن لیست نظری بیندازید دیگر جای هیچ‌گونه سؤالی برای شما باقی نمی‌ماند. در آن لیست آمده بود "لطفاً درباره‌ی مسائل فلسفی از بودا سؤالی نکنید، زیرا او یک فیلسوف، متفکر، و یا متخصص علوم ماوراءالطبیعه نیست. او به عنوان یک طبیب آمده است. اگر چشمانتان نابینا، و یا

گوش‌هایتان ناشنواست، داروی بیماری شما در نزد اوست. او می‌تواند به شما شفا بخشد".

بودا بارها تکرار کرده است: "من یک طبیبم". اما از نام او فلسفه‌ی بزرگی پدید آمده است. و کلماتی را که به عنوان یک وسیله به کار برده است به عقایدی فلسفی تبدیل شده است، برای مثال تهی بودن: اکنون مدارسی بودایی وجود دارند که آن را یک اصل اساسی دانسته و می‌گویند، همه چیز تهی است. در حالی که این فقط وسیله است و درباره‌ی هستی سخنی نمی‌گوید، بلکه تنها چیزهایی در مورد ذهنتان با شما می‌گوید و کمک می‌کند که آن را شفاف سازید، فقط همین. بودا به هستی توجهی ندارد. او تنها به شفافیت شما اهمیت می‌دهد و می‌گوید: "اگر ذهنتان شفاف شود می‌توانید به ماهیت هستی پی ببرید". بنابراین صحبت درباره‌ی هستی مفهومی نداشته و کاملاً بیهوده به نظر می‌رسد. این کار درست مثل آن است که درباره‌ی نور، رنگ، رنگین‌کمان و گل با یک انسان نابینا صحبت کنیم، کاملاً بی‌معنا و بی‌فایده است. شما نمی‌توانید درباره‌ی طلوع خورشید و یا پرتو نقره‌ای ماه با یک نابینا صحبت کنید. و یا به او بگویید درختان سبزرنگند، زیرا رنگ سبز برای او معنایی ندارد. و این کلمه را درست همان‌گونه می‌شنود که شما کلمه‌ی "خدا" را می‌شنوید. هیچ‌یک از شما به معنای آن کلمه آگاه نیستید. این طرز فکر احمقانه را پیدا نکنید که تنها با زیاد شنیدن نام خدا، او را می‌شناسید. خدا را باید

ببینیم و بشناسیم. رنگ سبز را باید دید و شناخت. هیچ راه دیگری وجود ندارد.

راما کریشنا می‌گفت:

"مرد نابینایی را دوستانش دعوت کرده بودند. آن‌ها غذای لذیذی به نام کیهر(۲۷) را که از شیر ساخته می‌شود برای او مهیا کردند. از آن‌جایی که مرد نابینا از آن غذا بسیار خوشش آمده بود پرسید: "این غذا واقعاً چیست و چگونه به نظر می‌آید؟".

در کنار او فیلسوف بزرگی نشسته بود و فلاسفه همیشه آماده‌اند که به دیگران آموزش دهند و برای ایجاد بحث‌های فلسفی هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهند. او فوراً به مرد نابینا گفت که "کیهر" چطور ساخته می‌شود و چگونه به نظر می‌آید و زمانی که گفت: "این غذا به رنگ سفید خالص است ". مرد نابینا گفت: "چه؟ این کلمات برای من معنایی ندارد. منظورت از "سفید خالص" چیست؟ ممکن است لطف کرده و آن را برایم توضیح دهی؟".

و همان‌طور که از فیلسوف‌ها انتظار می‌رود، او حتی بدون توجه به این‌که آن مرد نابیناست شروع کرد به توضیح دادن و گفت: "آیا تا به حال قوی سفید و یا مرغ دریایی دیده‌ای؟ بله، سفید خالص به رنگ قو و یا مرغ دریایی و یا گُلی سفید است". مرد بیچاره گفت: "مرغ دریایی؟ تو موضوع را مرتب پیچیده‌تر و اسرارآمیزتر می‌کنی. من نمی‌دانم سفید چیست. حالا مشکل این‌جاست که من تا به حال مرغ

دریایی ندیده‌ام و نمی‌دانم چیست". و باز هم فیلسوف به این موضوع آگاه نشد که آن مرد قادر به دیدن نیست، بنابراین تمام گفته‌هایش بی‌معنا و نامربوط بود. و باز هم شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی این‌که مرغ دریایی سفید چیست. و پس از آن او وسیله‌ای ابداع کرد. او دست خود را به مرد نابینا داد و از او خواست که آن را لمس کند و به او گفت: "نگاه کن، همان‌طور که دست من خم می‌شود، گردن مرغ دریایی هم خم می‌شود".

و مرد نابینا با شادی شروع به خندیدن کرد و از صمیم قلب از فیلسوف تشکر کرد، و گفت: "اکنون من دریافتم که کیهر مانند یک دست خم شده است و بسیار از شما سپاسگزارم".

سپس فیلسوف از آنچه که انجام داده بود آگاه شد.

شما نمی‌توانید سفیدی را برای شخصی نابینا توضیح دهید. هیچ راهی وجود ندارد. بله، می‌توانید به او کمک کنید، چشمانش را معالجه کنید، و یا او را به کمپ چشم‌پزشکی مودی(۲۸) بفرستید ـ دکتر "مودی" گاهی اوقات به این‌جا می‌آید ـ او نیاز به جراحی دارد. روزی که قادر به دیدن شود، دیگر نیازی به توضیح دادن نیست و خود، رنگ سفید و یا سبز را خواهد شناخت. در مورد خدا نیز به همین نحو است...

بنابراین به خاطر داشته باشید، اول آن‌که خلأ، وهم، مرکز فقط یک وسیله‌اند. و عبارات فلسفی نیستند. بودا نمی‌گوید: "من یک سیستم

فکری به شما ارائه می‌دهم".او فقط می‌گوید: "من وسیله‌ای ابداع می‌کنم".

برای این‌که موضوع روشن شود داستان دیگری برایتان تعریف می‌کنم:

مردی از بازار به خانه بازگشت. ناگهان خانه‌ی خود را در آتش دید. کودکانش در خانه مشغول بازی بودند. او از بیرون آن‌ها را صدا می‌زد، زیرا خود می‌ترسید که وارد خانه شود. فریاد می‌زد: "بچه‌ها بیرون بیایید! خانه آتش گرفته است!". اما آن‌ها سرگرم بازی بودند و صدای او را نمی‌شنیدند. او با خود تدبیری اندیشید، سپس فریاد کشید: "بچه‌ها صدای مرا می‌شنوید، از بازار اسباب‌بازی‌های زیادی برایتان خریده‌ام". و بدین ترتیب آن‌ها با شتاب از خانه بیرون پریدند. او حتی یک اسباب‌بازی هم با خود نداشت، در حالی که کودکان از او خواسته بودند که از بازار برایشان اسباب‌بازی بخرد. آن‌ها وقتی از خانه بیرون آمدند و اثری از اسباب‌بازی ندیدند، به او گفتند: "پس اسباب‌بازی‌ها کجا هستند؟". مرد شروع به خنده کرد و گفت: "می‌خواستم بدین وسیله شما را از آتش بیرون بکشم. فردا حتماً برایتان اسباب‌بازی خواهم خرید".

این‌ها ابزاری بیش نیستند. به خاطر داشته باشید یک وسیله، حقیقی و یا غیرحقیقی نیست. یک وسیله می‌تواند سودمند و یا غیرسودمند

باشد، ولی هرگز حقیقی و یا غیرحقیقی نیست. ارتباطی بین آن‌ها نیست. مراقبه‌هایی که شما در این‌جا انجام می‌دهید، کلاً یک وسیله هستند، حقیقی و یا غیرحقیقی نیستند. قطعاً یا مفیدند و یا غیرمفید. ولی مسئله، حقیقی و یا غیرحقیقی بودن آن‌ها نیست. من به شما اسباب‌بازی‌هایی می‌دهم که از آن خانه‌ای که در آتش است بیرون بیایید. زمانی که بیرون آمدید خود متوجه خواهید شد. حتی آن کودکان نیز وقتی خانه را در آتش دیدند موضوع را درک کردند. و به کلی اسباب‌بازی را فراموش کردند. آن‌ها به عشقِ پدر پی بردند. او حتماً آن‌ها را دوست داشت که حتی حاضر شد به آن‌ها دروغ بگوید.

شگفت‌زده خواهید شد اگر بدانید که اساتید ذن از قدیم همواره بودا را بزرگ‌ترین دروغگو خوانده‌اند. اما دروغ او از روی محبت و دلسوزی بود. او ابزاری را ابداع کرد ـ این‌ها یک وسیله‌اند، او گفت روی این سه چیز مراقبه شود: خلأ، وهم، مرکز.

خلأ یعنی: تمام دنیای عینیِ بیرونی کاملاً خالی است. آن را خالی در نظر آورید. روی آن مراقبه و تعمق کنید. و سپس تعجب خواهید کرد که می‌بینید در لحظه‌ای که چنین ایده‌ای را نسبت به دنیا پیدا می‌کنید، بسیاری از چیزها خود به خود شروع به تغییر خواهند کرد. متوجه می‌شوید که دیگر حریص و جاه‌طلب نخواهید بود. وقتی همه چیز خالی است چگونه می‌توانید حریص و یا جاه‌طلب باشید؟ اگر بدانید صندلی ریاست جمهوری کاملاً خالی است دیگر برایتان اهمیتی

ندارد. شما وقتی به آن اهمیت داده و جاه‌طلب می‌شوید که بیش از حد به آن جسمیت بخشیده و بسیار آن را واقعی پنداشته‌اید.

زمانی که بدانید پول خالی است، چه کسی به آن اهمیت می‌دهد؟ انسان می‌تواند از آن استفاده کند اما دیگر در مورد آن نگرانی نخواهد داشت.

این فکر را در خود تقویت کنید که تمام این دنیایی که شما را احاطه کرده است، خالی است... و همه چیز اشکال و تصاویری مانند یک رؤیاست.

گورجیف به شاگردانش می‌گفت: "هنگامی که در خیابان قدم می‌زنید، به خاطر داشته باشید که در یک رؤیا به سر می‌برید و تمام افرادی که از مقابلتان عبور می‌کنند، همچنین مغازه‌ها، تنها تجلی آن رؤیا هستند. بعد از سه ماه مراقبه روی این موضوع، انفجار و دگرگونی عظیمی اتفاق خواهد افتاد. و احساس می‌کنید ناگهان همه چیز خالی شده است. مردم در حال قدم زدن و خرید هستند. مغازه‌ها و افرادی که از مقابلتان عبور می‌کنند آن‌جا هستند، به ظاهر چیزی تغییر نکرده است اما ناگهان تمام اشکال و پدیده‌ها را خالی می‌بینید.

وقتی به سینما می‌روید، با این‌که واقعاً می‌دانید روی پرده‌ی سینما چیزی به جز اشکال و تصاویر خالی نیست باز هم فریب می‌خورید. زمانی که در سالن سینما نشسته‌اید، احساسات گوناگونی را تجربه می‌کنید. با دیدن داستانی غم‌انگیز شروع به گریه می‌کنید. شاید به همین دلیل است که سالن سینما را تاریک نگه می‌دارند. در غیر این

صورت حالات شما احمقانه به نظر می‌آید. اگر شخصی، مثلاً همسر و یا دوستی در کنارتان نشسته باشد، متوجه گریه شما شده و به شما خواهد خندید. آن‌ها به شما خواهند گفت: "چه می‌کنی؟ آن‌جا فقط یک پرده‌ی خالی است نه چیز دیگر. پرده‌ای خالی که فیلم روی آن منعکس شده است و این‌ها فقط بازی رنگ‌ها هستند. آن‌ها سایه‌هایی بیش نیستند". ولی انسان می‌تواند به قدری درگیر این سایه‌ها شود که کم‌کم واقعی به نظر آیند.

وسیله‌ای که بودا ابداع کرده است کاملاً در جهت عکس این حالت عمل می‌کند. این‌طور فکر کنید افرادی که تا این حد واقعی به نظر می‌آیند، تهی بوده و رؤیایی بیش نیستند. روزی متعجب خواهید شد از این‌که می‌بینید تمام دنیا تبدیل به پرده‌ی سفیدی شده است که فقط سایه‌ها از آن عبور می‌کنند. و زمانی که تنها سایه‌های گذران را ببینید، حس عمیقی از آزادی و وارستگی در شما به وجود می‌آید و شما خود را از آن‌ها مستقل و دور می‌بینید. در آن صورت دیگر هیچ چیز برایتان اهمیتی نخواهد داشت.

دوم: سوترای وهم است.

وقتی که نگاه می‌کنید، و یا به طور مداوم روی این موضوع تعمق می‌کنید که تمام دنیا خالی، و تنها یک رؤیاست، پدیده‌ی دوم کم‌کم اتفاق می‌افتد. به خاطر داشته باشید، تنها با این ایده که دنیا یک رؤیاست، هیچ چیز ناپدید نمی‌شود. خود را فریب نداده و سفسطه

نکنید. فکر نکنید که "اگر برای مدتی طولانی دنیا را به صورت یک رؤیا در نظر بیاورم، همه چیز از میان می‌رود". شما ممکن است کاملاً از وجود فیلم، روی پرده‌ی سینما آگاه باشید و بدانید آن فیلمی را که مشاهده می‌کنید تصاویری بیش نیستند، ولی آن فیلم همچنان ادامه می‌یابد. تنها با این فکر شما، تصاویر ناپدید نمی‌شوند. این غیرممکن است که مراقبه‌کننده‌ای پرده سینما را سفید و بدون فیلم ببیند. فیلم برای او ناپدید نمی‌شود. او نیز مانند دیگران آن را می‌بیند، ولی با این تفاوت که می‌داند آن فیلم یک رؤیاست. دنیا ناپدید نگشته و باقی می‌ماند ولی فقط واقعیتش را از دست می‌دهد.

این درست مانند زمانی است که شما چوب صافی را در آب فرو می‌کنید. لحظه‌ای که آن را در آب وارد می‌کنید، خمیده به نظر می‌آید. در آن لحظه شما خوب می‌دانید که این یک توهم است و فقط این‌طور به نظر می‌آید. اما صرفاً آگاهی از این توهم باعث نمی‌شود که خمیدگی چوب از میان برود.

بنابراین اول شما روی این موضوع مراقبه می‌کنید که دنیا خالی است. در مرحله‌ی دوم درمی‌یابید که دنیا هنوز باقی، ولی تنها یک توهم است و دیگر هیچ اساس و استحکامی ندارد و از همان جنسی است که رؤیاها از آن ساخته شده‌اند. با مشاهده‌ی ناآگاهانه در ابتدا دنیا بسیار واقعی و ملموس به نظر می‌آمد و شما وجودش را حس می‌کردید. بعد از مراقبه بر روی خلأ هنوز دنیا وجود دارد ولی دیگر محسوس و واقعی نیست و مانند یک رؤیا تنها به صورت یک بازی

ذهنی است. منظور هندوها نیز از این‌که می‌گویند: "دنیا مایاست"، همین است. این بدان معنا نیست که دنیا از نظر قدیسین محو می‌شود. تنها بدین معناست که اکنون دیگر ارزشی در آن نمی‌یابند. کاملاً برایشان بی‌ارزش شده است...

و سومین سوترا مرکز است.

وقتی که دنیا دیگر واقعی نباشد و از نظر ناپدید شده و به توهمی ذهنی تبدیل گردد، آن‌گاه، تجربه‌ی جدیدی در شما آغاز می‌شود. برای نخستین بار شما واقعی می‌شوید. به طور معمول، شما واقعیت را روی دنیای عینی منعکس می‌کنید، ولی وقتی که واقعی بودن را از آن می‌گیرید، خودتان واقعی می‌شوید. وقتی دنیا واقعی است، شما غیرواقعی هستید. اما اگر دنیا غیرواقعی باشد، شما واقعی می‌شوید. اجازه دهید آن را از طریق مثالی با سینما برایتان توضیح دهم.

اگر از این نکته آگاه باشید که روی پرده‌ی سینما تنها سایه‌ها هستند که عبور می‌کنند، ناگهان حضور خود را احساس می‌کنید. درمی‌یابید که آن سایه‌ها ساختگی‌اند. ولی شما واقعی هستید. اگر کاملاً در سایه‌ها غرق شوید، غیرواقعی شده و خود را فراموش می‌کنید. در رؤیا نیز کاملاً خود را فراموش می‌کنید و در نتیجه آن رؤیا در نظرتان واقعی جلوه می‌کند. رؤیا کل واقعیت شما را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد. حقیقت را از شما گرفته و فقط دروغ و پوچی برایتان باقی می‌گذارد. وقتی واقعیت را از رؤیا بگیرید، خودتان واقعی می‌شوید: در

درونتان مرکزی به وجود می‌آید که به شما انسجام می‌بخشد و این همان حالتی است که آن را شفافیت، تبلور و فردیت یافتن می‌نامند. یا شما می‌توانید واقعی باشید یا دنیا. هر دو شما با هم نمی‌توانید واقعی باشید. این را به خاطر داشته باشید... هر دو با هم نمی‌توانید واقعی باشید. این یک تغییر حالت است. وقتی واقعیت را از دنیا بیرون می‌کشید، خود شروع به واقعی شدن می‌کنید. و آن‌گاه به هستی دست می‌یابید. در دنیا مردم فقط به دو دسته تقسیم می‌شوند، افرادی که به داشتن علاقه‌مندند و افرادی که به بودن علاقه دارند. آن‌هایی که داشتن را انتخاب کرده‌اند معتقدند که دنیا واقعی است. آن‌هایی که خواهان پول، قدرت، نام و شهرت بیش‌تری هستند، افرادی غیرواقعی‌اند. آن‌ها مرکز خود را کاملاً از دست داده‌اند. آنان از هویت خود آگاه نیستند. و "خود" برای آن‌ها سایه‌ای شده است. و نوع دیگر افرادی هستند که آن‌ها را معنوی می‌نامیم. آن‌ها کسانی هستند که واقعیت را از دنیای بیرونی گرفته و به همان‌جایی که به آن تعلق دارد بازگردانده‌اند. آنان به واقعیت و جوهر هستی دست یافته‌اند و سهم بیش‌تری از زندگی دارند. و هر گاه با چنین شخصی مواجه شوید، در آنان نیروی جاذبه‌ای را احساس خواهید کرد. اگر بودا می‌توانست هزاران نفر را به سوی خود جذب کند، به دلیل برخورداری از همان هستی واقعی است.

شما می‌توانید این را ببینید. اگر به شخصی که دارای قدرت سیاسی است نگاه کنید، او را پوچ و پر شده از کاه می‌بینید، نه هیچ چیز دیگر.

اگر به شخصی که پول فراوانی دارد و فکر می‌کند شخص مهمی شده است نگاه کنید، در او فقط یک حفره‌ی تاریک پیدا خواهید کرد. انسانی فقیر در پشتِ او پنهان است، یک سائل.

وقتی که انسان با هستی تماس دارد، چه پادشاه و چه گدا باشد، همیشه پادشاه است او ممکن است مانند بودا فقیر و یا چون جاناک (Janak) پادشاه باشد، فرقی نمی‌کند، او همیشه و در هر کجا که باشد، پادشاه است. قلمرو پادشاهی او از درون است. او واقعی شده است. او "هست"، شما "نیستید" چون مالک چیزهایی هستید. شما از هستی سهمی ندارید. شما از اشیاء به عنوان یک جانشین استفاده می‌کنید. هر چه بیش‌تر مالک چیزی باشید، بیش‌تر احساس می‌کنید که "هستید". از این‌رو دچار حرص و طمع و جاه‌طلبی شده‌اید. می‌خواهید هر چه بیش‌تر داشته باشید، زیرا این تنها راهی است که می‌توانید خود را فریب داده و بگویید: "من کسی هستم".

اما کسی که از هستی برخوردار است، غیروابسته است. داشتن، بازی او نیست. این بدان معنا نیست که دنیا را ترک کرده و در انزوا به سر برده. اگر کسی از دنیا کناره بگیرد، این فقط نشان می‌دهد که او هنوز هم دنیا را بسیار واقعی می‌پندارد. در غیر این صورت، چرا باید گوشه‌نشینی اختیار کند؟ شما صبح که از خواب برخاستید، به اطراف نروید و فریاد بزنید: "من در خواب یک پادشاه بودم و از آن پادشاهی کناره گرفتم". مردم فکر خواهند کرد که شما دیوانه شده‌اید و به پلیس گزارش می‌دهند و به شما خواهند گفت که احتیاج به معالجه‌ی

روانی دارید و باید به نزد یک روان‌پزشک بروید. و می‌گویند: "آیا دیوانه شده‌ای؟ اگر این خواب است، کناره‌گیری از آن مفهومی ندارد".

بودا عزلت گزید، زیرا او در رؤیا به سر می‌برد و آن رؤیا را بسیار واقعی می‌پنداشت. او در جنگل به روشن‌بینی رسید. به خاطر داشته باشید، زمانی که او کناره‌گیری کرد، هنوز در جهالت به سر می‌برد. اگر او قبل از کناره‌گیری از دنیا روشن‌بین شده بود، هرگز از دنیا چشم‌پوشی نمی‌کرد، زیرا دیگر دلیلی وجود نداشت. زمانی که جاناک روشن‌بین شد، پادشاهی بود که در قصر زندگی می‌کرد، بنابراین هرگز از دنیا کناره‌گیری نکرد. کریشنا هرگز در عزلت زندگی نکرد، زیرا دلیلی برای این کار نداشت. چگونه می‌توان از چیزی که فقط یک سایه است کناره گرفت؟ بودا و ماهاویرا زمانی که روشن‌بین نبودند کناره‌گیری کردند.

آنچه را که من سعی دارم بگویم این است: مردم فقط در جهالت از دنیا کناره گرفته‌اند. حتی یک روشن‌بین به هنگام جهالت از دنیا کناره گرفته است. زمانی که او روشن‌بین می‌شد، دوباره به دنیا بازمی‌گشت. او باید برمی‌گشت، زیرا می‌دانست که کسان بسیاری وجود دارند که عمیقاً در خوابند و رؤیاهایشان را واقعی می‌پندارند. او باید آن‌ها را نیز بیدار می‌کرد.

مرکز تنها زمانی در شما به وجود می‌آید که واقعیت را از دنیای بیرون کاملاً حذف کنید. شما حقیقت وجود خود را به درون اشیاء ریخته و تنها به آن‌ها واقعیت بخشیده‌اید. این را می‌توانید مشاهده کنید. مردم

عمیقاً عاشق دارایی‌های خود هستند. آن‌ها روح خود را در آن‌ها جاری ساخته و کاملاً هویت خود را فراموش کرده‌اند. آنان در اموال خود گم شده‌اند.

به خانه بازگردید. حقیقت وجود خود را بازستانید. اشیاء به همان اندازه واقعی‌اند که شما آن‌ها را واقعی می‌کنید. آن‌ها فقط تصورات شما هستند. بدون آن تصورات، آن‌ها خالی‌اند. درست مانند پرده‌ای سفید اصلاً اهمیتی ندارند. نه در مورد آن افراط کنید و نه از آن کناره‌گیری کنید، زیرا هر دو روش بی‌معنا و نامربوطند.

خلأ به عنوان اولین تفکر بودایی سه‌گانه آورده می‌شود. یعنی تمام چیزها خالی در نظر گرفته می‌شوند. سپس وهم به دنبال آن می‌آید. اگرچه خالی بودن چیزها معلوم شده است، ولی آن‌ها از میان نرفته‌اند. و شخص در میان آن خلأ به کارهای خویش رسیدگی می‌کند.

عمیقاً گوش کنید؛ همیشه افرادِ نگون‌بخت به فکر کناره‌گیری از دنیا می‌افتند. گویی دنیا مشکل آنان است! در حالی که آن مشکل خودِ آنان هستند و به هر کجایی که بروند مشکل می‌آفرینند. آنان منعکس‌کننده تصورات خود هستند. می‌توانند کناره‌گیری کنند. دنیا فقط یک پرده‌ی سفید است. ولی طراحی در درون آنان است. می‌توانند به هر کجا که می‌خواهند بروند و آن فیلم خود را در آن‌جا و بر چیز دیگری منعکس کنند. ممکن است یک قصر نباشد بلکه کلبه‌ای کوچک باشد، اما آن کلبه می‌تواند قلمرو پادشاهی شما باشد. حتی ممکن است یک کلبه هم نباشد.

به هنگام گشتن در هیمالیا، با افراد بسیاری از جمله یک قدیس مواجه شدم. این شخص که مردم او را قدیس می‌خواندند به مدت حداقل سی سال در غار زندگی کرده بود. من غار را دوست دارم و دو سه تا از دوستانم را هم با خود به آن‌جا برده بودم. بنابراین ما تمام شب را در غار گذراندیم. او بسیار عصبانی شد و گفت: "منظورتان چیست؟ این غارِ "من" است!".

من گفتم: "اما تو از دنیا کناره‌گیری کرده‌ای، چگونه می‌تواند این غار متعلق به تو باشد؟".

او گفت: "این غار من است! سی سال است که در این‌جا زندگی کرده‌ام".

"شما ممکن است در این‌جا سی سال زندگی کرده باشید، اما معنای کناره‌گیری چیست؟ چرا همسر و خانه و کاشانه‌ی خود را ترک کرده‌اید؟ در آن‌جا چه مشکلی وجود داشت؟ در آن‌جا مشکل "مال من" و احساس مالکیت بود. حالا این غار مال توست. و این مشکل با غار پدید آمد و وابستگی به غار تبدیل به احساس مالکیت شده است".

مهم نیست که به کجا می‌روید، تغییر دادن زندگی کار چندن ساده‌ای نیست. شما باید بینش، جوهر و اصل هستی‌تان و عملکرد درونی‌تان را تغییر دهید.

لائوتسو می‌گوید: **چیزها از میان نرفته‌اند. اما شخص در میان آن خلأ به کارهای خود رسیدگی می‌کند.**

انسان می‌داند که همه چیز خالی است. ولی با این وجود، باز هم به انجام وظایف خود ادامه می‌دهد. نیازی نیست که به جایی بروید. کجا می‌خواهید بروید؟ تمام دنیا خالی است! هیمالیا همان‌قدر خالی است که مغازه‌های خیابان (MG(۹۲ خالی‌اند. درختان و حیوانات هیمالیا نیز مانند مردمی که در پونا زندگی می‌کنند سایه‌هایی بیش نیستند. تفاوتی وجود ندارد. تغییر باید در مرکز و هستی درونی‌تان اتفاق بیفتد.

اما گرچه انسان چیزها را از میان برنمی‌دارد، ولی به آن‌ها نیز توجهی نمی‌کند.

تغییر یعنی این‌که انسان چیزی را از میان برنمی‌دارد و کناره‌گیری نمی‌کند، ولی در عین حال به آن‌ها نیز توجهی نمی‌کند. توجهش را از روی چیزهای دنیا برمی‌دارد چون توجه خوراک و تغذیه‌کننده است: با توجه، انسان به اشیاء وابسته می‌شود. اگر زنی شما را مجذوب خود کند، میل دارید بارها و بارها به او نگاه کنید. بدین ترتیب آن میل را تقویت کرده و به آن واقعیت می‌بخشید. اگر عاشق چیزی باشید به آن توجه کرده و وابسته می‌شوید. توجه پلی است به سوی وابستگی. نیازی نیست که از چیزی کناره‌گیری کنید. تنها کافی است که پل توجه را قطع کنید. در دنیا زندگی کنید بدون این‌که به چیزی توجه کنید. به حرکت خود طوری ادامه دهید که گویی در خلأ قرار دارید.

... این تعمق بر مرکز است.

و اگر بتوانید این کار را انجام دهید، مرکزی در شما به وجود می‌آید. اگر بتوانید در دنیا طوری زندگی کنید که گویی در آن نیستید و دنیا فقط یک رؤیاست، ناگهان انرژی سرشاری در شما تبلور می‌یابد. همان انرژی‌ای که در گذشته تحلیل می‌رفت. شما از جهات مختلف و طرق گوناگون انرژی خود را بیرون ریخته و به هدر می‌دهید. توجه شما چون روزنی است که انرژی از آن به بیرون نشت می‌کند. زمانی که دیگر انرژی‌تان را به هدر نداده و توجهتان به سوی چیزی جلب نشود، و تمام انرژی خود را در درون ذخیره کرده و آن را متبلور می‌سازید، مرکز به وجود می‌آید.

انسان به هنگام تمرین تهی بودن می‌داند که نمی‌تواند هزاران چیز را از میان بردارد ولی در عین حال می‌تواند به آن‌ها نیز توجه نکند.

انسان می‌داند که این رؤیا باید ادامه یابد. رؤیای زیبایی نیز هست. چیزی که باعث نگرانی شود در آن نیست. نیازی به کناره‌گیری، نابود کردن و جنگیدن با آن نیست. شما هیچ‌گاه با سایه‌ی خود نمی‌جنگید و یا آن را نابود نمی‌کنید، چون می‌دانید که این فقط یک سایه است. و درباره‌ی آن نیز نگران نیستید، زیرا می‌دانید همیشه شما را تعقیب می‌کند. و هرگز شما را تنها نمی‌گذارد، زیرا یک سایه است. با این آگاهی که دنیا یک سایه... و انعکاسی از واقعیت است، نه خودِ واقعیت... مانند تصویر ماه روی سطح دریاچه، نه خودِ ماه، انسان حتی در دنیا نیز خود را در خانه می‌یابد. بدون توجه به دنیا، انسان به شیوه‌ای بسیار غیروابسته به انجام وظایف و کار خود ادامه می‌دهد.

بدین طریق آن سه تفکر با یکدیگر تلفیق می‌گردند.

سپس آن سه سوترا دیگر از هم جدا نیستند و تبدیل به یک سوترای واحد می‌شوند. شما در مرکز متمرکز شده و از وجود آن آگاه می‌شوید. این همان چیزی است که گورجیف آن را به یادآوردن "خود" و بودا آن را ساماساتی(۳۰) و ماهاویرا آن را وی‌وِک(۳۱) می‌خواند ـ اکنون شما می‌دانید که چه چیز غیرواقعی است. و واقعی را از غیرواقعی تمیز می‌دهید. و می‌بینید که چه چیز سایه و چه چیز واقعی است. ماهِ واقعی و همچنین انعکاس آن را در آب دیده‌اید. اکنون... تصویر باقی است! زیرا فقط با آگاهی از این‌که آن انعکاسی از ماه است تصویر ناپدید نمی‌شود، بلکه باقی می‌ماند. و مشکلی نیز وجود ندارد. زیباست! می‌توانید کنار دریاچه بنشینید و تصویر ماه را روی آب تماشا کنید، بسیار زیباست. و مشکلی ایجاد نمی‌کند. اما شما می‌دانید که واقعی نیست.

ولی با این وجود، آن خالی را در رؤیا دیدن به قدرت نیاز دارد. اما به خاطر داشته باشید، تمامی آن انسجام و تبلور، از دیدن آن خالی در رؤیا به وجود می‌آید. این آغاز مراقبه است.

بنابراین، زمانی که انسان تفکرِ خلأ را تمرین می‌کند، خلأ مطمئناً خالی است. اکنون باید کمی بیش‌تر به عمق بروید. زمانی که دانستید همه چیز تهی است، مشکلی پیش می‌آید. ممکن است فکر کنید، خلأ چیزی بسیار واقعی است. مشکل همین‌جاست، زیرا ذهن همیشه به واژه‌ها می‌چسبد.

در کتاب زیبای آلیس در سرزمین عجایب، داستان زیبایی وجود دارد: آلیس به پادشاه می‌رسد. شاه مشتاقانه منتظر دریافت نامه‌ای عاشقانه است. او از همه سؤال می‌کند: "آیا پیام‌آورنده را ندیده‌اید؟".او از آلیس نیز چنین سؤالی را می‌کند: "آیا قاصدی را دیده‌ای که به این‌جا بیاید؟".

آلیس می‌گوید: "هیچ‌کس، قربان". و پادشاه فکر می‌کند او کسی را دیده است که نامش هیچ‌کس است.

پادشاه می‌گوید: "اما به نظر می‌رسد که "هیچ کس"(۳۲) از تو آهسته‌تر راه می‌رود، والاّ تا به حال باید رسیده باشد، زیرا من این خبر را بارها و بارها شنیدم؛ افراد بسیاری به این‌جا آمدند و همه‌ی آن‌ها گفتند "هیچ‌کس" قربان"، و "هیچ‌کس" هنوز به این‌جا نرسیده است. بنابراین "هیچ‌کس" از تو آهسته‌تر راه می‌رود".

و طبیعتاً آلیس با خود فکر کرد: "او چه می‌گوید؟ هیچ‌کس از من آهسته‌تر راه نمی‌رود؟". و در حالی که ناراحت شده بود پاسخ داد: "هیچ‌کس از من سریع‌تر راه نمی‌رود!". و پادشاه گفت: "هیچ‌کس از تو سریع‌تر راه می‌رود؟ پس چرا تا به حال نرسیده است؟".

اکنون آلیس متوجه می‌شود که مشکل چیست. او می‌گوید: "قربان، هیچ‌کس،(۳۳) هیچ‌کس است".

و پادشاه می‌گوید: "البته می‌دانم هیچ‌کس باید هیچ‌کس باشد، ولی حالا او کجاست؟". و این موضوع به همین ترتیب ادامه پیدا می‌کند.

حتی خلأ نیز می‌تواند تبدیل به چیزی شود. این همان چیزی است که برای فلسفه‌ی بودایی اتفاق افتاده است. فلاسفه طوری درباره‌ی خلأ صحبت می‌کنند که گویی خلأ، خدا و یا جوهر زندگی است. آن‌ها درباره‌ی هیچ طوری صحبت می‌کنند که گویی چیزی است. هیچ چیز تنها یک واژه است. در طبیعت، "نه" وجود ندارد. "نه" ساخته‌ی بشر است. در طبیعت همه چیز بله است. و تنها مثبت وجود دارد و منفی ساخته‌ی بشر است.

برای مثال، این صندلی فقط یک صندلی است. در طبیعت صندلی فقط صندلی است. همان چیزی است که هست ـ اما در کلام می‌توانیم بگوییم آن میز، اسب و یا انسان نیست ـ و تمام آن اظهارات درست است، زیرا صندلی، میز، اسب، و یا انسان نیست. اما این‌ها فقط کلماتی منفی و مربوط به علم زبان و کلام است. در طبیعت و هستی صندلی فقط صندلی است و منفی وجود ندارد. در هستی فقط مثبت وجود دارد. اما کلام می‌تواند منفی باشد. و به همین دلیل است که فیلسوف‌های بزرگی به وجود آمده‌اند. هیچ کاملاً به چیز تبدیل شده است. از عدم حضور طوری صحبت می‌شود که گویی نوعی حضور است. بنابراین نسبت به این مسئله آگاه باشید.

استاد لائوتسو برای این‌که شما را هوشیار و آگاه سازد می‌گوید:

به خاطر داشته باشید که خلأ مطمئناً خالی است اما وهم نیز خالی است.

فوراً به این فکر نیفتید که وهم می‌تواند واقعی باشد. وهم نیز خالی و به خودی خود هیچ است. برای مثال طناب در تاریکی به صورت مار جلوه می‌کند اما اگر نور بیاورید ماری را در آن‌جا نمی‌بینید و این سؤال پیش می‌آید که "مار کجا رفته و از کجا آمده است؟". هرگز ماری نیامده و نرفته و اصولاً وجود نداشته است. در اصل همیشه طناب بوده و پندار واهی شما مار را تصور و خلق کرده است. این فقط یک پدیده‌ی ذهنی است.

به خاطر داشته باشید خلأ خالی است؛ وهم و مرکز نیز خالی است.

این بزرگ‌ترین هدیه‌ی بوداست.

هندوها می‌گویند، دنیا یک توهم است. جین‌ها دنیا و همچنین ذهن را یک توهم می‌دانند، و بودا می‌گوید دنیا، ذهن و مرکز توهمند. ادراک و بصیرت او فوق‌العاده است. او می‌گوید، اگر آنچه که دیده می‌شود یک وهم است، چگونه بیننده می‌تواند یک واقعیت باشد؟ این عمیق‌ترین بیان برخاسته از روشن‌شدگی و یا نیرواناست. اگر رؤیا و یا رقص توهم است رؤیابین و رقصنده نیز توهمند.

او سعی دارد بگوید، ابتدا "دنیا" و سپس "توهم" ذهن و در انتها ایده‌ی "مرکز" و همچنین "خود" را کنار بگذارید. در غیر این صورت نفس با نامی جدید و روشی ظریف و زیرکانه پابرجا باقی می‌ماند. اجازه دهید آن نیز کنار برود. بگذارید همه چیز برود و فقط خلأ و نیستی باقی بماند. و در آن نیستی همه چیز یافت می‌شود. و در آن عدم حضور و خلأ مطلق، حضور وجود دارد. بودا هرگز درباره‌ی آن

حضور صحبت نکرده است، زیرا او می‌گوید آن حضور باید شناخته شود. درباره‌ی آن نباید صحبت کرد، زیرا ذهن بسیار زیرک و حیله‌گر است ـ اگر درباره‌ی آن صحبت کنید، نسبت به آن حریص می‌شوید. اگر درباره‌ی خدا صحبت کنید، ذهن به این فکر می‌افتد که چگونه به آن دست یابد. بودا هرگز درباره‌ی خدا صحبت نمی‌کند. نه به این دلیل که خدا وجود ندارد ـ چه کسی جز یک روشن‌بین، یک بودا، می‌تواند بداند خدا هست؟ ولی به دلیل بسیار خاصی او هرگز درباره‌ی آن صحبت نمی‌کند. صحبت درباره‌ی خدا می‌تواند آرزوی رسیدن به او را در انسان بیدار کند. و شما با وجود داشتن آرزو هرگز به خدا دست نمی‌یابید. تمام آرزوها باید کنار بروند. برای رسیدن به خدا تنها باید در حالتی از بی‌آرزویی به سر برید. آن‌گاه خدا وارد می‌شود.

تمرین تعمق روی وهم به قدرت زیادی نیاز دارد. وهم واقعاً وهم است.

اما خلأ و مرکز نیز وهم هستند. همچنین به هنگام قرار گرفتن در مسیرِ مرکز، انسان تصویری از خلأ را ایجاد می‌کند.

این تصاویر از خلأ فقط کمک هستند. ابتدا شما را از دنیایی که بودا آن را خالی می‌داند، بیرون می‌آورند. اکنون وهم واقعی می‌شود. سپس او می‌گوید وهم نیز خالی است. آن‌گاه مرکز واقعی می‌شود. و بعد از آن او مرکز را نیز پوچ و خالی می‌داند. همه‌ی آن‌ها بدون بر جای گذاشتن اثری از خود محو می‌شوند. و در آن سکوت محض موهبتی به نام خدا نهفته است.

انسان تعمق بر وهم را نیز تمرین می‌کند اما آن را وهم نمی‌نامد، بلکه آن را مرکز می‌نامد. درباره‌ی مرکز نیازی نیست که چیز بیش‌تری گفته شود.

و وقتی همه‌ی آن‌ها، دنیا، ذهن و **"خود"** ناپدید شوند، چه اتفاقی روی می‌دهد؟ استاد لائوتسو درست می‌گوید. او می‌گوید: **"نیازی نیست درباره‌ی آن چیز بیش‌تری گفته شود"**. توضیح بیش‌تر می‌تواند خطرناک باشد، زیرا با توضیح آن، آرزویی در شما ایجاد می‌شود و به دنبال آرزوها تمام دنیا به سوی شما می‌آید.

این یک وسیله‌ی خوب است. اگر بتوانید روی آن مراقبه کنید به آزادی، بی‌کرانگی، جاودانگی، بی‌زمانی و زندگی حقیقی دست خواهید یافت.

فصل دوازدهم

۷
سپتامبر
۱۹۷۸

روشن‌بینی «تائو» هم اکنون اتفاق می‌افتد

سؤال اول: **مرا بیدار کنید! این نادان چند شخصیتی نیز که انرژی‌هایش به هرز می‌رود، می‌تواند تحت تأثیر سخنان شما قرار گیرد. اما اخیراً مشکلی برایم پیش آمده است. احساس می‌کنم هر روز کدرتر و ناخالص‌تر می‌شوم. بهاگوان می‌خواهم نیلوفر آبی‌ام شکوفا شود، تائو (خدا) را احساس کنم. و شایستگی یکی شدن با او را داشته باشم.**
می‌خواهم عاشق شوم! آیا واقعاً ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟ آیا این روح زیبا و حقیقی درون می‌تواند در هستی حل شود؟

تائو! به همین دلیل است که نام تائو را روی تو گذاشته‌ام، در آن برای تو پیامی است. تائو یعنی خودانگیخته بودن، طبیعت آن را نمی‌توان پرورش داد. تائو تمرین و سعی و کوشش نیست، صبر، ایمان و انتظار کشیدن است تا هر چیز خود به خود اتفاق بیفتد. انسان باید انتظار بکشد حتی اگر مجبور باشد تا ابد در انتظار باقی بماند.

تائو به اقدامی از جانب شما نیاز ندارد. تمام کاری که می‌توانید انجام دهید این است که عمل نکنید، زیرا لحظه‌ای که عمل‌کننده اختیارتان را به دست می‌گیرد، نفس بر شما حاکم می‌شود. آن‌گاه دیواری میان شما و خدا قرار می‌گیرد.

انجام‌دهنده باید از میان برود. شما برای از بین بردن آن نمی‌توانید کاری انجام دهید. چگونه ممکن است انجام‌دهنده را از میان بردارید؟ هر عملی را که انجام دهید در واقع آن را بیش‌تر تغذیه می‌کنید. شما باید فقط به این ادراک ساده دست یابید که در دنیا از همه چیز مراقبت می‌شود... درختان می‌رویند نه به این دلیل که برای روییدن تلاش می‌کنند. پرندگان آواز می‌خوانند، بدون این‌که به کلاس موسیقی رفته باشند. و رودخانه‌ها جاری می‌شوند، ولی کسی به آن‌ها نیاموخته که چگونه خود را به اقیانوس برسانند. آن‌ها هیچ نقشه و یا کتاب مقدسی به همراه ندارند. و هیچ جاده‌ای را نمی‌شناسند. ولی با این حال هر رودی عاقبت به اقیانوس می‌پیوندد.

فقط به اطراف خود نگاه کنید! این کیهان عظیم به قدری کامل عمل می‌کند که چیزی نمی‌توان به آن افزود و نیازی به اصلاح کردن ندارد. با توجه به این موضوع، انسان احساس آرامش می‌کند. اگر ستارگان می‌توانند به رقص و گردش خود ادامه دهند و گل‌ها شکفته شوند و پرندگان همچنان آواز بخوانند، چرا شما نتوانید؟ شما نیز متعلق به این کیهان، و جزئی از آن هستید، زیرا بزرگ‌ترین شکوفایی

در درون شما اتفاق می‌افتد. شکوفایی آگاهی، آن گل طلاییِ هستی. شما نادیده گرفته نمی‌شوید. از شما محافظت و نگهداری می‌شود.

برای درک زندگی باید در آرامش بود.

بله برای درک زندگی تنها فهم و بصیرت مورد نیاز است...

تائو، این اشتیاق را کنار بگذار و سعی نکن چیز دیگری غیر از آنچه که هستی باشی. این همان لحظه است! فقط در آن "باش!"، با تمام هستی یکی شو و این به تمرین نیاز ندارد، زیرا هم‌اکنون همان شرایط فراهم است. تنها چیزی که مورد نیاز است، کمی درک و بصیرت و یک نگرش است. و سپس همه چیز خود به خود اتفاق می‌افتد.

به همین دلیل است که نام تائو را روی تو گذاشته‌ام. پیامی که در آن نهفته است این است که قرار نیست که منش و شخصیت بخصوصی را برای خود بیافرینی و یا این‌که به آینده، نیروانا، روشن‌بینی و یا خدا بیندیشی. خدا را در آینده و گذشته جستجو نکنید، خدا هم‌اکنون همین‌جاست. او همیشه در این زمان و مکان و در "همین" شرایط فعلی است.

مردم همیشه خدا را فقط به عنوان یک منشأ و علت آغازین می‌پندارند، آن‌ها از هدف دور می‌شوند. خدا آن منشأ و علت آغازین در محلی بسیار دور نیست. افرادی هستند که فکر می‌کنند خدا هدف غایی و یا منشأ آغازین و بسیار دور و در آینده و یا در گذشته است. و به همین دلیل مرتب او را از دست می‌دهند، ولی خدا تنها یک زمان

می‌شناسد و آن هم زمان حال است. "اکنون" نام دیگری برای خداست. او "همین" شرایط فعلی است. در این لحظه، در بیرون و درون، خدا حاضر است.

خدا در محلی دور و در آسمان‌ها نیست. خدا تمام حالات و شرایط است، وقتی که می‌گویم تمام، منظورم واقعاً تمام حالات است. او در پست‌ترین و مقدس‌ترین سطوح هستی جای دارد و در اصل هیچ‌گونه تفاوتی میان این دو وجود ندارد. یهودا نیز به اندازه مسیح، خداست، زیرا چیز دیگری به جز او نمی‌تواند وجود داشته باشد. این‌ها فقط نقش‌هایی است که به صورت داستان غم‌انگیزی روی صحنه زندگی بازی می‌شود.

برای رسیدن به این ادراک باید آرام بود. آن‌گاه دیگر جایی برای رفتن و کاری برای انجام دادن وجود ندارد. و آنچه که باقی می‌ماند، جشن و شادی و زندگی در سرور است. از هر لحظه از زندگی لذت ببرید. و چیزها را از یکدیگر جدا نکنید. نگویید: "من به معبد می‌روم". و یا "این کاری مقدس و روحانی و خاص است". نوشیدن یک فنجان چای به اندازه‌ی انجام یوگا مقدس است. در سکوت استراحت کردن و آرامش داشتن به اندازه دعا مقدس است. نگاه کردن به یک درخت، صحبت با یک دوست، پیاده‌روی در صبحگاه، کار در کارخانه و یا اداره، همان‌قدر مقدس است که هر چیز دیگر. این چنین ادراکی برای رسیدن به تائو (خدا) مورد نیاز است.

روشن‌بینی هم‌اکنون در حال اتفاق افتادن است: تنها یک تعبیر غلط مانع آن است. تائو هم‌اکنون در حال جاری شدن است. تائو انوار خورشید را روی درختان فرو می‌ریزد. اما شما با خود فکر می‌کنید: "این فقط خورشید و آن‌ها فقط درخت هستند؛ خدا کجاست؟ این‌ها فقط مخلوقات خداوند هستند، پس خدا کجاست؟". شما می‌خواهید خدا چیزی مشخص و معین باشد. و به همین دلیل آن را از دست می‌دهید. خدا چیز بخصوص و معینی نیست. خدا تمام حالات و شرایط را در برمی‌گیرد. خدا این تمامیت است، بله، این لحظه، صحبت من با شما، گوش دادن شما به سخنان من، این جامعه و گروه، این سکوت و این ارتباط، این تائوست.

بنابراین هر نوع به دست‌آوردنی را فراموش کن. خود انجام‌دهنده نباش. سانیاسین‌های من باید هر نوع جاه‌طلبی را کنار بگذارند، چه از نظر مادی و چه معنوی. جاه‌طلبی یعنی حماقت. به همین دلیل است که من سیاستمداران را احمق می‌خوانم، زیرا آن‌ها جاه‌طلب‌ترین مردم جهانند. هر چه جاه‌طلب‌تر باشید، احمق‌تر می‌شوید.

جاه‌طلبی از شما یک احمق می‌سازد. چرا؟ زیرا شعور و آگاهی مربوط به اکنون و این‌جاست. ولی جاه‌طلبی مربوط به سرزمین‌های دور و آینده است. در این لحظه شکوفا شوید. با جاه‌طلبی، شعور و آگاهی را که هم‌اکنون در حال باریدن و یا از درون در حال فوران زدن است، از دست می‌دهید.

شنیده‌ام که...

تصمیم گرفتند که یک میمون و یک سیاستمدار را به کره‌ی ماه بفرستند. دستوراتی در جیب لباسشان چسبانده شده بود که مشخص می‌کرد پس از پیاده شدن در ماه چه کارهایی را باید انجام دهند. به محض این که آن‌ها سطح ماه را لمس کردند، میمون لیستِ دستورات داده شده را باز کرده و خواند:

سوخت تمام تانک‌ها را چک کنید.

کامپیوتر را بررسی کرده و دوباره آن را برنامه‌ریزی کنید.

از سنگ و شن و هوا نمونه‌برداری کنید.

سطح اکسیژن و تراکم آن را چک کنید.

سفینه‌ی فرود را به هنگام وارد آمدن خسارت متوقف کنید.

دستگاه‌های متعادل‌کننده و ضدجاذبه را بررسی کنید.

سپس پیام رادیویی به زمین ارسال داشته و موقعیت خود را گزارش دهید.

سپس سیاستمدار دستورات مُهر و موم شده‌ای را که در نامه‌ی بزرگی نوشته شده بود باز کرد:

به میمون غذا بدهید!!!

جاه‌طلبی، انسان را واقعاً احمق می‌کند. حتی یک میمون نیز از انسان جاه‌طلب باشعورتر است. جاه‌طلب نباشید!

و به خاطر داشته باشید! ذهن بسیار حیله‌گر است. شما از یک سو جاه‌طلبی را رها می‌کنید، ذهن آن را از جهتی دیگر آغاز می‌کند... روزی که دریافتید دویدن به دنبال پول بیهوده است و حتی پس از ثروتمند شدن با فرا رسیدن مرگ، از شما گرفته می‌شود، جاه‌طلبی را کنار می‌گذارید. اما بعد از آن با خود فکر می‌کنید، "چطور است تقوا و فضیلت بیش‌تری کسب کنم؟". این همان بازیِ "چطور است پول بیش‌تری کسب کنم" است که فقط جایشان عوض شده است.

می‌دانید نام این شهر "پونا" است که از ریشه‌ی سانسکریت پانیا(۳۴) گرفته شده است، پانیا یعنی تقوا. آیا هیچ تقوا و فضیلتی در مردم پونا می‌بینید؟

در واقع شخص بافضیلت و تقوا نمی‌تواند مذهبی باشد، زیرا او به جاه‌طلبی اجازه داده است که از درِ عقب وارد شود و دوباره به جمع‌آوری و اندوختن پرداخته است. کسی که به دنبال قدرت است، روزی به بیهودگی آن پی می‌برد. حتی یک ذهن معمولی نیز بیهودگی آن را تشخیص می‌دهد. واقعاً کسب قدرت کاری عبث و بیهوده است، زیرا اگر در این راه شکست بخورد، مطمئناً احساس نومیدی و شکست می‌کند و اگر موفق هم شود، در عمق درون خود شکست خورده است، زیرا متوجه می‌شود که با وجود کسب موفقیت باز هم چیزی به دست نیاورده و اتفاق مهمی روی نداده است. و دوباره مانند سابق چون گدایی زشت احساس پوچی و خالی بودن می‌کند و با تمام مالی که در اطراف خود گرد آورده است در مقابل اتاقک اعترافِ کشیش

می‌نشیند و در عمق درون خود همان گدا با چهره‌ای زشت و وحشتناک، با همان ذهن شریر است. بنابراین در راه کسب قدرت در صورتی که موفق هم شوید، باز هم بازنده‌اید. این کاری عبث است.

سپس ذهن به این فکر می‌افتد که جایی در بهشت داشته باشد. اما این همان بازی قبل است که با نام، زمان و فضای متفاوتی انجام می‌شود. و انعکاس همان ذهن است.

آموزش من به شما این است: در زمان حال زندگی کنید. هر نوع جاه‌طلبی را کنار بگذارید. سانیاسین معنایش این است: هر نوع جاه‌طلبی را کنار بگذارید. و معجزه‌ای را که اتفاق می‌افتد ببینید. زمانی که دست از جاه‌طلبی بردارید، آنقدر انرژی برایتان باقی می‌ماند که راهی به جز زندگی در جشن و شادی و سرور ندارید. این انرژی سرشار را در درونتان احساس می‌کنید. با رها کردن جاه‌طلبی تمام آن انرژی‌ای که صرف جاه‌طلبی‌تان می‌شد آزاد می‌شود. شما آن انرژی را چون اقیانوسی در درون روحتان تجربه خواهید کرد. معنای خدا و بهشت همین است.

خدا یک هدف نیست، بلکه ذهنی عاری از جاه‌طلبی است. تائو (خدا) کسب‌کردنی نیست. انجام‌دهنده همیشه آن را از دست می‌دهد. کسانی که به دنبال کسب آن نبوده و در بی‌عملی زندگی می‌کنند، ناگهان درمی‌یابند که همیشه در بهشت می‌زیسته‌اند. ولی به خاطر جاه‌طلبی‌هایشان نمی‌توانستند آن را ببینند و تشخیص دهند.

بنابراین "تائو" فقط سعی کن آن چیزی را که می‌خواهم با تو سهیم شوم درک کنی. من این لحظه و این فضا را با تو سهیم می‌شوم و هدف خاصی را به تو نشان نمی‌دهم. من تو را مشتاق و دیوانه‌ی به دست آوردن چیزی در آینده نمی‌کنم، به تو القا نمی‌کنم که به دنبال سایه‌ها بدوی. من فقط می‌خواهم آن چیزی که برایم اتفاق افتاده است را با تو سهیم شوم. من با رها کردن جاه‌طلبی به آن رسیده‌ام.

جاه‌طلبی را کنار بگذار و فقط "باش"، آن‌گاه زیبایی، برکت و شادی آن را که حیرت‌انگیز و باورنکردنی است، مشاهده کن. تو هرگز در رؤیا نیز این همه زیبایی را ندیده‌ای. نمی‌توانی رؤیایی درباره‌ی آن داشته باشی، زیرا فراتر از تصورات و رؤیاهای توست. زیبایی آن حیرت‌آور است. و آن فیض الهی که بسیار بی‌دلیل و باورنکردنی است بدون هیچ دلیلی چون باران بر تو فرو می‌ریزد. و خدا آن را از این جهت به تو نمی‌دهد که سزاوارش هستی، بلکه علت بخشش او این است که او آنقدر زیاد دارد که نمی‌تواند آن را در خود نگه دارد!

سعی کنید دیدگاه مرا درک کنید. دیدگاهی که کاملاً متفاوت از آن چیزی است که شما آن را از مذاهب خود می‌خوانید. اکثر شما مذهب را چیزی بسیار اقتصادی و بخل‌آمیز می‌دانید که براساس قوانین اقتصادی و داد و ستد عمل می‌کند. می‌گوید: "شما این کار را بکنید، تا خدا نیز در ازاء آن کاری برای شما بکند، و خدا شما را وقتی خوشحال می‌کند که سزاوار آن باشید. و اگر خطایی از شما سربزند، باید به جهنم بروید". یک حساب بسیار ساده‌ی ریاضی. گویی خدا،

رئیس دادگاهی است که برطبق کتاب‌های قانون شما را به جهنم می‌فرستد.

خدا به قوانین اقتصادی شما اعتقادی ندارد. او فقط عشق را باور دارد. خدا عشق است، نه داد و ستد و حسابگری. او از این جهت چیزی را به شما نمی‌دهد که سزاوارش هستید. او می‌بخشد چون دارد. آن تمثیل معروف مسیح را به یاد دارید؟

تمثیل این است:

مرد بسیار ثروتمندی باغ بزرگی داشت. انگورهای باغ که رسیدند، او مسئول باغ را به بازار فرستاد تا چند کارگر برای چیدن انگور استخدام کند. انگورها باید هر چه زودتر چیده می‌شدند، در غیر این صورت به زمین ریخته می‌پوسیدند. چندین کارگر آمدند و شروع به کار کردند. بعدازظهر متوجه شدند که تعداد کارگران کافی نیست بنابراین کارگر بیش‌تری آوردند، زمانی که آفتاب تقریباً در حال غروب بود معلوم شد که باز هم به کارگر بیش‌تری نیاز دارند. زمانی که خورشید غروب کرد و تاریکی همه جا را در برگرفت، همه جمع شدند و مالک باغ به همه‌ی آن‌هایی که از صبح و بعدازظهر آمده بوده و حتی به آن‌هایی که نیم ساعت بیش‌تر کار نکرده بودند، مزدی مساوی داد. طبیعتاً کسانی که از صبح آمده بودند ناراحت و خشمگین شدند و گفتند: "این چه معنایی دارد؟ این بسیار غیرمنصفانه است: ما که تمام روز را کار کرده‌ایم چرا مزدمان با کسانی که تازه از راه رسیده‌اند برابر

است. این منصفانه نیست کسانی که حتی کار نکرده‌اند به اندازه‌ی ما مزد بگیرند!".

و ارباب خندید و گفت: "فقط به این فکر کنید که آیا مزدتان با کاری که انجام داده‌اید متناسب است یا نه".

آن‌ها گفتند: "این مزد کافی است. در حقیقت دو برابر مزدی است که به طور معمول از دیگران می‌گیریم".

ارباب گفت: "بنابراین چرا به خاطر مزدی که به دیگران داده‌ام ناراحت می‌شوید؟ این پول من است. ولی شما با این‌که دو برابر معمول خود را گرفته‌اید خوشحال نیستید. شما به خاطر مزدی که به دیگران داده‌ام ناراحت شده‌اید. در حالی که این پول مال من است. و خزانه‌های من آنقدر پُر هستند که تحمل نگهداری آن را ندارم. من به آن‌ها به خاطر کاری که انجام داده‌اند پول ندادم. بلکه به این دلیل به آن‌ها پول دادم، چون نمی‌دانم با این همه پول چه کنم. شما چرا عصبانی می‌شوید؟"

مسیح این تمثیل را در ارتباط با خدا گفته است. او می‌گوید زمانی که با خدا مواجه می‌شوید، او به شما بی‌دریغ می‌بخشد، نه به خاطر آن‌که کار بخصوصی را انجام داده‌اید و یا سزاوار آن هستید، بلکه به خاطر این‌که او آنقدر زیاد دارد که دیگر گنجایش نگهداری آن را ندارد. مانند ابر پرباران که باید ببارد. ولی نه به دلیل این‌که زمین شایسته‌ی آن است. آیا ابرها را ندیده‌اید که روی هر نوع خاکی فرو می‌ریزند. آن‌ها روی سنگ‌ها و صخره‌ها و خاک‌های حاصلخیز و همچنین

زمین‌های بایر که هیچ‌گاه چیزی در آن‌ها نمی‌روید، به طور یکسان می‌بارند.

دقیقاً به همین ترتیب، زمانی که یک گل می‌شکفد، باد عطر آن را با خود به هر سو می‌برد. و در اختیار هر کسی که از آن‌جا عبور می‌کند، می‌گذارد و تمایزی میان افراد شایسته و کسانی که شایسته نیستند، قایل نمی‌شود و این همان چیزی است که می‌خواهم برایتان توضیح دهم.

شخص دیگری پرسیده است: "بهاگوان، در تمام این یک ماهی که من به سخنان شما گوش داده‌ام، شما حتی یک بار نیز راجع به قانون کارما صحبت نکرده‌اید".

من نمی‌توانم از آن ذکری به میان آورم، زیرا آن نیز قسمتی از حسابگری و داد و ستدِ مذاهب و قسمتی از حیله‌گری و زیرکی بشر است. و ارتباطی به مذهب واقعی ندارد.

قانون کارما می‌گوید، شما تنها آن چیزی را دریافت می‌کنید که سزاوارش هستید، و من می‌گویم، همه‌ی گناهکاران و قدیسین و همه‌ی افراد خوب و بد نه به خاطر شایستگی و یا عدم شایستگی‌شان بلکه به دلیل غنا و فراوانی خداست که دریافت می‌کنند. تنها چیزی که نیاز داریم این است که بدانیم آیا آمادگی دریافت آن را داریم؟ من درباره‌ی شایستگی صحبت نمی‌کنم. فقط می‌گویم: آیا شما برای دریافت آن باز، آماده، در دسترس و پذیرا هستید، تا بتوانید وقتی بر شما می‌بارد آن را به درون بکشید؟

چه کسی در دسترس است؟ کسی که در زمان حال و لحظه به لحظه زندگی می‌کند در دسترس خدا قرار دارد. این را از آن جهت می‌گویم چون خود آن را تجربه کرده‌ام. من درباره‌ی فلسفه صحبت نمی‌کنم، بلکه فقط تجربه‌ی خود را بیان می‌کنم. خدا به خاطر غنا و فراوانی‌اش به شما می‌بخشد. ولی شما در دسترس نیستید، بلکه در آینده و یا در گذشته به سر می‌برید. آینده هنوز نیامده و گذشته دیگر وجود ندارد. شما در سایه‌ها حرکت می‌کنید.

روی به دنیای حقیقی آورید و حقیقت همیشه در این زمان و در این مکان جاری است. خدا تنها یک زمان و یک فضا را می‌شناسد و آن نیز اکنون و این‌جاست.

سؤال دوم: **شما گفتید مراقبه عمل نکردن است. اما انسان برای این‌که بتواند خود را در یک فعالیت غرق کند آیا نیاز به تمرکز، انتخاب و اراده ندارد؟**

کاویدو،(۳۵) اگر تمرکز کنی، انتخاب و اراده کنی، نفست باقی می‌ماند، و هرگز از میان نمی‌رود، اگر واقعاً می‌خواهی در فعالیت‌ها غرق شوی، باید انتخاب‌کننده نباشی و اراده‌ات را کنار بگذاری.

به کار بردن اراده فقط معنایش این است که هنوز به اراده‌ی خدا ایمان نداری و هنوز در حال جنگ و ستیز با خدا هستی. به سادگی معنایش این است که می‌خواهی سعی کنی که برخلاف جریان رود

حرکت کنی و آمادگی حرکت در مسیر رود را نداری. و یا درصدد فتح چیزی هستی و هنوز خشن و تهاجمی هستی.

برای غرق شدن در هر نوع فعالیتی که می‌تواند تمیز کردن زمین، رقصیدن، نقاشی کردن، و یا عشق ورزیدن و یا هر چیز دیگری باشد، باید اراده‌ات را کنار بگذاری. تو باید فقط چون برگ خشکی در معرض جریان باد باشی. هر زمانی که باد می‌وزد، برگ خشک با آن حرکت می‌کند. و با حرکت به هر سویی چه مغرب و چه مشرق، موافقت می‌کند. اگر باد او را روی زمین رها کند موافق است. او فقط کلمه‌ی بله را می‌شناسد و با نه بیگانه است. او همیشه در حال بله گفتن است و آن لحظه لحظه‌ی برکت و سرور و شادی است. پس از آن انسان هرگز ناامید نمی‌شود، زیرا کسی وجود ندارد که ناامید شود. ناامیدی و سرخوردگی از انتظارات ناشی می‌شود. و به کار بردن اراده باعث شکست می‌شود. به چهره‌ی مردم نگاه کنید. همه‌ی آن‌ها کم و بیش شکست خورده به نظر می‌آیند. به استثناء کودکان خردسال، همه‌ی مردم را شکست‌خورده می‌یابید. و کودکان از این جهت هنوز می‌خندند، چون از اتفاقاتی که روی می‌دهد آگاه نیستند. آنان نیز به زودی لبخند از لبانشان محو شده و مانند دیگران چون کویری خشک و بی‌ثمر می‌شوند. به نحوه‌ی زندگی افراد سالخورده نظر کنید، همه‌ی آن‌ها مأیوس و نومیدند، زیرا رؤیاهای بزرگی که در سر داشتند تماماً به شکست منتهی شده است. تمام بُت‌هایشان شکسته و آرزوهایشان

بر باد رفته است و تنها چیزی که برایشان باقی مانده، فضایی آکنده از یأس و نومیدیِ محض است.

به همین دلیل است که سالخوردگان تا این حد بی‌حوصله و خشمگین شده‌اند. زندگی آنان را فریب داده است. در ابتدا آنان با آرزوها و رؤیاهای بزرگ و زیبایی سفر زندگی را آغاز کردند ولی به تدریج تمام آن رؤیاها تبدیل به غبار گشتند و زندگی تنها طعم آن غبار را به آنان چشانید، نه چیزی دیگر. چگونه می‌توانند عصبانی نباشند و احساس بیهودگی و پوچی نکنند؟ آنان خشمگین و ناراحتند، نه نسبت به شخص بخصوصی، بلکه فقط به این دلیل که عمری را به بیهودگی گذرانده‌اند، هفتاد، هشتاد سال از عمرشان گذشته و همه نوع آشفتگی و اضطرابی را پشت سر گذاشته و با انوع هیجانات و کابوس‌ها مواجه شده و رنج کشیده‌اند. برای چه؟ "آیا این داستانی پر از آشوب و اضطراب و هیجان و قیل و قال است که توسط احمقی بیان شده و در آن هیچ چیز باارزشی یافت نمی‌شود؟".

زمانی که انسان درمی‌یابد که تمام کارهایش در زندگی احمقانه بوده است، واقعاً احساس سرخوردگی می‌کند و با خود می‌اندیشد: "این چه داستان مسخره‌ای است؟". به نظر می‌آید که خدا مهربان نیست. گویی از شکنجه دادن دیگران لذت می‌برد. او افکار بلندپروازانه‌ای را در مردم ایجاد می‌کند ولی همیشه آن‌ها را با شکست و ناکامی مواجه می‌سازد. آن‌ها هر چه مسن‌تر می‌شوند، در کام یأس و ناامیدی

عمیق‌تری فرو می‌روند. و بسیار زود درمی‌یابند که زندگی‌شان به جز یک داستان غم‌انگیز چیز دیگری نیست.

رؤیاها، انتظارات، جاه‌طلبی‌ها و امیال و آرزوهای شما باعث بروز چنین اتفاقی می‌شود. شما می‌خواهید کاری را در دنیا به ثمر برسانید ولی توفیق نمی‌یابید، از این‌رو ضعیف و ناتوان می‌شوید. آموزش من به شما این است: خواهش می‌کنم سعی نکنید که در دنیا کاری را انجام دهید. اگر بگذارید همه چیز خود به خود اتفاق بیفتد، هرگز دچار نومیدی نمی‌شوید. و در تحت هر شرایطی زندگی‌تان بانشاط و سرزنده باقی خواهد ماند. به طوری که در واپسین دم حیات نیز می‌توانید با لبخند دنیا را ترک گویید. در آن صورت بدون کوچک‌ترین سعی و تلاشی پیروز خواهید شد، زیرا هر گونه سعی و تلاش برای کسب پیروزی به شکست منجر می‌شود. فاتحین حقیقی کسانی هستند که هرگز سعی نکرده‌اند چیزی را فتح کنند. این بیان متناقضی است که باید درک شود. پرندگان واقعی کسانی هستند که هرگز به فکر رسیدن به چیزی نبوده‌اند. و فقط در لحظه زندگی کرده‌اند و از تمام اوقات زندگی‌شان، صبح، ظهر، شب، لذت برده‌اند.

وقتی از استاد بزرگ ذن "جوشو" سؤال می‌شود: "اساس آموزش شما چیست؟". او می‌گوید: "وقتی هوا گرم است، گرم است. و وقتی هوا سرد است سرد است".

شخصی که این سؤال را مطرح کرد فیلسوف بزرگی بود. به استاد ذن گفت: "آیا با من شوخی می‌کنید؟ فلسفه‌ی شما این است که وقتی هوا گرم است، گرم است و وقتی سرد، سرد است؟ این چه نوع فلسفه‌ای است؟".

جوشو گفت: **"این تمام آن چیزی است که من به شاگردانم آموزش می‌دهم: در هر شرایطی فقط در زمان حال زندگی کنید ـ وقتی که گرم است، عکس آن چیزی را که هست آرزو نکنید".**

خواستن معنایش این است که وقتی که گرم است، شما می‌خواهید سرد باشد و یا وقتی که سرد است، می‌خواهید گرم باشد. میل و آرزو یعنی همین. و شما چیزی را می‌خواهید که وجود ندارد. آرزو یعنی خواستن چیزی که برخلاف واقعیت است. به هنگام جوانی، جوان و به هنگام پیری، پیر باشید.

از استاد ذن دیگری سؤال شد: "چگونه زندگی می‌کنید؟ راز شادی و سرور دایمی شما چیست؟".

او گفت: "رازی در کار نیست، تنها یک پدیده‌ی طبیعی است: هرگاه احساس گرسنگی می‌کنم، می‌خورم و هرگاه احساس خستگی می‌کنم، می‌خوابم".

این یعنی بدون آرزو زندگی کردن. انسان به هنگام گرسنگی می‌خورد و به هنگام خستگی می‌خوابد. این، لحظه به لحظه زندگی کردن است، بدون هیچ برنامه و نقشه‌ای و بدون این‌که انسان بخواهد اراده‌ی خویش را بر عالم هستی تحمیل کند. تلاش برای تحمیل اراده‌ی خویش بر هستی عملی غیرطبیعی و خشونت‌آمیز است. یک انسان واقعاً طبیعی و عاری از خشونت کسی است که اراده‌ی خویش را بر طبیعت تحمیل نمی‌کند. او همه چیز را همان‌گونه که هست می‌پذیرد و همیشه از این‌که هر چیزی که پیش می‌آید با خود گنجی به همراه دارد، دچار حیرت می‌شود.

ولی شما همواره به دنبال چیزهای دیگری هستید و از آنچه که پیش می‌آید هرگز احساس رضایت نمی‌کنید، خواسته‌هایتان عملی نمی‌شوند، زیرا این تمامیت، این هستی عظیم وظیفه ندارد خواسته‌های شما را تحقق بخشد. می‌توانید در جهت موافق و یا مخالف آن حرکت کنید. اگر با آن در تضاد باشید، در جهنم زندگی می‌کنید و اگر با آن همسو باشید، در بهشت زندگی می‌کنید. این تعریف من از بهشت و جهنم است: حرکت در جهت جریان هستی، بهشت، و حرکت در جهت مخالف آن جهنم است.

کاویدو پرسید: "شما گفتید مراقبه "انجام ندادن" است...".

بله، من نمی‌گویم که یک مراقبه‌کننده، تنبل و راحت‌طلب می‌شود، خیر! او هزار و یک کار انجام می‌دهد، اما خود، کننده‌ی آن کارها نیست. این نکته‌ای است که باید به خاطر بسپارید.

روزی یک استاد ذن در حال شکستن هیزم بود که مردی برای تحقیق و جستجو به نزد او آمد. او نام یک استاد ذن را شنیده بود و برای یافتن او راهِ دور و درازی را در میان کوه‌ها، جایی که استاد ذن و شاگردانش زندگی می‌کردند، طی کرده بود. او هرگز به فکرش خطور نمی‌کرد که یک استاد ذن هیزم بشکند. بنابراین از هیزم‌شکن پرسید: "من درباره‌ی یک استاد بزرگ ذن که روشن‌بین است چیزهایی شنیده‌ام، او کجاست؟".

و استاد گفت: "به من نگاه کن! من همان استاد هستم. چه می‌خواهی؟".

جستجوکننده با خود فکر کرد که آن مرد دیوانه است ولی با این وجود سعی کرد مؤدب باشد ـ البته بهتر است با یک دیوانه باادب رفتار کرد... چون او تبر بزرگی نیز در دست داشت و کسی چه می‌داند چه چیز ممکن است اتفاق بیفتد. به علاوه او بسیار وحشی و خشن به نظر می‌آمد... به هر حال جوینده، از او پرسید: "پس تو آن استاد بزرگ هستی. تو قبل از روشن‌بینی به چه کاری مشغول بودی؟".

او گفت: "هیزم می‌شکستم و از چاه آب می‌آوردم".

مرد گفت: "و حالا کار تو چیست؟".

او گفت: "هیزم می‌شکنم و از چاه آب می‌آورم".

آن مرد گفت: "پس فرق آن چیست؟ روشن‌بینی چه فایده‌ای دارد اگر هنوز هم هیزم می‌شکنی و از چاه آب می‌آوری؟".

و استاد خندید... کوه‌ها و درختان نیز باید با او خندیده باشند. می‌گویند در اطراف آن صومعه پس از هزاران سال هنوز هم گاهی صدای آن خنده به گوش می‌رسد. او خندید و گفت: "ای نادان! قبل از روشن‌بینی "من" هیزم می‌شکستم و آب می‌آوردم؛ حالا آب آورده می‌شود و هیزم‌ها شکسته می‌شوند. فرقش این است که من کننده‌ی کارها نیستم".

من نمی‌گویم که مراقبه‌کننده باید تنبل و کند و بی‌حرکت باشد. در حقیقت مراقبه‌کننده در مقایسه با دیگران از انرژی بیش‌تری برخوردار است. و انرژی رقص و حرکتِ خود را دارد، هیزم را می‌شکند و از چاه آب می‌آورد.

یک مراقبه‌کننده باید بسیار خلاق باشد. در واقع تنها اوست که می‌تواند خلاق باشد، زیرا در آن لحظه تمام انرژی‌ها جمع می‌شوند. فنجان او کوچک و انرژی‌اش به قدری زیاد است که از آن لبریز می‌شود. ولی با این حال او کننده‌ی کار نیست. در اعمال او هیچ میل و آرزویی وجود ندارد. او می‌رقصد و یا عشق می‌ورزد، زیرا می‌بیند که آن‌ها خود به خود اتفاق می‌افتد.

به این حقیقت توجه کنید: آیا می‌توانید از روی اراده عشق را تجربه کنید؟ اگر به شما دستور دهند: "عاشق این زن و یا مرد شو!" می‌توانید عاشق شوید؟ شما فقط می‌توانید به آن تظاهر کرده و ادای آن را درآورید. ممکن است زنی را در آغوش گرفته و ببوسید ولی آیا

می‌توانید عاشق او شوید؟ غیرممکن است که از طریق اراده بتوانید عاشق شوید. البته ممکن است بتوانند به شما دستور داده و مجبورتان کنند، مثلاً با تفنگ پشت سرتان ایستاده باشد و به شما دستور دهد: "زیباییِ گل سرخ را ببین والاّ کشته خواهی شد". شما به آن نگاه می‌کنید و می‌گویید: "بله بسیار زیباست. بی‌نهایت زیباست".

روزی چنین اتفاق افتاد که... یک داستان عرفانی قدیمی...

تمبرلین شهرِ ملانصرالدین را فتح کرد. او داستان‌های زیادی درباره‌ی ملا شنیده بود. داستان‌های بسیاری از قدرت جادویی و اسرارآمیز او.

اولین کاری که کرد این بود که ملا را به حضور خویش فراخواند و به او گفت: "من داستان‌های بسیاری درباره‌ی قدرت‌های پنهان و اسرارآمیز تو شنیده‌ام، آیا حقیقت دارد؟ ولی سعی نکن به من دروغ بگویی، زیرا من آدم بسیار خطرناکی هستم و اگر دروغ بگویی فوراً سرت را از بدنت جدا می‌کنم". آن‌گاه شمشیرش را از غلاف بیرون کشید ـ شمشیری برهنه در دستان تمبرلین، کسی که عادت داشت مردم را قطعه قطعه کند، گویی جان در بدن آنان نبود. او از این کار لذت می‌برد.

ملا به پایین نگاه کرد و گفت: "من می‌توانم جهنم را در قعر زمین ببینم. در آن‌جا شیطان در حال شکنجه دادن مردم است و آتش بزرگی برپاست". و سپس به بالا نگاه کرد و گفت: "نگاه کنید، من

بهشت را می‌بینم که در آن‌جا خداوند بر تخت زرین بزرگی نشسته است و فرشتگان در حالی که در اطراف او می‌رقصند و می‌خوانند، حمد و ثنای او را می‌گویند".

تمبرلین گفت: "تو چگونه چنین چیزهای عجیبی را می‌بینی؟ من هیچ چیز نمی‌بینم و سرّ این معجزه چیست؟". ملا گفت: "سرّی در کار نیست. علتش فقط ترس است. من چیزی نمی‌بینم. تو شمشیرت را غلاف کن، تا تمام این تصورات از میان بروند. این حرف را فقط از روی ترس می‌گویم، نه هیچ چیز دیگر".

شما با ترس، آرزو، جاه‌طلبی، و حرص به زندگی خود ادامه می‌دهید و به خاطر همین نیز بهشت و جهنم را خلق می‌کنید. ولی این‌ها همه ساخته‌ی ذهن شماست. به خاطر ترس است که فلسفه‌های بزرگی را خلق می‌کنید. خدای شما چیزی نیست به جز تجسمی از ترس شما. و عباداتتان نیز از روی ترس است. شما می‌ترسید.

آنچه که من به شما می‌گویم این است: به هیچ دعا و عبادت و بهشت و جهنمی نیاز نیست. همه چیز درست در همین لحظه در اختیارتان است. کافی است که فقط تمام آن خواسته‌های بی‌معنی را رها کنید. بگذارید خدا در شما ساکن شده و از طریق شما زندگی کند. در این صورت شما تنبل نمی‌شوید، بلکه بسیار خلاق شده و اشعارِ بزرگی از طریق شما تولد می‌یابد و موسیقی زیبایی از درون هستی‌تان بیرون می‌جوشد. ولی یک چیز مسلم است: شما آن هنرها را به چشم آفریده‌های خود نگاه نمی‌کنید و می‌دانید که تمام آن‌ها از جانب خدا

هستند و اوست که از طریق شما سخن گفته، نقاشی کرده و عشق ورزیده است.

شما نمی‌توانید عشق را اراده کنید. ممکن است به شما دستور دهند که عاشق شوید. این همان چیزی است که برای میلیون‌ها نفر در سطح جهان اتفاق افتاده است. به آن‌ها می‌گویند: "او همسر توست، دوستش داشته باش". و حالا چه کاری از دست شما ساخته است؟ اگر او را دوست نداشته باشید، توسط پلیس، دادگاه، قانون و حکومت، به دردسر می‌افتید. به خاطر ترس سعی می‌کنید مطیع باشید، بنابراین تظاهر می‌کنید و طبیعی است که تظاهر به دوست داشتن نمی‌تواند به شما شادی ببخشد.

و به همان طریق به کلیسا، معابد، مساجد رفته و دعا می‌کنید، زیرا به شما دستور داده‌اند که عبادت کنید، در غیر این صورت به جهنم می‌روید. و البته بدیهی است که هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد که به جهنم برود. آیا این زندگی به اندازه‌ی کافی رنج‌آور نیست؟ انسان می‌خواهد از جهنم رهایی یابد. بنابراین با خود می‌گوید، بهتر است بروم و عبادت کنم. ولی این عبادت به خاطر ترس است و هر کاری که از روی ترس انجام شود غلط است. شما نمی‌توانید عشق و عبادت و زیبایی را با اراده تجربه کنید. این غیرممکن است. هیچ چیز باارزشی از طریق اراده ممکن نیست به دست آید. تمام چیزهای خوب و مهم زمانی اتفاق می‌افتند که اراده از میان برود.

"کاویدو" به توجه نیازی نیست، زیرا توجه به معنای تمرکز، و تمرکز نیز به معنای فشار و تنش است. حالتی کاملاً عکسِ توجه لازم است تا شما از تمامی جهات باز و در اختیار کل هستی باشید. و فرق زیادی میان این دو وجود دارد. زمانی که شما تمرکز می‌کنید، توجهتان فقط بر یک چیز متمرکز می‌شود ولی درهای آگاهی‌تان به روی چیزهای دیگر بسته می‌شود.

برای مثال، شما می‌توانید به دو طریق به سخنان من گوش کنید. یکی راهِ تمرکز است که در مدارس و کالجها و دانشگاه‌ها به شما آموخته‌اند. در این صورت شما با حالتی بسیار منقبض و با زور در این‌جا می‌نشینید و در نتیجه احساس خستگی می‌کنید و نمی‌توانید صدای هواپیمایی را که از این‌جا رد می‌شود و پرندگانی که آواز می‌خوانند و صدای وزش باد در لابلای درختان را بشنوید. در این حالت باید تمام آن صداها از آگاهی‌تان خارج شوند، بنابراین مجبور می‌شوید آگاهی‌تان را محدود کنید و این عمل به تلاش زیاد و خسته‌کننده‌ای نیاز دارد.

راه دیگری برای شنیدن وجود دارد و آن شنیدن به روش من است. شما کاملاً باز و پذیرا باقی می‌مانید و من صحبت می‌کنم. هواپیما عبور می‌کند، پرندگان آواز می‌خوانند. شما صدای آن‌ها را هم می‌شنوید، ولی آن صداها ذهنتان را منحرف نمی‌کند. در واقع سخنان من زیباتر و دلنشین‌تر می‌شوند، زیرا از بسیاری چیزهای دیگر نیز بهره‌مند می‌شوند. پرندگانی که در این اطراف می‌خوانند به آنچه که

من می‌گویم چیز افزوده و آن را کامل‌تر می‌کنند. بدین ترتیب سخنان من از هستی جدا نمی‌گردد بلکه بیان‌کننده‌ی کل هستی می‌شوند. آن‌گاه درختان، باد، باران، خورشید، همه جزئی از آن می‌شوند. در این حالت شما دیگر خسته نمی‌شوید بلکه بعد از یک ساعت احساس شادابی و سرزندگی و آرامش می‌کنید. شما ممکن است نتوانید آنچه را که من به شما گفته‌ام به خاطر بیاورید ولی به هیچ‌وجه نیازی به آن نیست. شما آن‌ها را هضم و جذب کرده‌اید و آن‌ها برای همیشه در وجودتان ثبت شده، و جزئی از شما می‌شود.

شما زمانی نیاز دارید چیزی را به خاطر بسپارید که آن را نفهمیده باشید و از ترس این‌که روزی در آینده ممکن است به آن احتیاج پیدا کنید، ناچار می‌شوید آن را در ذهنتان برنامه‌ریزی کنید. ولی این کار خسته‌کننده است. اما اگر آن مطلب را درک کنید کارتان با آن تمام می‌شود و دیگر لازم نیست آن را به عنوان یک خاطره به ذهن بسپارید.

من به شما مراقبه می‌آموزم نه تمرکز. و این دو با یکدیگر تفاوت دارند. مراقبه فقط یک زندگی باز و آرام است که قابلیت پذیرش تمام آن چیزهایی را که پیش می‌آید دارد. به هنگام مراقبه ناگهان سکوت از ماوراء بر شما فرو می‌ریزد و روح در جسم نفوذ می‌کند. خدا بسیار نزدیک و در دسترس شماست. او دست در دست شما دارد. شما آن را تنفس می‌کنید.

من از شما می‌خواهم خدا را با من تجربه کنید و نمی‌خواهم که برای تجربه‌ی خدا بعداً تمرین کنید. این بی‌معناست! اگر نتوانید اکنون آن را با من تجربه کنید، کجا می‌خواهید به او دست یابید؟ آیا با نشستن به حالت لوتوس در اتاقتان و احمقانه به نظر آمدن موفق خواهید شد خدا را تجربه کنید؟ او را هم‌اکنون در همین لحظه تجربه کنید. این حالتی از بی‌عملی است ـ من کاری انجام نمی‌دهم. صحبت کردن با شما برای من یک فعالیت نیست. بلکه نوعی پاسخ و واکنش طبیعی است که حضور شما آن را برمی‌انگیزد. این به اراده‌ی من صورت نمی‌گیرد بلکه خود به خود اتفاق می‌افتد. گوش دادن به سخنان من نیازی به هیچ نوع اراده و خواستی ندارد. شما نیز بگذارید خود به خود اتفاق بیفتد. آن‌گاه پیوند و ارتباط برقرار خواهد شد.

"کاویدو" نیازی به توجه، انتخاب و خواست و اراده نیست. این‌ها روش‌هایی هستند که نفس از آن‌ها استفاده می‌کند و باید کنار گذاشته شوند. در صورت رها کردن آن‌ها با روشی کاملاً متفاوت زندگی خواهید کرد. و این طریق تائوست.

سؤال سوم: **بهاگوان چرا من همیشه در طول سخنرانی شما به خواب می‌روم؟**

این یک تمرین مذهبی بسیار قدیمی است. این تمرین جدیدی نیست. شما کار عجیب و بخصوصی را انجام نمی‌دهید افراد مذهبی

همیشه این تمرین را انجام داده‌اند. بنابراین آن را به عنوان علامتی تأییدکننده به حساب آور. تو باید در حال پیشرفت معنوی باشی.

شنیده‌ام که...

در طول جنگ جهانی دوم از رهبر روحانی یک کلیسا سؤال شد، در صورت حمله‌ی احتمالی، چند نفر می‌توانند در ساختمان کلیسا بخوابند.

روحانی کلیسا پاسخ داد: "نمی‌دانم ولی ما در یکشنبه صبح‌ها گنجایش خوابیدن ۴۰۰ نفر را داریم".

این کاملاً خوب است. از خوابت لذت ببر! و نسبت به آن احساس گناه نکن. خواب نیز به همان اندازه عملی معنوی است که هر کارِ معنوی دیگر. بگذار این اتفاق بیفتد و درباره‌ی آن نگران نباش. در غیر این صورت با آن خواهی جنگید و می‌دانی بعد چه می‌شود؟ احساس خواب‌آلودگی می‌کنی و سعی می‌کنی نخوابی.

من برای تو هیچ حکم و دستوری صادر نمی‌کنم، و نمی‌گویم که "نخواب، و این عملی زشت و گناه است". خیر! تو چه کار می‌توانی بکنی؟ وقتی خواب به سراغت می‌آید، خوب بیاید، بگذار بیاید. کاملاً راحت بخواب. و از این‌که می‌بینی این خواب به زودی از میان می‌رود، متعجب می‌شوی. پدیده‌ی جدید دیگری نیز در تو به وجود می‌آید، تو می‌توانی بخوابی و در عین حال گفته‌های مرا نیز جذب کنی.

ما در هند برای چنین حالتی اصطلاح خاصی داریم. هیچ زبان دیگری در جهان چنین اصطلاحی را ندارد. ما برای آن اصطلاح بخصوصی داریم: آن را "یوگانیدرا"(۳۶) یا خواب مراقبه‌ای می‌نامیم. اگر عمیقاً به حرف‌های من گوش کنی، آرام می‌شوی. و همان آرامش تو را به خوابی می‌برد که با خواب‌های معمولی فرق می‌کند. تو دقیقاً آنچه را که می‌گویم نخواهی شنید ولی با این وجود درخواهی یافت که در طول این مدت، به طور مداوم چیزی برایت اتفاق افتاده است. بنابراین دلیلی برای نگران شدن وجود ندارد.

ولی دلایل دیگری نیز می‌تواند وجود داشته باشد. شاید خوابت در شب به اندازه کافی عمیق نیست. و به خاطر داشته باش، من به هیچ‌وجه مخالف خواب نیستم. من اصولاً مخالف هیچ چیز نیستم. اگر خواب تو در شب خوب نباشد، ممکن است به هنگام صبح به خاطر عشق و احساس گرم و مطبوعی که نسبت به من داری و به خاطر بودن در کنار من احساس کنی کسی تو را نوازش می‌کند و به همین دلیل به راحتی به خواب می‌روی. این احساسی کاملاً خوب و سالم است. و اگر بتوانی در این‌جا به خواب عمیقی فرو روی، در شب نیز به زودی خواب عمیق‌تری خواهی داشت. بنابراین اگر خوابت خوابی معمولی باشد، به زودی از بین خواهد رفت و اگر خواب مراقبه‌ای (یوگانیدرا) باشد، روز به روز عمیق‌تر می‌شود. ولی در هر حال چیزی از دست نمی‌دهی.

احساس گناه نکن، زیرا این یک سنت مذهبی و بسیار قدیمی است. در واقع روشن شده است که پزشکان کسانی را که از بی‌خوابی رنج می‌برند به سوی کلاس‌ها و سخنرانی‌های معنوی هدایت می‌کنند.

این مرا به یاد شخص ملحدی می‌اندازد که اغلب با کشیش به بحث می‌پرداخت. پس از اصرار زیادِ کشیش، آن شخص موافقت کرد که یکشنبه‌ی بعد به کلیسا برود. کشیش سخنرانی ماهرانه‌ای تهیه کرد که بخصوص از نظر منطقی بتواند توجه دوستش را جلب کند. وقتی روز بعد آن دو یکدیگر را ملاقات کردند، شخصی که خدا را انکار می‌کرد ضمن اعتراف به کشیش گفت: "موعظه‌ی یکشنبه‌ی تو تا نزدیک صبح مرا بیدار نگه داشت".

کشیش با خوشحالی لبخندی زد و گفت: "خوشحالم که موفق شدم تو را در مورد صحت و عقلانی بودن عقاید و باورهایت در شک و تردید بیندازم". آن شخص گفت: "آه ـ نه به آن دلیل که تو فکر می‌کنی ـ می‌دانی من وقتی در طول روز چرت می‌زنم به هنگام شب دیگر خوابم نمی‌برد".

این را کاملاً خوب به خاطر بسپارید که وقتی با من هستید، اجازه‌ی انجام هر کاری را دارید. هرگز احساس گناه نکنید. اگر چیزی وجود داشته باشد که من بخواهم شما از دست آن خلاص شوید، همان احساس گناه است. والاّ چیزی کوچک در شما تبدیل به زخمی عمیق

می‌شود. شما احساس گناه می‌کنید چون نگران این هستید که دیگران چه فکری درباره‌ی شما می‌کنند، از این‌که به خواب رفته‌اید؟. این به هیچ‌کس ارتباطی ندارد. شما در حال بیداری نیز چندان بیدار نیستید. بنابراین فکر نمی‌کنم اگر بخوابید چیزی را از دست بدهید. بیداری شما چیست؟ فقط چشم‌هایتان باز است، همین. انسان می‌تواند با چشمان باز نیز کاملاً به خواب رود. فقط کمی تمرین لازم دارد.

این همان چیزی است که در بسیاری از تصادفات رانندگی روی می‌دهد. بسیاری از تصادفات اتومبیل در ساعاتی از شب بین ساعت ۲ تا ۴ نیمه شب اتفاق می‌افتد. و علتش این است که راننده با سختی سعی می‌کند چشمانش را باز نگه دارد. و به تدریج این توانایی را پیدا می‌کند که با چشمان باز به خواب رود. این یک یافته‌ی علمی است. و تمام مشکلات از همین ناشی می‌شود، زیرا راننده فکر می‌کند که بیدار است. چون در حالی که چشمانش باز است به رانندگی ادامه می‌دهد، اما خواب بر او چیره می‌شود و دیگر نسبت به محیط خود آگاه نیست.

وقتی که بیدار هستید، بیداری‌تان کامل نیست. فقط بخش کوچکی از شما بیدار است. بنابراین چیزی را از دست نداده‌ای، نگران نباش. وقتی سانیاسین‌ها نزد من آمده و می‌پرسند: "چه باید بکنیم؟ به آن‌ها می‌گویم، با آن مبارزه نکنید. در غیر این صورت، هم خوابتان را از دست می‌دهید و هم سخنان مرا. جنگیدن با خواب واقعاً مشکلی ایجاد می‌کند که هیچ ضرورتی ندارد، و باعث می‌شود که هم از

سخنان من و هم از خواب محروم شوید. لااقل بهتر است که یکی از این دو کار را انجام دهید، پس بخوابید. اگر خواب فیزیکی باشد، به شما کمک می‌کند که در شب نیز بتوانید به خواب عمیقی فرو روید، زیرا هنر خوابیدن را به شما می‌آموزد. اگر بتوانید در این‌جا که من بلند صحبت می‌کنم بخوابید، مسلماً هیچ‌کس دیگری قادر نخواهد بود که شما را در شب بیدار نگه دارد. و اگر خوابتان یوگانیدرا باشد، وارد فضایی واقعاً زیبا شده‌اید. افراد معدودی هستند که به خواب مراقبه‌ای فرو می‌روند. شیلا، موکتا، آروپ،(۳۷) جزو کسانی هستند که به خواب یوگانیدرا فرو می‌روند. این بسیار خوب است. آن‌ها به قدری ساکت می‌شوند که به نظر می‌رسد خوابند. آن‌ها نیز حس می‌کنند که خوابیده‌اند، اما چیزی به درونشان نفوذ می‌کند. یوگانیدرا شبیه خواب مغناطیسی است. شما می‌توانید به نزد "سانتوش" هیپنوتیست ما بروید. او در این باره به شما توضیح می‌دهد. در یک خواب مغناطیسی اتفاق فوق‌العاده زیبایی رخ می‌دهد. در آن چه اتفاقی می‌افتد؟ شخص در برابر تمام صداهای دنیا خواب است ولی همچنان صدای هیپنوتیزم‌کننده را می‌شنود. در این‌جا یک پنجره باز می‌ماند و هیپنوتیزم‌کننده می‌تواند از همین طریق به او دستور دهد و بگوید، "بایست". و او فوراً بایستد. اگر شخص دیگری به او دستور دهد، او نمی‌شنود و همچنان خواب باقی می‌ماند. در یوگانیدرا چنین چیزی اتفاق می‌افتد.

شما در کنار استاد آرام می‌شوید. چه جای دیگری شما می‌توانید تا این حد آسایش و آرامش داشته باشید و این چنین با آغوش باز پذیرفته شده و مورد لطف و محبت قرار گیرید؟ بنابراین به نوعی خواب فرو می‌روید.

در حقیقت، کلمه‌ی هیپنوز(۳۸) معنایی به جز خواب ندارد. شما به حالتی از آرامش فرو می‌روید، آرامشی عمیق. اما با این وجود صدای مرا می‌شنوید. عقل شما ممکن است آن را درک نکند، اما قلبتان آن را جذب می‌کند و به عمق وجودتان می‌رود حتی گاهی عمیق‌تر از زمانی که در بیداری می‌توانید بشنوید.

شنیده‌ام که...

یک بار "هرب مک گلینچی"(۳۹) رهبر سیاسی فیلادلفیا توسط گزارش‌گری تعقیب می‌شد. او سعی داشت درباره این که یک سیاستمدار پرکار چگونه روز خود را می‌گذراند، داستان ویژه‌ای بنویسد. ظرفیت مشروب خوردن مک گلینچی بی‌نظیر بود. او در پایان روز هنوز شاداب و سرحال بود ولی گزارشگری که او را تعقیب می‌کرد پشت بار سالن چهل و دوِ باشگاه، در حالی که تا گلو مشروب خورده بود، سرش را روی دستانش گذاشته و به خواب رفته بود.

مک گلینچی آهسته در گوش او گفت: "مک گلینچی بهترین و بزرگ‌ترین است. مک گلینچی فوق‌العاده است".

دستیار او پرسید: "چه می‌کنی هرب؟".

او گفت: "ساکت باش! من با ناخودآگاه او صحبت می‌کنم. ما می‌خواهیم این مرد را جزو طرفداران خود کنیم".

زمانی که به یوگانیدرا (خواب مراقبه‌ای) فرو می‌روید، ذهن آگاهتان به خواب می‌رود ولی ناخودآگاهتان بسیار هوشیار است. و به دریافت مطالب ادامه می‌دهد. و این جذب و دریافت بسیار عمیق است، به عمق وجودتان فرو می‌رود. بنابراین نگران نباشید. اگر احساس خواب می‌کنید، بخوابید. همان‌طور که به هنگام گرسنگی غذا می‌خورید، به هنگام خستگی نیز بخوابید. وقتی هوا گرم است، گرم است. و وقتی که هوا سرد است، سرد. پذیرش شرایط موجود ناشی از ایمان است.

سؤال چهارم: **بهاگوان، زمانی که فردی سانیاس را رها می‌کند چه احساسی دارید؟**

احساسی عالی! زیرا تا زمانی که من شما را رها نکنم، شما نمی‌توانید سانیاس را رها کنید. وقتی متوجه می‌شوم که کار کردن روی شما تقریباً غیرممکن است، پذیرا نبوده و در اختیار من نیستید ـ لااقل در این زندگی ـ به تدریج خود را از شما کنار می‌کشم. شما نمی‌توانید از این موضوع آگاه شوید، چون شما حتی نمی‌دانید که من با شما در ارتباطم. اگر از این ارتباط آگاه بودید، دیگر نیازی به رها کردنتان نبود.

به تدریج خود را از شما کنار می‌کشم، زیرا همان انرژی و زمان می‌تواند صرف شخص دیگری شود که مستعدتر و پذیراتر است.

و شما در یک زندگی دیگر، و در زمان دیگر، به روشن‌بینی دیگر نیاز خواهید داشت. این زندگی و این زمان، زمانِ سانیاس شدن شما نیست، زیرا شما از چیزی آگاه نیستید. روزی با خود فکر می‌کنید که شما می‌خواهید سانیاس را رها کنید. ولی در حقیقت من از مدت‌ها پیش رهایتان کرده‌ام. گاهی اوقات پیش می‌آید که شخصی را دو سال قبل ترک کرده‌ام ولی بعد از این مدت سانیاس را ترک می‌کند. دو سال طول می‌کشد تا او چنین تصمیمی بگیرد. چون مردم همیشه همه چیز را به تعویق می‌اندازند، به تعویق می‌اندازند. ولی من همیشه برای این‌که آن فرد احساس خوبی داشته باشد، این حس را به او القاء می‌کنم که اوست که سانیاس را ترک می‌کند. من هیچ‌کسی را از سانیاس بیرون نمی‌اندازم، لااقل به طور مستقیم. ولی همیشه این حس را به او می‌دهم که فکر کند اوست که می‌خواهد سانیاس را ترک کند. بدین ترتیب لااقل نسبت به کاری که انجام داده است احساس خوبی خواهد داشت.

ولی من همیشه وقتی کسی سانیاس را رها می‌کند احساس خوبی دارم، زیرا وقتی کسی مانند یک تخته سنگ باشد، حمل آن دشوار و باری گران است. اگر او همکاری نکند، کار کردن روی او بی‌فایده است. برای هر کس زمان محدود و معینی وجود دارد. من روی او کار می‌کنم و آنچه را که می‌توان انجام داد، انجام می‌دهم، ولی اگر

متوجه شوم که کار کردن روی او عملی نیست ـ و چنین مواردی وجود دارد ـ در آن موقع او باید رها شود تا در زندگی آینده، و در زمان دیگر، روشن‌بین دیگری به او تعلیم دهد.

و مطمئناً، روشن‌بین‌های بیش‌تری در آینده خواهند آمد و به شاگردانی نیاز خواهند داشت. بنابراین من نمی‌توانم تمام کارها را انجام دهم! گوتام بودا از من حمایت و مراقبت کرد من نیز باید زمینه را برای روشن‌بین‌های دیگری که در آینده خواهند آمد فراهم سازم.

این موضوع مرا به یاد اتفاقی که برای یک کشیش وابسته به کلیسای پروتستان(۴۰) افتاد انداخت.

در یک تابستان، باپتیست‌ها(۴۱) و متدیست‌ها(۴۲) با یکدیگر به توافق رسیدند که هفته‌ی احیای انجیل و بشارت به دین مسیح برگزار شود. کشیش پروتستان با اکراه همراهی با آنان را پذیرفت و در پایان هفته کشیش‌ها جمع شده درباره‌ی نتیجه‌ی جلسات اردو و تبلیغ انجیل به بحث پرداختند. متدیست گفت: "ما چهار عضو جدید پیدا کردیم". باپتیست گفت: "ما کارمان را بهتر انجام دادیم و شش نفر دین خود را تغییر داده و به دین ما پیوستند".

و هر دو رو به کشیش پروتستان کرده و از نتیجه‌ی کار او سؤال کردند. او گفت: ما کارمان را از همه بهتر انجام دادیم، عضوی به ما اضافه نشد ولی از شرّ ده نفر خلاصی یافتیم.

این کار شامل دو مرحله می‌شود. من باید با امیدواری و با توجه به امکانات و استعدادهای افراد به آن‌ها کمک کنم تا سانیاسین شوند. ولی وقتی ارتباط و دسترسی به کسی غیرممکن است و من هر چه بیش‌تر به او می‌دهم، کم‌تر دریافت کرده و بسته‌تر می‌شود ـ گویی او مرا وادار می‌کند... و وقتی این احساس در او ثابت باقی می‌ماند، من خود را از زندگی او پس می‌کشم و البته این بدان معنا نیست که درباره‌ی او شتابزده تصمیم می‌گیرم بلکه تمام فرصت‌ها و موقعیت‌ها را در اختیار او قرار می‌دهم. اما اگر کمک به چنین شخصی غیرممکن باشد، پس دیگر غیرممکن است. زمانی که من از او کنار کشیدم، دیر یا زود او نیز مجبور می‌شود که سانیاسین را کنار بگذارد.

این عملکرد به دو صورت است. لحظه‌ای که شما سانیاسین را انتخاب می‌کنید فکر می‌کنید خودتان آن را انتخاب می‌کنید. در اکثر موارد من شما را انتخاب می‌کنم. به همین دلیل است که آن را می‌پذیرید والاّ قادر به پذیرفتن چنین ریسکی نبودید. و همچنین عملکرد دوم بدین صورت است که وقتی سانیاسین را کنار می‌گذارید، من به شما کمک کرده و انتخابتان می‌کنم تا آن را رها کنید، زیرا اگر آن به عهده‌ی خودتان گذاشته شود، ممکن است، برای یک عمر به آن وضع ادامه داده و رها کردن آن را به تعویق بیندازید. وقتی می‌خواهید سانیاسین را بپذیرید و یا آن را کنار بگذارید، در هر صورت، زمانی بسیار طولانی آن را به تعویق می‌اندازید، شما هیچ‌کاری را

نمی‌توانید سریع انجام دهید، زیرا نمی‌توانید به طور کامل در لحظه‌ی حال زندگی کنید.

و این را نیز احساس کرده‌ام: وقتی سانیاسین را رها می‌کنید، این امکان وجود دارد که بازگردید، زیرا پس از آن برای من دلتنگ می‌شوید و می‌فهمید که چه چیز باارزشی بر شما فرو می‌ریخت. آن تغذیه‌ی روحانی و آن تماس را از دست می‌دهید. زمانی که در حال دریافت آن هستید، آن را امری طبیعی و حق مسلم خود می‌دانید. گاهی اوقات خوب است که از آن دور شوید تا عطش و اشتهای حقیقی در شما ایجاد گردد، تا بتوانید ماهیت آن را تشخیص دهید.

ولی بار دیگر که برای سانیاس آمدید، شرایط آسان نخواهد بود. دیگر به سهولت شما را نمی‌پذیرم. شما باید خود آن را به چنگ آورید. وقتی سانیاس را کنار گذاشتید، بازگشت شما مشکل می‌شود. من هر نوع مشکلی را در سر راه شما قرار خواهم داد. و تا وقتی آن موانع را پشت سر نگذارید، دوباره پذیرفته نمی‌شوید.

این نیز برای کمک به شماست، زیرا افرادی وجود دارند که فقط از انجام کارهای سخت لذت می‌برند. اگر چیزی ساده و آسان به دست آید، از آن لذت نمی‌برند. آنان به راه‌های طولانی، سخت و پرزحمت نیاز دارند.

سانیاسین پدیده‌ای ساده است، زیرا تمامی اساس و شالوده‌ی آن، در آرامش بودن و زندگی در تائو و تسلیم شدن به خداوند است تا با آرام بودن و در اختیار گذاشتن خود به او اجازه دهیم از ما مراقبت کند. این

قاعدتاً باید بسیار آسان و ساده باشد ولی ذهن شما چیزهای مشکل را بهتر و آسان‌تر درک می‌کند. اگر موانعی وجود داشته باشد که از آن عبور کنید، به سوی آن جلب می‌شوید.

می‌دانید زمانی که هیلاری به قله‌ی اورست رسید، چه گفت؟ از او پرسیدند، "چرا چنین ریسکی کردید؟ زیرا در آن مکان چیزی وجود ندارد. شما به آن‌جا رفتید و بازگشتید: در آن‌جا چیزی برای به دست آوردن نبود! بسیاری از افراد قبلاً در این راه جان خود را از دست داده‌اند. تقریباً هفتاد سال است که مردم سعی کرده‌اند خود را به اورست برسانند". و می‌دانید هیلاری چه گفت؟ او گفت: "این مانند یک مبارزه بود! حضور و وجود اورست که هنوز فتح نشده باقی مانده بود، یک مبارزه‌ی بزرگ را می‌طلبید. اورست باید فتح می‌شد! من می‌دانم که آن‌جا چیزی وجود ندارد، اما موضوع این نیست. اورست فتح نشده و مغرور در آن‌جا باقی بماند؟ انسان باید آن را فتح کند!".

ذهن انسان این چنین عمل می‌کند.
بنابراین بار دیگر که شخصی بازگردد ـ و بسیاری مایلند که بازگردند ـ آن موقع برایشان آسان نخواهد بود. بنابراین من می‌خواهم هر نوع مشکلی را در سر راهتان قرار دهم. فقط به خاطر خودتان که آن نیز برای کمک به خود شماست.

آخرین سؤال: **بهاگوان، تعجب می‌کنم که چرا همان‌طور که توی سر دیگران می‌زنید، توی سر من نمی‌زنید؟**

برایت یک داستان کوچک تعریف می‌کنم.

این سؤال مرا به یاد مگس‌هایی انداخت که سامورایی‌های ژاپنی می‌توانند آن‌ها را در هوا قطعه قطعه کنند. یک جهانگرد امریکایی درباره‌ی شمشیرزنی افسانه‌ای و حیرت‌انگیز نیایشگران در مراسم مذهبی باستانی ژاپن چیزهایی شنیده بود. زمانی که در توکیو بود درباره‌ی محل اقامت بهترین شمشیرزن ژاپن جستجو و تحقیقاتی به عمل آورد. به او گفتند بهترین شمشیرزن در دسترس نیست. حتی نفر دوم را نیافتند. اما امریکایی این شانس را پیدا کرد که شمشیرزن سامورایی ژاپن را که از نظر مهارت نفر سوم بود ملاقات کند. او یک مگس را از بطری آزاد کرد و در میان هوا آن را با شمشیر به دو نیم کرد. امریکایی سخت تحت تأثیر قرار گرفت. و باور نمی‌کرد که کسی بتواند بهتر از آن شمشیر بزند. اما کمی بعد به هر ترتیبی که بود شمشیرزن شماره‌ی دو را دعوت کرد. او دوباره مگس را از بطری آزاد کرد و صدای دو ضربه‌ی شمشیر در فضا پیچید و شمشیرزن ماهر ژاپن در میان هوا مگس را چهار قطعه کرد. او حالا نمی‌دانست که شمشیرزن شماره‌ی یک چگونه ممکن است مهارت بیش‌تری از خود نشان دهد. عاقبت جای او در بالای لیست انتظار قرار گرفت. او در

مقایسه با بهترین شمشیرزن ژاپن در مرتبه‌ی پایین‌تری قرار داشت.
یک بار دیگر مراسم باز کردن در بطری و آزاد کردن مگس توسط شمشیرزن شماره‌ی یک انجام شد. زمانی که مگس در هوا مشغول وزوز کردن بود، شمشیرزن با یک ضربه‌ی عالی قدرت خود را نشان داد. در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی امریکایی مگس به پرواز خود ادامه داد. امریکایی گفت: "نمی‌دانم تو چگونه شمشیرزن شماره‌ی یک شده‌ای. شمشیرزن شماره‌ی سه مگس را دو نیم و شمشیرزن شماره دو مگس را چهار قطعه کرد. اما تو اصلاً نتوانستی ضربه‌ای به او بزنی".

شمشیرزن شماره‌ی یک گفت: "من نتوانستم؟ مطمئنم که این مگس دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند زاد و ولد کند".

تائو، آن تقسیم نشده و یکتای بزرگ، دو اصلِ متضادِ واقعیت را به وجود می‌آورد، تاریکی و روشنایی ین و یانگ. از "ین" اصل مونثِ پذیرا و از "یانگ" اصل مذکرِ خلاق ناشی می‌شود. از ین، مینگ،(۴۳) یا زندگی و از یانگ هسینگ(۴۴) یا طبیعت بشر به وجود می‌آید. در هر فردی یک مرکز الوهی وجود دارد که در لحظه‌ی ادراک به دو قسمت، زندگی و طبیعت بشری، مینگ و هسینگ، تقسیم می‌شود. در زندگیِ جسمانی و شخصی هر فرد، این دو به صورت دو قطب دیگر به نام "انیما"(۴۵) و "انیموس"(۴۶) ظاهر می‌شوند.

در تمام طول زندگی فرد، این دو قطب با یکدیگر در تضادند و هر یک برای غلبه بر دیگری تلاش می‌کند.

اگر انرژی حیاتی به سمت پایین جریان یابد، یعنی بدون انسداد و یا مانعی به سوی دنیای بیرونی حرکت کند، "انیما" بر "انیموس" غلبه کرده است و گل طلایی پرورش نیافته شکوفا نمی‌شود.

و اگر انرژی حیاتی طی مراحلی از طریق "جریان معکوس" هدایت شود، یعنی ذخیره شده و به جای این‌که به هدر رود، به سمت بالا طغیان کند... انیموس پیروز گردیده است. کسی که در تمام طول زندگی‌اش، راهِ ذخیره‌ی انرژی را در پیش گیرد، ممکن است که به مرحله‌ی شکوفایی گل طلایی برسد. که در آن هنگام از نفس و همچنین مبارزه‌ی دو قطب متضاد رها و آزاد می‌گردد و دوباره جزئی از تائو (خدا) آن یکتای بزرگِ تفکیک‌ناپذیر می‌گردد.

فصل سیزدهم

۸

سپتامبر

۱۹۷۸

جایی که مثبت و منفی به هم می‌پیوندند

آن دریاچه قدیمی
غوکی در آن پرید
و صدای آب

هایکو(۴۷) یکی از معروف‌ترین شعرهای بی‌قافیه‌ی ژاپنی است که توسط ماتسوباسو سروده شده است. در این شعر نکته‌ی بخصوصی نهفته است که تنها بیدارشدگان از آن آگاهند. این شعر نه تنها از نظر هنری، بلکه از نظر وجودی نیز زیباست. عطر و لطافت آن از کیفیات روشن‌بینی است.

تائو، یعنی فقط آن چیزی که هست توصیف و به کار بردن صفتی ویژه. تائو یعنی: موافقت.

آن دریاچه قدیمی
غوکی در آن پرید
و صدای آب

هایکو یک شعر معمولی نیست. شعر معمولی از خیال و تصور ساخته شده و آفریده‌ی ذهن است.

هایکو فقط انعکاسی از آنچه است که هست. آگاهی تبدیل به آیینه شده و همان را که با آن مواجه می‌شود، منعکس می‌کند ولی خود پاک و دست نخورده باقی می‌ماند.

اگر شخص زشت یا زیبایی از مقابل آن عبور کند، آیینه زشت و یا زیبا نمی‌شود. حتی اگر چیزی وجود نداشته باشد که آن را انعکاس دهد به همان صورت باقی می‌ماند. و همیشه اگر چیزی را انعکاس دهد یا ندهد، و آن چیزها خوب باشد یا بد، هیچ تغییری نکرده و همچنان بکر باقی می‌ماند.

آگاهی شخصی که به مرحله بیداری رسیده چنین است.

باسو شاگردِ بوکو(۴۸)، استادِ ذنِ بود. زمانی که "هایکو"، این شعر فوق‌العاده زیبا، تولد یافت، او در کلبه‌ی کوچکی در کنار یک دریاچه‌ی قدیمی زندگی می‌کرد. روزی بعد از یک باران کوتاه، استاد "بوکو" به ملاقات باسو رفت و گفت: "ادراک و دریافت تو در این روزها چگونه است؟".

فراموش نکنید که استاد از او نپرسیده بود که "دانش و اطلاعات تو در این روزها چگونه است؟". درک و فهم کاملاً با دانش فرق دارد. دانش به عاریت گرفته شده است، ولی فهم و ادراک متعلق به خود

شخص است. دانش از بیرون می‌آید و فهم از درون می‌جوشد. دانش زشت و دست دوم است و نمی‌تواند جزئی از هستی شما شود. و همچنان بیگانه و خارجی باقی می‌ماند و نمی‌تواند در درون شما ریشه کند. ولی فهم نتیجه‌ی شکوفایی خودتان است و از درون رشد می‌کند. و خود به خود متعلق به خودتان است. و از این‌رو زیباست و برایتان آزادی به ارمغان می‌آورد.

حقیقت را هرگز نمی‌توان به عاریت گرفت. به حقیقت عاریه‌ای دیگر حقیقت نمی‌گویند. و آن یک دروغ است، زیرا لحظه‌ای که حقیقت به زبان آید تبدیل به یک دروغ می‌شود. حقیقت را باید تجربه کرد. از راه خواندن و شنیدن نمی‌توان به آن دست یافت. حقیقت جزئی از اندوخته‌ها و حافظه‌ی شما نمی‌شود. حقیقت باید دارای ماهیتی "وجودی" باشد، و تک‌تک روزن‌های وجودتان آن را حس کند. بله، حقیقت باید تجربه شده و در شما به تپش درآید و هر نفستان لبریز از آن گردد. و همچون خون در رگ‌هایتان جریان یابد. زمانی که حقیقت را شناختید، تبدیل به آن می‌شوید، از این‌رو استاد یوکو از شاگردش پرسید، "باسو، دریافت تو در این روزها چیست؟". و این دو کلمه‌ی زیبا را فراموش نکنید، "این روزها". حقیقت همیشه در حال رشد کردن است. حقیقت حرکت است. ساکن نیست، یک رقص است، پویاست، مانند درختانِ در حال رشد، رودهای روان، و سیاره‌هاست. حقیقت هرگز در هیچ مقطعی یک پدیده‌ی ساکن و در حالت جمود

نیست، کاملاً پویاست و برای ادامه‌ی حیات باید دایم در حال حرکت باشد.

فقط مرگ ساکن و راکد است. به همین دلیل افرادی که مرده‌اند ممکن است به صورت ظاهر، زنده به نظر آیند. اما اگر حقیقتشان در حال رشد نباشد مرده‌اند. و روحشان پرورش نمی‌یابد. حقیقت یک پدیده نیست، بلکه همان هستی و روح شماست. از این‌رو استاد پرسید، "دریافت تو در این روزها چگونه است؟". او درباره‌ی گذشته سؤال نمی‌کند. دانش همیشه مربوط به گذشته و تخیلات همیشه مربوط به آینده است. استاد درباره‌ی زمان حال و همان لحظه سؤال می‌کند.

یاسو پاسخ داد:

باران متوقف شد

خزه‌ی سبز مرطوب شد.

درست چند لحظه‌ی پیش، باران می‌بارید. باران متوقف شد، خزه‌ی سبز مرطوب شد. این پاسخ خوب است اما نه بسیار خوب. این صحنه هم‌اکنون گذشته و دیگر مربوط به همین لحظه نیست. و در حال حاضر یک خاطره است و دیگر تجربه نمی‌شود. "یوکو" از این جواب راضی نشد زیرا پاسخ اگرچه خوب بود ولی عالی نبود. و یک استاد هرگز راضی نمی‌شود، مگر این‌که پاسخ، کامل و همان‌طور که انتظار

می‌رود باشد. و مطمئناً از پاسخِ شاگردِ با استعدادی چون "باسو" راضی نشد.

هیچ‌کس چیزی درباره‌ی باکو نمی‌داند. او را فقط به واسطه‌ی باسو می‌شناسند. این شاگرد استعداد فطری نامحدودی داشت و به همین دلیل استاد به راحتی پاسخ او را نپذیرفت این را فراموش نکنید که هر چه استعداد بیش‌تری داشته باشید، وظایف سنگین‌تری به شما محول می‌شود و استاد نسبت به شما سخت‌گیرتر و جدی‌تر می‌شود. اگر شخص دیگری که از "باسو" کم‌استعدادتر بود چنین پاسخی را می‌داد، بد نبود و مورد تأیید استاد قرار می‌گرفت. اما برای "باسو" حتی همان چند دقیقه فاصله‌ی زمانی نیز زیاد است. باران دیگر متوقف، و ابرها پراکنده شده‌اند. اکنون آسمان صاف و آفتابی است، و نور خورشید، دریاچه‌ی قدیمی، کلبه، و تمام آن نواحی را روشن کرده است.

او می‌گوید: "چیزی بیش‌تر از آنچه که گفتی بگو!"

و وقتی که استاد می‌گوید: "چیزی بیش‌تر بگو"، منظورش این نیست که درباره‌ی آن کمی بیش‌تر توضیح بده. منظور او از "بیش‌تر" از لحاظ کمی نیست بلکه می‌خواهد بگوید، چیزی عمیق‌تر، وجودی‌تر و قوی‌تر بگو، چیزی بگو که از نظر کیفی در سطح بالاتری باشد.

در آن لحظه "باسو" صدای قلپ پریدن قورباغه در دریاچه را شنید، او گفت:

غوکی هم‌اکنون در آب پرید
صدای آب

بنابراین تائو این است: همان آن، آنچه که هم‌اکنون هست. زنده و سرشار از تپش‌های حیات، درست همین لحظه. تائو گذشته و آینده نمی‌شناسد. و تنها با یک زمان آشناست، و آن هم زمان حال است. تائو تنها به اکنون و این‌جا ارتباط دارد. کافی است که بگذارید ذهنتان ناپدید شود، تا گذشته و آینده از میان برود. گذشته و آینده از ساخته‌های ذهن هستند. در حقیقت فقط زمان حال وجود دارد. و وقتی گذشته و آینده‌ای وجود نداشته باشد، چگونه می‌توانید آن را زمان حال بنامید؟ زیرا زمان حال نیز تنها با وجودِ گذشته و آینده معنا پیدا می‌کند.

زمان حال در مرز میان گذشته و آینده قرار دارد. اگر گذشته و آینده را بردارید، زمان حال نیز از میان می‌رود. لحظه‌ی تائو وقتی است که زمان از میان برود و شخص کاملاً در حضور و در اکنون و این‌جا باشد. و در میان اشباح گذشته و تصورات آینده سرگردان نباشد. این لحظه‌ی روشن‌بینی است. وقتی که زمان دیگر وجود ندارد و شما کاملاً در این‌جا هستید نه در هیچ کجای دیگر. و وقتی زمان نباشد، ذهن نیز وجود ندارد. ذهن و زمان مترادف یکدیگرند. هرچه ذهنی‌تر

باشید، نسبت به زمان نیز آگاه‌تر می‌شوید. به همین دلیل است که زمان ـ آگاهیِ عظیمی در غرب به وجود آمده است. و این به دلیل تکامل فکر و ذهن است.

اگر به میان اقوام ابتدایی و مردم ساده و بدوی که در میان کوه‌ها و جنگل‌ها زندگی می‌کنند بروید، مشاهده می‌کنید که در آن‌جا زمان ـ آگاهی وجود ندارد، زیرا هنوز ذهنشان تکامل نیافته است. و این بی‌ذهنی می‌تواند دوباره اتفاق بیفتد. وقتی انسان از طریق بالا بردن آگاهی و درک و فهم، نسبت به گذشته‌ها دلتنگی نکند و میل به خیال‌بافی در مورد آینده را نیز رها کند، زمان دوباره محو می‌شود. و با از بین رفتن زمان ناگهان ذهن ناپدید می‌شود. و وقتی که ذهن نباشد، سکوت تجربه می‌شود و در آن سکوت ماوراء ناشناخته بر زمین فرود آمده و در شما نفوذ می‌کند. در آن سکوت است که ملاقات با خدا رخ می‌دهد و شادی و سرور و برکت نصیبتان می‌شود. و قلمرو خداوند در آن سکوت نهفته است.

باسو گفت:

غوکی در آب پرید
صدای آب.

این بیانی از تائوست. تائو ساده، خالص، عریان و بی‌پیرایه است. استاد از شنیدن این پاسخ فوق‌العاده شاد شد. همیشه وقتی شاگرد به خانه بازمی‌گردد، استاد خوشحال می‌شود. برای شادی او حد و مرزی نمی‌توان قایل شد، گویی دوباره روشن‌بین شده است!

استاد بی‌اندازه خوشحال شد. و همان شادی سبب روشن‌بینی "باسو" شد. دیدنِ چهره‌ی شادِ استاد، و دیدن آن تشعشعات نورانیِ ناشی از رضایت و خرسندی، و اشاره‌ی سرش به نشانه‌ی تأیید ـ و شاید هم چیزی نگفته باشد ـ و سکوتش که چون بارانی از لطف الهی بر شاگرد فرو می‌ریخت، موجب روشن‌بینی او شد!

چه لحظه‌ی با شکوهی است وقتی که انسان روشن‌بین می‌شود! هزاران نفر در گذشته روشن‌بین شده‌اند. اما باسو به طریقی کاملاً استثنائی به روشن‌بینی رسید. استادِ او شاد شد و آن شادی و سرور چون شمشیری در قلب او فرو رفت و آن‌گاه او گل‌باران شد. او موسیقی ناشنیده را شنید، چون استاد به او لبخند زده و با نگاهش او را تقدیس کرده بود.

من نمی‌دانم، شاید باسو رقصیده باشد و یا کاری نظیر آن را از روی شادی انجام داده باشد. روشن‌بینی یک شاگرد موضوع کوچکی نیست.

از آن پس باسو "هایکو" را چون الماسی صیقل داده و به آن رونق بخشید. او در تمام طول زندگی‌اش به پالایش و اصلاح آن ادامه داد، زیرا هایکوی کوچک یک پدیده‌ی نادر است.

آن دریاچه قدیمی
غوکی در آن پرید

و صدای آب.

به خاطر این بود که روشن‌بینی در او سرعت یافت. او آن را چون الماسی صیقل و تراش داد و بدین ترتیب، هر روز به آن عمق بیش‌تری بخشید.

او به شعر اول، عبارت: "آن دریاچه قدیمی" را اضافه کرد.

عبارت آن دریاچه قدیمی بعدها اضافه شد. احساس من این است که این عبارت، حتماً باید در این شعر گنجانده شود، زیرا بدون این عبارت قورباغه و پریدن در آب و صدای آب نمی‌توانست وجود داشته باشد. باسو به آن دریاچه‌ی قدیمی بسیار مدیون بود، بنابراین آن را به شعر اضافه کرد. از آن پس هایکو به این صورت درآمد:

آن دریاچه‌ی قدیمی
غوکی در آن پرید
و صدای آب.

و او باز هم بعد از آن کلمه‌ی "آب" را از آن شعر حذف کرد.

از آن پس هایکو به اندازه‌ی قبل، دقیق و باقاعده نبود، ولی از قبل کامل‌تر شده بود. و به این صورت درآمد:

آن دریاچه‌ی قدیمی
غوکی در آن پرید
آن صدا

این شعر مانند قبل دقیق و منظم نیست اما کامل‌تر است. منظور از کامل‌تر چیست؟

این شعر اکنون به صورت یک پدیده‌ی در حال رشد درآمده، زیرا نقطه‌ی پایانی عبارت حذف شده است. قبلاً آن نقطه‌ای که در پایان عبارت قرار داشت، آن را به صورت جمله‌ای کامل درآورده بود و شما دیگر نمی‌توانستید چیزی به آن اضافه کنید، زیرا چیزی برایتان باقی نمانده بود که بر آن مراقبه کنید. ولی فقط با گذاشتن کلمه‌ی "آن صدا" و حذف نقطه‌ی پایانی در را برای جستجو و تحقیقِ شما باز نگه داشته است. بنابراین اکنون جمله، کامل‌تر ولی ناتمام‌تر است. جمله از این جهت کامل است که در حال رشد و عمق پیدا کردن است حالا دیگر مانند درختی در حال رشد و غیرقابل پیش‌بینی شده است. و هر کسی می‌تواند روی آن مراقبه کند و این برای جویندگانی که می‌خواستند از "باسو" پیروی کنند، تبدیل به یکی از بهترین و زیباترین مراقبه‌ها شده بود. همیشه به خاطر داشته باشید هر چیز کاملی، هر چقدر هم کامل باشد، عاقبت چیزی از دست داده و بی‌روح و بی‌ثمر می‌شود. تمام نقاشان بزرگ، به این امر واقفند. بزرگ‌ترین نقاشان کسانی هستند که کمی از کارشان باقی مانده و آخرین کار برای اتمام اثر خویش را روی آن انجام نداده‌اند. و بزرگ‌ترین شاعران کسانی هستند که شعرشان را کامل نکرده‌اند. بنابراین دری گشوده باقی می‌ماند تا هستی‌تان بتواند با آن شعر کامل نشده ارتباط برقرار کرده و آن را کامل کند. بنابراین آن شعر می‌تواند در روح و هستی‌تان کامل شود.

آن شعر بدین صورت درآمد:

آن دریاچه‌ی قدیمی
غوکی در آن پرید
آن صدا

او بعدها نیز چند کلمه‌ی دیگر را حذف کرد و شعر به این صورت درآمد:

آن دریاچه‌ی قدیمی
غوکی در آن پرید
قلپ!

اکنون این صدا به تدریج قوی شده و به جای "آن صدا" فقط کلمه‌ی قلپ به کار برده شده است.

قلپ، برای قورباغه و دریاچه و هستی، حقیقی‌تر است، زیرا تنها قلپ را می‌شناسد و این کلمه صرفاً شما را در آن‌جا حیران باقی می‌گذارد تا به جستجو و تفکر و تعمق بپردازید.

شخصی از باسو پرسید: "چرا کلمه‌ی "آب" و حتی عبارت "آن صدا" را حذف کردید؟".

باسو گفت: "من می‌خواهم شما صدای آن را بشنوید که چگونه است. نمی‌خواهم در مورد آن صحبت کنم. من می‌خواهم صدای آب را بشنوید که چگونه است".

دریاچه‌ی قدیمی
غوکی در آن پرید
قلپ!

شما در نوع جدیدی از فضای مراقبه‌ای (لافکری) باقی می‌مانید. ناگهان آن دریاچه‌ی قدیمی تبدیل به واقعیتی بسیار ملموس و نزدیک به شما می‌شود که می‌توانید وجود آن را احساس کنید. قورباغه در آب می‌پرد ولی قورباغه مربوط به گذشته نیست. "قلپ" را دوباره می‌توانید بشنوید. این تبدیل به یک واقعیت می‌شود. این هنر بزرگی است که هنرمند بتواند آنچه را که تجربه کرده در شخص دیگری که پذیرا، دسترس و آماده‌ی آن سفر اکتشافی است، دوباره زنده سازد.

این روش تمام روشن‌بینان است. گفتار آنان فقط حالتی از یک فرایند معین را که لافکری خوانده می‌شود در شما به جریان می‌اندازد. طریق تائو این است که توجه شما را به سوی آنچه که اکنون هست بازگرداند. روش من نیز چنین است. به شما کمک می‌کنم تا کاملاً در زمان حال قرار گیرید. "این لحظه" "این" همان راهِ تائوست.

تائو یک مکتب فلسفی نیست. بلکه روشی خاص برای آگاه شدن است. راهِ بیدار شدن و روشن‌شدگی و بازگشت به خانه است. تائو فقط به معنای راه و طریق است ولی به خاطر داشته باشید، نه به مفهوم لغوی و متداول آن. شما با شنیدن کلمه‌ی "راه" فوراً به هدفی می‌اندیشید که از شما دور است. و آن "راه" شما را بدان سو هدایت می‌کند. خیر، تائو یعنی راه و روش، ولی نه در ارتباط با یک هدف. پس معنای آن چیست؟ تائو یعنی همان‌طوری که چیزها هم‌اکنون هستند. فقط همین‌طور که هست.

لازم نیست چیزی را به دست آورید، همه چیز دایم در حال بارش بر روی شماست فقط کافی است که در زمان حال و با جشن و شادی زندگی کنید.

از نظر من مذهب یعنی زندگی در جشن و سرور. اما افرادی هستند که پدیده‌ی ساده‌ای چون تائو را نمی‌پسندند: زیرا با انتخاب این روش نفس آنان به اندازه‌ی کافی احساس تلاش و مبارزه نمی‌کند. آن‌ها همیشه به راهنمای دشوار علاقه‌مندند. و اصولاً مشکلات را دوست دارند. و اگر مشکلی نیز وجود نداشته باشد، آن را خلق می‌کنند. آنان هرگز نمی‌توانند کاری را به روشی ساده انجام دهند. و توانایی ساده بودن را ندارند. و تنها راه رسیدن به خدا نیز ساده بودن است، زیرا خدا مترادف با سادگی و معصومیت است.

خدا به سادگی بوته‌ی گل سرخ و صدای آواز فاخته‌ها در میان انبوه درختان انبه است. خدا به سادگی خنده‌ی یک دختر و افتادن یک برگ از درخت و به سادگی نسیمی است که از لابه‌لای درختان قدیمی صنوبر می‌گذرد.

ولی افرادی وجود دارند که مایل نیستند خدا را این‌قدر ساده ببینند. این‌ها کسانی هستند که علوم دینی و مبحث خداشناسی را به وجود آورده‌اند. آنان اندیشه‌های انتزاعی پیچیده‌ای درباره‌ی خدا ساخته‌اند. و همه چیز را به حدی دشوار کرده‌اند که خدا تقریباً برای همه غیرقابل درک شده است. در حالی که خدا بسیار ساده است.

آن دریاچه‌ی قدیمی
غوکی در آن پرید
پلاپ!

بله، به همین سادگی است.

این موضوع را باید مرتب به خاطر بسپارید، زیرا نفستان شما را فریب می‌دهد. و این چنین است که مردم راه ساده‌ی تائو را از دست می‌دهند. مسیحیت، بودیسم و اسلام، پیروان بسیاری دارند. اما تائو هنوز معبدی ندارد. و هرگز مراسم دینی و تشکیلات سازمانی نداشته است. افرادی بوده‌اند که از آن پیروی کرده و از طریق آن به روشن‌بینی رسیده‌اند، اما اکثر مردم هرگز آن را انتخاب نکردند. چرا؟ برای این‌که این راه فقط در اختیار کسانی می‌تواند قرار گیرد که این آمادگی را داشته باشند که چون کودکان ساده و معصوم بوده و راه‌های مربوط به نفس را رها کنند.

افرادی وجود دارند که همیشه به دنبال طرف مشکل یک مسئله می‌گردند. و راه حل‌های ساده هرگز به نظرشان نمی‌رسد، و مجبورند همیشه به پیچیده‌ترین جواب‌ها فکر کنند.

مرد جوانی را به خاطر می‌آورم که قصد داشت عضو یکی از باشگاه‌های شیکِ ییلاقی در نیوپورت(۴۹) شود. حالت سرد و بی‌احساس مرد جوان حاکی از آن بود که شرط لازم برای پذیرش

عضویت، آن است که او ابتدا باید با مسئولان باشگاه یک دور گلف بازی کند.

او در روز مقرر، در حالی که مجهز به چوب چوگان و وسایل کروکت و چوب بیلیارد بود، در اولین محل بازی گلف، آن‌ها را ملاقات کرد. مسئولین باشگاه، نگاه مشکوکی به او کردند ولی با این وجود حرکت خود را به آن سوی اولین برآمدگی زمین گلف ادامه دادند. برخلاف میل آنان، آن مرد جوان با ضربه‌ی چوب هاکی توپ را ۲۵ متر جلوتر پرتاب کرد و با دومین ضربه‌اش با چوب کروکت، توپ گلف روی چمن و در ۶ متری سوراخ نهایی قرار گرفت و با چوب بیلیارد آن را با ملایمت و زیبایی وارد سوراخ کرد.

متقاضی عضویت، با زدن ۶۸ ضربه مسئولین باشگاه را شکست داد و سپس با آن‌ها برای استراحت به بار باشگاه رفت. در آن‌جا او یک اسکاچ و یک سودا سفارش داد. وقتی آن‌ها را آوردند او اسکاچ را از روی شانه‌اش به درون سودایی که در پشت سرش و روی بار بود ریخته و آن‌ها را مخلوط کرد. این نمایش بعدی که حاکی از هماهنگی بدنی حیرت‌آور آن مرد جوان بود برای کارکنان باشگاه بسیار دور از انتظار بود.

آن‌ها به او گفتند: "کارهای تو بسیار شگفت‌انگیز است! چه داستانی در پشت چنین استعدادی نهفته است؟".

مرد توضیح داد: "در تمام طول زندگی هر گونه فعالیت فیزیکی برایم چون بازی کودکانه‌ای به حساب می‌آمد. برای رهایی از این وضعیت

یکنواخت و ملال‌آور که ناشی از توانایی و موفقیت همیشگی در انجام هر کاری است، سعی می‌کنم هر کاری را تقریباً از سخت‌ترین راه ممکن انجام دهم. به همین دلیل با راکت پینگ پونگ، تنیس بازی می‌کنم و با راکت تنیس، پینگ پونگ".

یکی از کارکنان باشگاه حرف او را قطع کرد و گفت: "یک لحظه صبر کن، اگر چنین چیزی حقیقت دارد و تو هر کار فیزیکی را به سخت‌ترین وجه ممکن انجام می‌دهی، یک سؤال برای من پیش می‌آید..."

مرد جوان گفت: "می‌دانم، همه این سؤال را از من می‌کنند، و برایم اهمیتی ندارد که پاسخ آن را بدهم ـ من برای انجام آن روی یک نئوی توری می‌ایستم".

این روش نفس است.

تائو ساده است. کاملاً ساده. شما مجبور نیستید که روی یک نئوی توری بایستید. اساسی‌ترین نکته‌ای که می‌توان درباره‌ی تائو گفت این است که یک بازی کودکانه است. ولی به نظر می‌رسد که کودک بودن برای مردم تقریباً غیرممکن است. چه کسی می‌خواهد یک کودک باشد؟ مسیح می‌گوید، "تا وقتی که مانند کودکان نشوید، به قلمرو من وارد نمی‌شوید". ولی به نظر می‌رسد، هیچ‌کس نمی‌خواهد یک کودک باشد. تمام بدبختی‌های ما از همین‌جا ناشی می‌شود.

در تمام این مدت ما هر روز به عمق بیش‌تری از دنیای تائو فرو می‌رویم. امروز نوبت آخرین سوتراها و نتیجه‌ی نهایی سخنان لائوتسو است. آن‌ها ساده‌اند. شما نیز برای درک آن باید ساده باشید. دانش زیادی در آن‌ها نهفته نیست. اما مطمئناً در آن‌ها خرد و حکمت بیش‌تری وجود دارد. آن‌ها شما را دانا و فهمیده نخواهند کرد و در واقع دانایی و هوش را از شما گرفته و شما را نادان می‌سازند. ولی وقتی انسان نادان شود، می‌تواند شجاعتی به دست آورد. تا خود را از قید تمام دانستگی‌هایش رها کند و در حالتی از نادانستگی قرار گیرد. آن‌گاه هیچ‌گونه مانع و حجابی میان او و خدا، او و هستی، باقی نمی‌ماند. دانش میان شما و خدا حجاب ایجاد می‌کند. حضرت آدم از باغ بهشت بیرون رانده شد، چون میوه‌ی درخت دانش را خورده بود. آن میوه باید استفراغ شود. وقتی که دانش بیرون بریزد و وجودتان پاک شود، در آن پاکیزگی همه چیز در دسترستان قرار می‌گیرد. هم‌اکنون نیز همه چیز در اختیارتان است فقط چون از دانش پر شده‌اید و پاکیزه نیستید، نمی‌توانید آن را ببینید.

سوتراها:

تائو، آن تقسیم نشده و یکتای بزرگ، دو اصل متضادِ واقعیت را به وجود می‌آورد. تاریکی و روشنایی، "ین" و "یانگ". از "ین" اصل مؤنث پذیرا و از یانگ اصلِ مذکر خلاق به وجود می‌آید. از "ین"

مینگ، زندگی، و از یانگ هسینگ یا طبیعت بشری به وجود می‌آید.
این قسمت آخر و نتیجه و خلاصه‌ای از رازِگل طلایی است و باعث می‌شود که بتوانید آن را به خاطر بسپارید.

تائو، آن تقسیم نشده و یکتای بزرگ، دو اصلِ متضادِ واقعیت را به وجود می‌آورد...

قبل از هر چیز باید بدانیم تائو چیست؟ تائو یعنی آنچه که هست ـ بی‌نام و نشان و نامحدود و فقط همان چیزی است که هست. همه چیز در او جای دارد، درختان، ستارگان، انسان، حیوانات و پرندگان، همه در او جای دارند. تائو آن است که هر چیزی که تا به حال وجود داشته و یا در آینده به وجود خواهد آمد در او جای دارد.

تائو را نمی‌توان تعریف کرد، زیرا همه چیز در او جای دارد. و هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند همه چیز را در خود بگنجاند و بیانگر همه چیز باشد، هدف اصلی از به کار بردن یک کلمه آن است که چیزی را مشخص و طبقه‌بندی کند. یک میز، یک میز است و یک صندلی نیست. و یک صندلی، صندلی است و یک سگ نیست، و یک سگ، یک سگ است، و انسان نیست. کلمه دارای معناست فقط به این دلیل که دارای حد و مرزِ مشخصی است، و محدود به یک چیز کوچک شده و بقیه‌ی هستی را از خود بیرون می‌راند. تائو شامل همه چیز می‌شود. چیزی خارج از آن نیست. به همین دلیل تائو را نمی‌توان تعریف کرد ولی می‌توان آن را نشان داد. یک مردِ خدا (روشن‌بین) می‌تواند در صورتی که شما این آمادگی را داشته باشید به درون او بروید و یا اجازه دهید

او به درون شما نفوذ کند، کمی از لذت درک و تجربه‌ی آن را به شما بچشاند و بارقه‌ای از کل هستی را به شما نشان دهد... اما شما خواهید ترسید. این چیزی است که در سرود زیبای بهاگاوادگیتا آمده است.

آرجونایِ شاگرد، از استاد، دوست و راهنمای خود کریشنا پرسید، "تو حرف‌های بزرگی می‌زنی. دلایل تو کاملاً درست و قانع‌کننده است. با این حال، هنوز شک و تردید از اعماق وجودم بیرون نرفته است. و این شک به خاطر آن است که آنچه را که تو می‌گویی هنوز خود تجربه نکرده‌ام. چرا اجازه نمی‌دهی کمی از آن را تجربه کنم؟ چشیدن کمی از آن (با نوک زبان) کفایت می‌کند. بنابراین نیازی نیست که این همه در مورد آن صحبت کرده و دلیل بیاورید. چشیدن کمی از آن مرا قانع کرده و شکّم را به کلی از میان می‌برد".

کریشنا به او گفت: "بسیار خوب".

این یکی از زیباترین داستان‌هایی است که تا به حال میان یک استاد و شاگرد اتفاق افتاده است. کریشنا بی‌اندازه بزرگ و نامحدود شد و دنیا در درون او به گردش درآمد. او دارای میلیون‌ها دست بود و تمام ستارگان و سیارات و مرگ و زندگی و تمام قطب‌های متضاد در او فرو رفته و با هم یکی شدند. بی‌نظمی و گردابی به وجود آمده بود. آرجونا با خود فکر کرد باید دیوانه شده باشد، او از شدت ترس چشمانش را بست. و با گریه فریاد زد، "برگرد! به شکل عادی خود

که دو دست داشتی برگرد و دوباره دوست قدیمی من باش. این تجربه بیش از ظرفیت من است!".

کریشنا بازگشت و گفت: "من این را می‌دانستم که تو هنوز آمادگی تجربه‌ی تمامیت را نداری".

تمامیت شما را می‌ترساند. بی‌کرانگیِ محضِ آن، شما را از ترس به دیوانگی سوق می‌دهد. هستی بی‌نهایت و نامحدود است و شما مانند حباب صابون در آن ناپدید می‌شوید. به قدری وسیع و بی‌کران است که شما هویت خود را از دست داده و موقعیت خود را تشخیص نمی‌دهید.

این همان چیزی بود که برای آرجونا اتفاق افتاد. و او گفت: "بله، احساس می‌کردم که در حال مرگ و یا در مرز دیوانگی هستم. و یا این‌که به کلی دیوانه شده‌ام. ممنونم که دوباره به شکل اصلی خود بازگشتید".

و کریشنا گفت: "این شکل اصلی من نیست. شکل واقعی من آن بود که دیدی".

تائو نامحدود و بی‌کران است و تمام آن چیزی است که وجود دارد. از این‌رو نمی‌توان آن را تعریف کرد ولی وقتی استاد و شاگرد دارای روابطی نزدیک و صمیمی‌اند، قدری از آن به ارتعاش درمی‌آید.

لحظاتی پیش می‌آید که شما در دسترس هستی قرار می‌گیرید و در اقیانوس بی‌کران آن محو شده و با آن یکی می‌شوید. و دیگر به عنوان موجودی مجزا از هستی عمل نمی‌کنید. در آن زمان است که می‌فهمید تائو چیست.

بنابراین تائو را نمی‌توان بیان کرد ولی می‌توان آن را نشان داد. و این همان چیزی است که من در این مدت سعی کردم در این‌جا انجام دهم.

این یک آموزش فلسفی نیست. و من هرگز به شما فلسفه نمی‌آموزم. این یک آموزش وجودی است. من به شما هستی را آموزش می‌دهم، درست همان‌گونه که هست. و هستی هم‌اکنون این‌جاست. شما باید برای گشودن درهای آگاهی‌تان و هدایت هستی به درون خود کمی شجاع‌تر گردید.

مسیح می‌گوید: **"در را بکوبید، در به رویتان گشوده خواهد شد. طلب کنید به شما داده خواهد شد. جستجو کنید، آن را خواهید یافت".**

من می‌خواهم کاملاً عکس آن را به شما بگویم. خدا هم‌اکنون در حال ضربه زدن به درهای شماست. هزاران سال است که به درهای شما می‌کوبد. بشنوید! او در حال در زدن است. درها را باز کنید، گوش کنید! او از شما می‌خواهد از زندانی که خود آن را ساخته‌اید خارج شوید. او در جستجوی شماست ولی شما از او می‌گریزید. و شما زندگی‌های بی‌شماری از او گریخته‌اید. شما در رنج و بدبختی به سر

می‌برید ولی باز هم به فرار خود ادامه می‌دهید. و هر گاه دست او به شما نزدیک می‌شود می‌ترسید. من این را درک می‌کنم. ترس شما طبیعی است. ترس چیست؟ ترس شما از آن است که می‌دانید اگر خدا وجود داشته باشد، شما نمی‌توانید وجود داشته باشید.

"فردریک نیچه"(۵۰) گفته است: "اگر خدا باشد، من چگونه می‌توانم باشم؟ بنابراین من "به این نتیجه رسیده‌ام" که خدا وجود ندارد و آن‌گاه فقط من می‌توانم باشم". و این طرز فکر میلیون‌ها انسان در طول تاریخ بوده است: آن‌ها برای این‌که خودشان وجود داشته باشند، خدا را انکار کرده‌اند. وجود نفس با نبودن خدا امکان‌پذیر می‌گردد. اگر خدا وجود داشته باشد، نفس چگونه و به وسیله‌ی چه کسی می‌تواند حمایت شود؟

در آن زمان شما دیگر وجود نخواهید داشت که از نفس حمایت کنید. ترس از این‌جا ناشی می‌شود. خدا همان مرگ نفس است. تائو را می‌توان درک و تجربه کرد ولی به شرط آن‌که ساده باشید و کاملاً بدون نفس باشید و آنقدر در سکوت باشید که دیگر هیچ ایده‌ای از "من" نداشته باشید.

تائو آن تقسیم نشده و یکتای بزرگ، دو اصل متضاد و واقعیت را به وجود آورد...

این مهم‌ترین و اساسی‌ترین هدف تائوئیست است: که آن یگانه تبدیل به دو شود، زیرا تنها در این صورت است که بازی ممکن

می‌گردد. آن یگانه باید تبدیل به دو شود و آن دو باید با یکدیگر در تضاد باشند، تا بازی آغاز گردد.

در متون مذهبی باستانیِ هند آمده است که خدا تنها بود. او واقعاً احساس تنهایی می‌کرد. بنابراین تصمیم گرفت آن دیگری را بیافریند. برای همین است که هندوها معتقدند که هستی (لی‌لا)، یک بازی است. خدا آن دیگری را آفرید تا کمی تفریح کند.

تائو یکتاست. اما لحظه‌ای که خود را آشکار می‌سازد باید تبدیل به دو شود. این آشکاری طبیعتاً باید دارای دو جنبه‌ی متضاد باشد. نمی‌تواند یگانه باشد. باید به دو قسمت تقسیم شود، ماده و آگاهی، زن و مرد، شب و روز، مرگ و زندگی. شما این دو اصل را در همه جا مشاهده می‌کنید... تمام زندگی شامل این دو اصل است. و در پشت این دو، آن یگانه پنهان شده است. اگر گرفتار این دوگانگی شده و به ماندن در میان این دو قطبِ متضاد ادامه دهید، در دنیا باقی خواهید ماند. ولی اگر آگاه و کمی هوشیارتر باشید می‌توانید به تدریج سطوح عمیق‌تر اشیاء را ببینید و از این‌که متوجه می‌شوید این قطب‌ها واقعاً با یکدیگر در تضاد نبوده و مکمل یکدیگرند، متعجب خواهید شد. و در وراء این دو یک انرژی واحد وجود دارد که: آن تائوست.

تائو... دو اصل متضاد واقعیت را به وجود می‌آورد. تاریکی و روشنایی، ین و یانگ. از "ین" اصل مؤنث پذیرا و از یانگ اصل مذکرِ خلاق به وجود می‌آید. از ین، مینگ، زندگی، و از یانگ، هسینگ یا طبیعت بشری به وجود می‌آید.

در اصل، قطب‌ها می‌توانند، مرد، زن، مذکر، مؤنث، نامیده شوند، زیرا درک آن بدین طریق به واقعیت بشری ما نزدیک‌تر و شبیه‌تر است. می‌توانیم آن را مثبت و منفی نیز بنامیم. ولی این برایمان کمی دور از ذهن است. اگر آن را ین و یانگ، شیوا و شاکتی، مرد و زن بنامیم، برایمان قابل‌درک‌تر می‌شود، زیرا با این نوع دوگانگی کاملاً آشنا هستیم و آن را می‌شناسیم.

زن و مرد به سوی یکدیگر جذب می‌شوند ولی با این وجود، وقتی در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، دایم در ستیزند. آن‌ها نمی‌توانند جدا از یکدیگر زندگی کنند ولی در کنار یکدیگر نیز نمی‌توانند زندگی کنند. میان آن دو جاذبه و دافعه بسیار زیاد است. زمانی که در کنار همسرتان هستید، به تنهایی و آزادی و زیبایی سکوت می‌اندیشید و می‌خواهید تنها باشید. ولی وقتی که تنها هستید، فوراً احساس تنهایی کرده و آرزو می‌کنید در کنار او باشید. و به آن لحظات گرم و عاشقانه فکر می‌کنید. بنابراین وقتی تنها هستید، می‌خواهید در کنار یکدیگر باشید، و وقتی با هم هستید، می‌خواهید تنها باشید.

به این موضوع توجه کنید، پیام مهمی که در آن نهفته است این است: زن نیمی از مرد است. شما با یکدیگر کامل شده و تبدیل به یک می‌شوید. اما مشکلی که به وجود می‌آید این است که در آن لحظه‌ی جذبه و سرورِ یکی بودن، می‌خواهید بدانید کدام یک بر دیگری غالبید؟ و همین موجب تضاد می‌شود. زن و مرد هر دو می‌خواهند با هم یکی شوند. ولی در آن یگانگی هر یک می‌خواهد

غالب باقی بماند و دیگری تسلیم و فروتن باشد. هر دو می‌خواهند یکی باشند اما آن یگانگی متعلق به خودشان باشد. اگر مرد باشیم می‌خواهیم آن یگانگی متعلق به مرد باشد و آن زن در آن مرد محو شود. و اگر زن باشیم می‌خواهیم، یگانگی متعلق به زن باشد و مرد در آن ناپدید شود. و از این‌رو این تضاد، این جاذبه و این دافعه و این کمدی و تراژدیِ زندگی به وجود می‌آید.

اصل مؤنث دریافت‌کننده و پذیرا و اصل مذکر خلاق است. بنابراین باید در کنار یکدیگر باشند، در غیر این صورت رنج می‌برند، زیرا زن به تنهایی چیزی برای دریافت ندارد و احساس پوچی می‌کند و اگر کسی نیز برای دریافت کردن وجود نداشته باشد، خلاقیت مرد از بین می‌رود، زیرا کسی نیست که به او الهام ببخشد و یا این‌که او را تحسین کند. زن دریافت می‌کند و مرد را برانگیخته و کمک می‌کند تا او خلاقیت خود را به جریان اندازد. و خلاق بودن مرد نیز به زن کمک می‌کند تا قدرت پذیرش خود را به جریان اندازد. زن نه تنها از نظر بیولوژیکی بلکه از نظر معنوی و روحی نیز از این قدرت (پذیرش) برخوردار است. در پس تمام اشعار بزرگ اثری از الهام‌بخشی یک زن را خواهید یافت. زنان شاعران بزرگی نبوده‌اند ـ آنان احتیاجی نداشته‌اند ـ ولی هیچ شاعر بزرگی بدون وجود یک زن، هرگز تولد نیافته است. او مانند فانوس دریایی عمل می‌کند. در میان مردان شاعران بزرگی وجود دارد ولی بدون وجود زن، شعر خشک و پژمرده شده و می‌میرد.

قدرتِ پذیرش و خلاقیت، دو بال یک پرنده‌اند. پرواز به سوی ناشناخته‌ها فقط با وجود این دو بال صورت می‌گیرد. پرنده با یک بال نمی‌تواند به جایی برود. و به خاطر داشته باشید، خلاقیت باارزش‌تر از قدرت پذیرش نیست. هر دو کاملاً با هم مساوی‌اند. بال چپ و راست هیچ‌کدام از یکدیگر مهم‌تر نیستند. و نمی‌توانند باشند. اگرچه آن‌ها شبیه یکدیگر نیستند ولی ارزششان با یکدیگر برابر است. ولی زنان بسیار آرزو دارند که خلاق باشند. به این دلیل که خلاقیت مورد تحسین قرار می‌گیرد. جوایز نوبل فقط به افراد خلاق اهداء می‌شود، نه به کسانی که قدرت پذیرش بسیار بالایی از خود نشان می‌دهند. و این وضعیت زشت و ناپسند باعث شده است که این میل شدید و آزاردهنده به وجود آید. چون برای افرادی که قدرت پذیرش دارند، ارزشی قایل نیستند و هرگز آن‌ها را مورد تحسین قرار نداده و درباره‌یشان صحبت نمی‌کنند. به همین دلیل زنان در سراسر جهان آرزو دارند که خلاق باشند. ولی لحظه‌ای که یک زن می‌خواهد خلاق شود، لطف و زیبایی مؤنث بودن خود را از دست داده و به تدریج مذکر می‌شود، زیرا خلاق بودن اصل مذکر است. زن خلاق هر روز بیش‌تر و بیش‌تر خشن می‌شود. و آن گستردگی ذهن و نرمی خود را از دست داده و محدود و جنگجو می‌شود. شما می‌توانید فریاد زنانِ نهضت آزادی را بشنوید. فریاد آنان زشت است و من می‌دانم که آنان حق دارند. اما جنگیدن راه و رسم زنان نیست. و همان جنگیدن حس زنانگی آنان را نابود می‌کند. آن‌ها باید این کار را به روش دیگری

انجام دهند. در حقیقت این مرد است که باید برای تساوی حقوق زنان بجنگد.

کسانی که آگاهند و می‌توانند درک کنند و اهل تفکرند، باید برای آزادی زنان نهضتی مردانه به وجود آورند. آنان باید بجنگند! آنان هستند که بردگی را به زنان تحمیل کرده‌اند. بنابراین آنان باید احساس گناه کرده و اعمال گذشته‌ی خود را جبران کنند. اما اگر زنان جنگ را آغاز کنند، طبیعتاً به فکر خلاق شدن می‌افتند، به نقاشی، رقص، آواز، مجسمه‌سازی، آهنگسازی پرداخته و کاملاً ناخودآگاه از مردان تقلید می‌کنند. و به خاطر داشته باشید زنی که از مردان تقلید می‌کند، همیشه درجه‌ی دو می‌شود و این بسیار زشت است، زیرا از هدف اصلی‌اش که برابری با مردان است دور افتاده و تمام تلاشش به باد می‌رود. یک زن فقط می‌تواند یک زن درجه‌ی یک باشد. و اگر بخواهد مانند مردان عمل کند، فقط مانند مردی درجه دو می‌شود. و اگر مردی بخواهد دریافت‌کننده و پذیرا باشد این امر در مورد او نیز صدق می‌کند. او نمی‌تواند آن قدرت پذیرش را که به طور طبیعی در یک زن وجود دارد دارا باشد. او نیز زنی درجه‌ی دو می‌شود. برای درجه‌ی یک بودن باید از طبیعت خویش تبعیت کنید.

هرگز از کسی تقلید نکنید. بر طبق ساختار اصلی خود عمل کرده و از طبیعت ذاتی خود پیروی کنید، زیرا تنها از شکوفایی و آشکارسازی آن طبیعت بخصوص است که شخص سرور و رضایت را تجربه کرده و به کمال می‌رسد.

زن زندگی می‌آفریند، زندگی به مفهوم یک پدیده‌ی مطلق و عالمگیر. مرد و یا اصل مذکر نیز آفریننده‌ی طبیعت بشری است. ولی زن کلی و عمومی است. مرد منحصر به مورد خاصی است، وارد جزئیات امور شده و متخصص می‌شود. به همین دلیل فضایی را که مردان بر آن حاکم شوند، دیر یا زود تبدیل به حوزه‌های تخصصی می‌شود. و این همان چیزی است که در مورد دانش اتفاق افتاده است. هر چیزی به تدریج تخصصی می‌شود. علوم شاخه شاخه شده و از آن‌ها نیز شاخه‌های جدیدی به وجود می‌آید. و موقعیت کنونی مضحک و نامعقول به نظر می‌رسد.

انسان به دانش بالایی دست یافته و وارد جزئیات شده است. ولی امروزه کسی وجود ندارد که آن دانش را انسجام بخشیده و کامل کند. هیچ‌کس نمی‌داند چگونه میان آن‌ها هماهنگی ایجاد کند. انجام این کار تنها از طریق یک زن امکان‌پذیر است، زیرا زن اصل کلی و عمومی است که به همه چیز کلیت بخشیده و آن را به صورت جامع و عام درمی‌آورد.

مرد تشریح و مجزا می‌کند، زن به همه چیز وحدت می‌بخشد. به همین دلیل است که یک زن بیش‌تر از یک مرد نسبت به مذهب احساس نزدیکی می‌کند. شما ممکن است به این حقیقت توجه نکرده باشید. حقیقت اساسی این است که مذهب بر حسب یگانگی می‌اندیشد. این همان تائو و یا خدا، و یا هر چیزی است که شما مایلید آن را بنامید. علم تشریح و مجزا می‌کند. همه چیز را شکافته و به

تدریج به الکترون و کوچک‌ترین ذره دست می‌یابد. این‌ها روش‌های قطب متضاد است. مذهب دایماً همه چیز را به هم پیوند می‌دهد. و به نهایت و تائو که همه چیز را در خود جای داده است می‌رسد. تائو آن وحدت نهایی است. دانش به جدا کردن و محدود ساختن ادامه می‌دهد که به آن تخصصی کردن می‌گویند. یعنی شناخت هرچه بیش‌تر کوچک‌ترین اجزاء هر چیز.

شنیده‌ام که...

مردی در قرن بیست و یکم به چشم پزشک مراجعه می‌کند. او رو به پیری می‌رود و چشمانش او را دچار دردسر کرده است.

دکتر از او می‌پرسد: "کدام یک از چشمانت ناراحت است؟".

و او می‌گوید، "چشم راستم".

و دکتر می‌گوید، "متأسفم، تو باید به سراغ دکتر دیگری بروی چون من تخصصم در چشم چپ است".

چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد و یا هم‌اکنون اتفاق افتاده است.

انسان دیگر به صورت یک واحد نیست، متخصصین بسیار زیادی وجود دارند. هیچ‌کس انسان را به عنوان یک فرد کامل نمی‌شناسد. این یکی از بزرگ‌ترین مشکلاتی است که دانش پزشکی با آن مواجه شده است که باید برای آن راه حلی پیدا کرده و با آن مقابله کند. بیمار به عنوان یک فرد کامل به حساب نمی‌آید. اگر برای سر او

مشکلی پیش بیاید، سر را به عنوان بخش مجزایی از بدن در نظر می‌گیرند، و برای او دارویی چون آسپیرین و یا چیزی شبیه آن تجویز می‌کنند. هیچ‌کس به کلّ سیستم او اهمیتی نمی‌دهد. آسپیرین ابتدا وارد معده می‌شود، چون مستقیماً نمی‌تواند وارد سر شود. تکلیف معده در این‌جا چه می‌شود؟ هیچ‌کس به آن اهمیتی نمی‌دهد.

انسان یک واحد کامل و پیوسته است. نمی‌توان با او مانند یک ماشین رفتار کرد. اگر ماشینتان دچار اشکال شود به تعمیرگاه مراجعه می‌کنید. او قطعات آن را عوض می‌کند. چون ماشین فاقد روح است و فقط از مجموعه‌ای قطعات مختلف تشکیل شده است. و روح چیست؟ روح چیزی بیش از مجموعه‌ای از بخش‌های مختلف بدن است. در پس کل اجزاء بدن وحدتی نهفته است. علم پزشکی جدید با چنین وضعی بسیار زیاد مواجه شده است، زیرا این علوم توسط مردان به وجود آمده است، از این‌رو تأثیر شدید وجود زن نادیده گرفته شده است.

زن همیشه انسجام می‌بخشد. او همیشه بر حسب وحدت و یگانگی می‌اندیشد نه بر حسب جزئیات. یک زن هیچ‌گاه اهل منطق و محاسبه نیست. نمی‌تواند باشد. دیدگاه و رویکرد او در زندگی، جامع است. این معنی آن جمله‌ای است که بیست و پنج قرن پیش گفته شده است. با این وجود هنوز جدید است.

تائو آن تقسیم نشده و یکتای بزرگ، دو اصل متضادِ واقعیت را به وجود می‌آورد. تاریکی و روشنایی. ین و یانگ. از ین اصلِ مؤنث

پذیرا، و از یانگ اصل مذکرِ خلاق به وجود می‌آید. از "ین" مینگ، زندگی، و از یانگ، هسینگ یا طبیعت بشری به وجود می‌آید. در هر فردی یک مرکز الوهی وجود دارد که در لحظه‌ی ادراک به دو قسمت زندگی و طبیعت بشری، مینگ و هسینگ، تقسیم می‌شود.

هر فردی در ابتدا به صورت واحدی یکتا وحدت‌گراست. و سپس تقسیم می‌شود. درست مانند پرتو نوری که از منشور عبور کرده و به هفت رنگ تجزیه شود. ادراک مانند یک منشور عمل می‌کند. منشور آن پرتو سفید را به هفت رنگ تجزیه می‌کند. آن تائوی یکتا به دو قطب متضاد تقسیم می‌شود. زن و مرد. به خاطر داشته باشید که هیچ مردی تنها مرد نیست و در پشت آن زنی نهفته و پنهان است. و این در مورد زنان نیز صدق می‌کند. زن و مرد دو جنسی هستند.

اگر ذهنِ آگاه مرد باشد، ناخودآگاه زن است. اگر ذهن آگاه زن باشد ناخودآگاه مرد است. باید این‌طور باشد، زیرا میل به ملاقات با زن و یا مرد بیرونی انسان را راضی نمی‌کند مگر این‌که بداند با زن و یا مرد درونی خود چگونه ملاقات کند. زن بیرونی فقط می‌تواند لحظات زیبا و زودگذری از آن ارتباط را به شما بدهد، ولی به بهایی گزاف. تمام عشاق از این موضوع آگاهند. بله، می‌دانند که برای آن لحظات کوتاه پرجذبه و نشاط‌آور چه بهای گزافی را باید بپردازند. انسان برای آن تجارب زودگذر مجبور می‌شود هستی و آزادی‌اش را از دست داده و وابسته شود. و زیر بار تعهداتی برود و از چیزهای زیادی بگذرد که

قلب او را جریحه‌دار می‌کند. ارتباط با زن و یا مرد بیرون آنی و زودگذر است.

اما ارتباط دیگری نیز وجود دارد. و آن یکی از پیام‌های سرّی تائوست: که شما می‌توانید زن و یا مرد درون خود را بیابید. این در جایی اتفاق می‌افتد که ذهن آگاه و ناخودآگاهِ شما یکدیگر را ملاقات کنند. در جایی که نور و تاریکی، زمین و آسمان، مثبت و منفی شما با یکدیگر تلاقی می‌کنند. و هنگامی که آن ملاقات در درونتان اتفاق افتاد، شما کامل می‌شوید. این همان چیزی است که ما آن را مردِ تائو (خدا) می‌نامیم.

مرد خدا نه زن است و نه مرد. او به یگانگی رسیده است. او تنهاست... تنهای تنها. شما نمی‌توانید لائوتسو، بودا، و یا مسیح را مرد و یا زن بنامید. از نظر بیولوژیکی آن‌ها مرد هستند اما از نظر معنوی شما نمی‌توانید جنسیتی برای آن‌ها قایل شوید. آن‌ها به فراسوی زن و مرد (جنسیت) رفته‌اند در بودا ذهن ناآگاه وجود ندارد. هیچ‌گونه جدایی و تفرقه‌ای در او نیست. او تقسیم نشده است. و وقتی کسی تقسیم نشده باشد، تمام تضادها از میان می‌رود. در غیر این صورت انسان در یک جنگ درونیِ دایمی به سر می‌برد. و نه تنها با زن بیرونی، بلکه با زن درونی نیز دایماً در ستیز است. و همه با آن لحظات آشنا هستند. لحظه‌ای فرا می‌رسد که شما می‌خواهید گریه کنید. و زنِ درونتان آماده‌ی اشک ریختن است. اما مردِ شما آن را متوقف کرده و می‌گوید، "چکار می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟ مردم فکر می‌کنند که رفتارت بسیار زنانه شده است، بس است! گریه برای مردی چون تو مناسب نیست. اگر زن گریه کند اشکالی ندارد. بگذار آن‌ها گریه و زاری کنند. ولی تو خود را قوی و خشن و آسیب‌ناپذیر نشان بده. اشک‌هایت را عقب بران!"، بدین‌سان جنگ میان دو قطب شروع می‌شود. و همین اتفاق برای زنان نیز روی می‌دهد. شما می‌خواهید از درخت بالا بروید. درختی زیباست که بلندترین شاخه‌هایش سر به ابرها می‌ساید. چه کسی دلش نمی‌خواهد که از آن درخت بالا رود؟ ولی زن درون شما می‌گوید "صبرکن، فقط مردان می‌توانند از درخت بالا روند، نه تو. تو یک زن هستی باید مراقب باشی که کارهایی که برای زنان مناسب نیست انجام ندهی. ناگزیر هستی که از آداب و رفتار خاصی پیروی کنی". بنابراین خواسته‌ی خود را سرکوب می‌کنید.

چنین وضعی دایماً پیش می‌آید، مرد، زنِ درون خود ـ و زن، مرد درون خود را سرکوب می‌کند. و آن بخش سرکوب شده از راه‌های ظریفی شروع به انتقام گرفتن می‌کند. او از در پشتی وارد شده و شما را فاسد و آلوده می‌سازد. بنابراین لحظاتی پیش می‌آید که زن بسیار خشن، بی‌رحم، عیبجو، جنگجو و زشت می‌شود. و آن همان مردی است که انتقام می‌گیرد. بالا رفتن از درخت کاری زیبا بود ولی شما آن را انکار کردید. اکنون آن مرد از در پشتی وارد شده و شما بر سر شوهر و کودکان خود فریاد می‌کشید و چیزها را پرتاب می‌کنید. چنین رفتاری بسیار زشت و بیمارگونه است. گریه کردن خوب بود، اشک‌ها زیبا هستند، زیرا بخشی از زندگی‌اند. گریه کردن هیچ اشکالی نداشت.

نیازی به پنهان کردن اشک‌ها نبود. اگر اشک‌هایتان را پنهان کنید، قادر به خندیدن نیز نخواهید بود. همیشه در حال ترس خواهید بود. اگر زیاد بخندید ممکن است آنقدر آرامش پیدا کنید که آن اشک‌های سرکوب شده از درون چشمانتان به بیرون جاری شوند.

نیچه گفته است: "من فقط از این جهت می‌خندم که مانع از جاری شدن اشک‌های پنهان خودم شوم. و می‌ترسم اگر نخندم به گریه بیفتم".

و حالت دیگر آن این است که شما دایم در حال لبخند زدن باشید. این خنده خنده‌ی واقعی نیست. شما می‌توانید همیشه لبخند بزنید ـ این خنده‌ی سیاستمدارانه است ـ تا کسی نتواند اشک‌هایی را که آماده‌ی فروریختن از چشمانتان است ببیند. مردم محو لبخندتان شده و به چشمانتان نگاه نمی‌کنند. این یک روش است. روش دیگر، آن است که حالتی بسیار خشن به چهره‌ی خود بدهید. اصلاً نخندید، حتی لبخند هم نزنید تا این‌که مردم شما را انسانی پولادین بدانند. این معنی همان جمله‌ی "استالین مرد آهنین" است. می‌گویند استالین هرگز عادت به خندیدن نداشت. او چگونه می‌توانست بخندد؟ او یک مردِ آهنین بود؛ چنین مردانی نمی‌توانند بخندند.

اما این زشت بوده و محروم ساختن خویش از صفات و احساسات انسانی، و مکانیکی شدن است. انسان یا متظاهر و ریاکار و یا خشن شده و پوسته‌ی سختی در اطراف خود ایجاد می‌کند تا بدین وسیله بتواند همیشه خود را کنترل کند.

تائو می‌گوید نیازی نیست که قطب متضاد وجود خود را نفی کنید. آن را بپذیرید. آن نیز شما هستید! هر دوی این رشته نور شما هستید. بگذارید به یکدیگر بپیوندند و در هم محو شوند. بگذارید با هم برقصند و یکی شوند. آنقدر عمیق که بتوانید آن یکتای بزرگ و تقسیم نشده را دوباره تجسم بخشید.

در زندگی جسمانی و شخصی هر فرد، آن‌ها به صورت دو قطب دیگر به نام انیما و انیموس نمایانگر می‌شوند. در تمام طول زندگیِ فرد، این دو با یکدیگر درتضادند. و هر یک تلاش می‌کند که بر دیگری تسلط یابد. رها کنید جنگیدن برای تسلط بر دیگری را! این سیاست درونیِ شماست. هر دو قطب با یکدیگر برابرند. و هرگز هیچ‌کس نمی‌تواند بر دیگری مسلط باشد. هر دوی آن‌ها به یک نسبت مورد نیازند. هر دو را بپذیرید. اگرچه از نظر منطقی مشکل به نظر می‌رسد که بتوان هر دو را پذیرفت، زیرا بسیار متضاد یکدیگرند. اما منطق به تنهایی چیزی را ثابت نمی‌کند. آنچه که در زندگی حقیقت دارد، حکمت و مطالب ماورائی است.

منطق معیاری صحیح برای زندگی نیست، زیرا مانند یک خط باریک است و قطب مخالف در آن جایی ندارد. تائو می‌گوید قطب مخالف همیشه به موازات قطب دیگر در حرکت است. اگرچه این جریان منطقی به نظر نمی‌رسد، اما در عوض ماورائی است. تِز با آنتی‌تز و زن با مرد در تضاد است. و از این تضاد و تناقض و مخالفت انرژی‌ای آزاد می‌شود که اگر نادان باشید می‌توانید آن را به هدر دهید، و اگر عاقل

باشید می‌توانید این انرژی را ذخیره کنید. اگر آن را به هدر دهید، همیشه در تضاد و در یک جنگ درونی باقی مانده و دوشخصیتی می‌شوید. و در صورتی که عاقل و هوشمند باشید و بدانید چگونه این قطب‌های متضاد را عمیقاً در آغوش خود جای دهید، آن‌گاه، آن تِز که با آنتی‌تز قبلاً در تضاد بود پدیده‌ی جدیدی به نام سنتز (Synthesis) تلفیق و ترکیب ـ در هستی‌تان به وجود می‌آورد، شما را به سطحی بالاتر ارتقاء می‌دهد و در عمق بیش‌تر، شما متحد و یکی می‌شوید. و آن هماهنگ، دوباره به صورت یک تِز عمل کرده و ضد خود ـ آنتی‌تز ـ را به وجود می‌آورد. و دوباره در سطحی بالاتر هماهنگی ایجاد می‌شود. و این روند همچنان ادامه می‌یابد. موج روی موج، بالاتر و بالاتر، سطوح بسیاری روی هم قرار دارند که انسان می‌تواند برای رسیدن به آن‌ها به حرکت خود ادامه دهد. در بالاترین سطح، زندگی انسان در هماهنگی کامل قرار می‌گیرد. تمام تضادها محو می‌شوند، هیچ‌یک کنار گذاشته نمی‌شوند. بلکه خود به خود از میان می‌روند.

تائو این است. آن تقسیم‌نشده و یکتای بزرگ.

اگر انرژی حیاتی به سمت پایین جریان یابد، یعنی بدون هیچ‌گونه مانعی به سوی دنیای بیرونی حرکت کند، انیما بر انیموس پیروز گردیده و گلِ طلایی رشد نکرده و شکوفا نمی‌شود.

اگر انرژی به سمت پایین و بیرون جاری شود، انرژی مولد و دارای خاصیت جنسی می‌شود. این یک پدیده‌ی فوق‌العاده است! یک

روشن‌بین، بودا، مسیح، کریشنا همه به همین طریق تولد یافته‌اند. اگر انرژی به سمت پایین جاری شود، افراد جدید با اشکال جدیدی را برای تجسم بخشیدن به خدا به وجود می‌آورد. ولی گل طلایی در این حالت شکوفا نمی‌شود. اشخاصی به دنیا می‌آیند، کودکی زیبا، زندگی تداوم یافته و به حرکت و جاری شدن خود ادامه می‌دهد. اما گل طلایی از این طریق نمی‌تواند شکوفا شود.

گل طلایی چگونه شکوفا می‌شود؟

اگر انرژی حیاتی طی مراحلی از طریق "جریان معکوس و رو به عقب" هدایت شود، یعنی ذخیره شده و به جای این‌که به هدر رود به سمت بالا طغیان کند، انیموس پیروز شده است.

این دو احتمال وجود دارد: انرژی به سمت پایین جاری شود و تبدیل به انرژی جنسی شود و یا انرژی به سمت بالا حرکت کرده و تبدیل به انرژی معنوی گردد.

آن انرژی که به سمت پایین جاری می‌شود، مولد است. و زندگی جدیدی را خلق می‌کند. و آن انرژی که به سمت بالا حرکت می‌کند، خلاق است و به شما تولدی تازه می‌بخشد. منظور مسیح وقتی که می‌گوید: "تا وقتی دوباره متولد نشوید..." همین است. تولد دوباره نه از یک پدر و مادر، بلکه به وسیله‌ی حرکت رو به بالای خودتان، تا وقتی که تبدیل به یک دوبی‌جا(۵۱) نشوید، به ملکوت الهی راه نخواهید یافت.

گل طلایی در بالاترین قله‌ی هستی شما منتظر است: در نقشه‌ی یوگا آن را "ساهاسرار" یا نیلوفر هزار گلبرگ می‌نامند. آن چاکرای هفتم و درون سر شما قرار دارد. و پایین‌ترین چاکرا، چاکرای جنسی، مولادهار(۵۲) است. از پایین‌ترین چاکرا، انرژی به سمت پایین حرکت کرده و زندگی جدیدی را می‌آفرینند. اگر این انرژی ذخیره شود به سمت بالا حرکت کرده عاقبت به ساهاسرار می‌رسد و گل طلایی شکوفا می‌شود.

البته رسیدن به این مرحله نیاز به انرژی دارد. این چاکرا فقط به صورت نیرویی بالقوّه وجود دارد، ولی تا وقتی انرژی به آن نرسد، فعال نمی‌شود.

این مثل آن است که شما به درختی آب ندهید. درخت در آن‌جا منتظر است، ولی آب به آن نمی‌رسد. آن شیره‌ی سبز به سمت بالا جریان نمی‌یابد، پس چگونه ممکن است به صورت نیلوفرِ هزار گلبرگ درآید؟ غیرممکن است. غمگین و نیمه‌جان باقی می‌ماند، این مانند یک خودکشی تدریجی است. برگ‌هایش به تدریج پژمرده شده و شاخه‌ها و نهایتاً ریشه‌اش نیز خشک می‌شود، زیرا به یک جریان انرژی رو به بالا نیاز دارد.

درست همان‌طور که شیره‌ی سبز در درون تنه‌ی یک درخت حرکت می‌کند، انرژی نیز در درون بدن انسان در جریان است. بنابراین انسان نیز مانند یک درخت است. و این تشبیه انسان به درخت، تشبیه جدیدی نیست که من به کار می‌برم. این یکی از قدیمی‌ترین

نمادهایی است که از قدیم در مدارس معنوی یهودی به کار برده می‌شد. و آن را درخت زندگی می‌نامیدند. همان‌طور که بودیسم در ذن، به نقطه‌ی اوج خود رسید، یهودیت نیز در کابالا(۵۳) به نهایت کمال خود رسید. در کابالا آمده است که انسان یک درخت است. برای شکوفایی گل‌هایش به انرژی بسیار زیادی نیاز دارد.

اما به خاطر داشته باشید، ذخیره‌ی انرژی به معنای سرکوب انرژی نیست. این همان‌جایی است که مردم منحرف می‌شوند. مراحلی را که هر یک از این دو روش طی می‌کنند، کاملاً متفاوت از یکدیگر است.

سرکوب یعنی، شما به طور مداوم پایین‌ترین مرکز را کنترل می‌کنید. اگر انرژی در پایین‌ترین مرکز متراکم شود، موجب انحراف جنسی می‌شود. اگر نگذارید این انرژیِ متراکم به نحوی طبیعی جریان پیدا کند، در پایین‌ترین مرکز جمع شده و به نحوی از انحاء راهی برای خروج پیدا می‌کند. می‌تواند منحرف شود. و منحرف نیز می‌شود. و علایم و عوارض غیرطبیعی در فرد ایجاد می‌کند. اگر از روان‌پزشکان، روان‌شناسان و روان‌کاوان در این باره سؤال کنید، خواهند گفت: ۹۵ درصد بیماری‌های روانی به نحوی با سکس در ارتباط است. و این درصد بالایی است. و آن کسانی نیز که هرگز به روان‌پزشک مراجعه نکرده‌اند، وضعیت بهتری از سایرین ندارند. همه امیال خود را سرکوب می‌کنند، سرکوب کردن، دگرگون ساختن و تبدیل انرژی نیست. بیایید این را یک بار برای همیشه درک کنید! سرکوب هرگز نمی‌تواند موجب دگرگونی شود.

در این صورت، دگرگونی و ذخیره‌ی انرژی چیست؟

ذخیره‌ی انرژی یک روند مراقبه‌ای است. یک بحث اخلاقی نیست. من روش ساده‌ای را به شما پیشنهاد می‌کنم که بسیار مؤثر است. این روش در طول تاریخ توسط تائوئیست مورد استفاده قرار گرفته است که فقط از طریق استادان به شاگردان تعلیم داده شده است. به همین دلیل است که در کتاب نوشته نشده است. ولی اکنون زمان آن رسیده که این روش تعلیم داده شود، زیرا در حال حاضر میلیون‌ها نفر از طریق کتاب‌ها به جستجوی معنوی خود ادامه می‌دهند. و گذشته از آن استادان نیز چندان در دسترس قرار ندارند.

این روشِ ساده‌ی دگرگونی انرژی و هدایت آن به سمت بالاست. و همیشه به خاطر داشته باشید، روش‌های تائوئیست بسیار ساده‌اند. بنابراین با خود فکر نکنید که: "چگونه چنین روش ساده‌ای می‌تواند تا این حد بااهمیت باشد؟"، آن را تمرین و آزمایش کنید. خود به علت اهمیت آن پی خواهید برد.

طرز عمل این است:

حداقل دوبار در روز ـ بهترین زمان‌ها صبح زود، قبل از خارج شدن از رختخواب در آن لحظه که احساس می‌کنید کاملاً هوشیار و بیدار هستید، به مدت بیست دقیقه این تمرین را انجام دهید. و این باید اولین کاری باشد که صبح انجام می‌دهید! از رختخواب خارج نشوید. همان‌جا تمرین را انجام دهید. در همان‌جا و در همان زمان فوراً به

تمرین بپردازید! زیرا زمانی که تازه از خواب برمی‌خیزید، کم‌تر از همیشه درگیر ذهن خود هستید. از این‌رو در آن زمان فواصلی وجود دارند که از طریق آن‌ها این تمرین به درونی‌ترین مرکز وجودتان نفوذ می‌کند. و صبح زود وقتی که از خواب برمی‌خیزید تمام موجودات روی زمین نیز بیدار می‌شوند و همین باعث می‌شود که موج عظیمی از انرژی بیداری تمام دنیا را در بر بگیرد. سعی کنید از آن جریان انرژی استفاده کنید و چنین موقعیتی را از دست ندهید. تمام مذاهب قدیمی عبادت در صبح زود و در هنگام طلوع خورشید را توصیه می‌کردند. بالا آمدنِ خورشید، به معنای بالا آمدن سطح انرژی در تمام هستی است.

در آن لحظه شما می‌توانید به سادگی بر موج انرژی بیدار شده سوار شوید. تمرین در آن زمان آسان‌تر است. ولی به هنگام غروب مشکل است، زیرا انرژی‌ها عقب می‌نشینند و شما برخلاف جریان انرژی حرکت می‌کنید. ناچارید با آن بجنگید. ولی به هنگام صبح، همراه و در جهت آن حرکت می‌کنید.

بنابراین بهترین زمان برای شروع بلافاصله بعد از بیدار شدن یعنی همان صبحِ زود است. درست زمانی که نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار هستید و جریان عمل بسیار ساده است. نیازی به "یوگاسانا"، ورزش‌های یوگا و قرار گرفتن در وضعیت خاص یا حمام گرفتن نیست.

به سادگی دراز می‌کشید و همان‌طور که در رختخواب به پشت دراز کشیده‌اید چشمانتان را می‌بندید.

به هنگام کشیدن نفس به درون (دم) فقط نور عظیمی را تصور کنید که از سر وارد بدنتان می‌شود. گویی خورشید درست در بالا و نزدیک سرتان طلوع کرده و نور طلایی خود را به درون سرتان می‌ریزد. تصور کنید کاملاً خالی هستید و نور طلایی به عمیق‌ترین سطح وجودتان وارد شده و از نوک انگشتان پایتان خارج می‌شود. این را به هنگام کشیدن نفس به درون، در فکر خود مجسم کنید. به هنگام بازدم مجسم کنید تاریکی از درون انگشتان پایتان وارد می‌شود. رودِ عظیم تاریکی از طریق انگشتان پایتان به سمت بالا حرکت کرده، از فرق سرتان خارج می‌شود. این تمرین را آهسته و با نفس عمیق انجام دهید، تا بتوانید آن را در فکر خود مجسم کنید. بسیار آهسته حرکت کنید. و درست آن لحظه که تازه از خواب بیدار شده‌اید، نفس‌هایتان عمیق و آهسته است، زیرا بدن آرام و در حال استراحت است. اجازه دهید دوباره تکرار کنم: نفستان را به درون بکشید و بگذارید نور طلایی از طریق سر وارد بدنتان شود، زیرا این همان محلی است که گل طلایی در انتظار است. آن نور طلایی به شکوفایی گل طلایی بسیار کمک می‌کند، زیرا تمام بدنتان را پالایش داده و آن را با انرژی خلاقیت که یک انرژی مذکر است کاملاً پر می‌کند. سپس به هنگام بازدم بگذارید تاریکی مطلق که شما می‌توانید آن را مانند یک شب تاریک تصور کنید، چون رودی از نوک انگشتان پایتان به سمت بالا حرکت کند. این انرژی مؤنث است و شما را آسوده، آرام و پذیرا می‌کند. و بگذارید این تاریکی از سرتان خارج شود. سپس دوباره نفس

را به درون بکشید و به نور طلایی اجازه دهید دوباره به درون سرتان وارد شود.

این تمرین را صبح زود به مدت بیست دقیقه انجام دهید.

و نوبت دومِ تمرین زمانی است که شب می‌خواهید دوباره به خواب روید. در جایتان دراز بکشید. برای چند دقیقه استراحت کنید. و زمانی که احساس می‌کنید میان خواب و بیداری هستید، درست در آن لحظه شروع به تمرین کنید و آن را بیست دقیقه ادامه دهید. اگر خوابتان برد باز به تمرین ادامه دهید. این بهترین زمان است، زیرا اثرِ شدید آن در ناخودآگاهتان باقی مانده، به کار خود ادامه می‌دهد.

و پس از یک دوره‌ی سه ماهه تمرین متعجب خواهید شد، زیرا متوجه می‌شوید که آن انرژی که دایماً در پایین‌ترین چاکرا، مولادهار، مرکز سکس جمع می‌شد، دیگر در آن‌جا جمع نشده و به سمت بالا در حرکت است.

همین دیروز شخصی به من گفت: او در این‌جا با زنان زیبایی برخورد کرده که در هیچ جای دیگر نظیرشان را ندیده است، اما هیچ‌یک از آنان احساس جنسی را برنمی‌انگیزند و فاقد جاذبه جنسی‌اند.

چرا این‌طور می‌شود؟ بله، او درست می‌گوید. اگر شما عمیقاً مراقبه کنید، جاذبه‌ی جنسی خود را از دست می‌دهید. و از نوع دیگری زیبایی برخوردار می‌شوید که دارای ظرافت و وقار معنوی بوده و از خشونت و ناخالصی سکس به دور است.

سکس زمخت و ناخالص است، زیرا در پایین‌ترین سطح وجود شماست. همان‌طور که انرژی‌ها به سمت بالا می‌روند، وقار، شکوه و زیبایی کاملاً متفاوتی در شما ظاهر می‌شود که منشأ الهی دارد. در آن زمان شما بیش‌تر روح می‌شوید تا جسم. اگر شما این روش ساده را سه ماه انجام دهید، متعجب خواهید شد: زیرا متوجه می‌شوید که دیگر نیازی به سرکوب احساسات ندارید و دگرگونی خود به خود در شما اتفاق می‌افتد.

کسی که تمام طول زندگی‌اش راهِ ذخیره‌ی انرژیِ حیاتی را پیش گیرد امکان دارد که به مرحله‌ی شکوفایی گل طلایی برسد....

و اگر شما بتوانید این تمرین را تمام عمر انجام دهید، روزی آن اتفاق روی خواهد داد.

استاد لائوتسو می‌گوید، **"تمام طول زندگی‌تان"** برای این‌که شما بتوانید صبور باشید. ولی این اتفاق در هر لحظه، امروز، فردا و یا روز بعد از آن می‌تواند روی دهد. این بستگی به آن دارد که با چه خلوص و جدیتی آن را انجام می‌دهید و با چه از خودگذشتگی و اشتیاقی به سوی آن حرکت می‌کنید. و آن روز که گل طلایی در شما شکوفا شود، روز روشن‌بینی شماست و به بزرگ‌ترین گنجی که وجود دارد، دست یافته‌اید.

کسی که تمام طول زندگی‌اش راهِ ذخیره‌ی انرژی حیاتی را در پیش گیرد، امکان دارد که به مرحله‌ی شکوفایی گل طلایی برسد. که در

آن هنگام نفس خود را از تضادِ میان دو قطب رها و آزاد می‌سازد و دوباره جزئی از تائو آن یکتای بزرگ تفکیک‌ناپذیر می‌گردد.

از تائو به تائو، از یک به یک، همان‌طور که پلوتینوس(۵۴) می‌گوید،

فصل چهاردهم

۹
سپتامبر
۱۹۷۸

بهشت در همین دنیا

سؤال اول: **مراقبه‌ی همراه با رقص و حرکات بدنی شما، احساسات نفسانی سرکوب شده را بیدار می‌کند و تمام آن چیزهایی که گرفته و یا بخشیده نشده‌اند، خود را آشکار می‌سازند... بازی طبیعت در تمام وجودم، تمام آن زیبایی‌هایی را که نظاره می‌کنم، تمام آن موسیقی و نوایی را که روح و گوش‌هایم را شیفته و مسحور خود می‌کند، همه، به نظر می‌رسند که خود را به صورت اوج لذت بیان می‌کنند. حتی زمانی که در سکوت می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم، این حضور قابل لمس را احساس می‌کنم.**

من از این حساسیت فزاینده و عشق‌بازی با زندگی لذت برده و به آن خوشامد می‌گویم. من نمی‌توانم نزول خدا را بر خود تصور کنم، مگر زمانی که به عنوان عاشقی کامل، از درون به بیرون تغییر جهت داده و کاملاً گشوده، و به روشنی و وضوح ماه درخشان می‌شوم. آیا می‌توانم به چنین احساسی اعتماد کنم؟ و

آیا این می‌تواند با توجه به بودن در کنار شما و رشد یافتن از طریق شما، دارای معنایی باشد؟

من هنوز با تجربیات ماورائی متبرک نشده‌ام. آنچه که من می‌شناسم، تمام آن چیزی که به نظر می‌رسد، تقدیر و سهم من است که با آن آشنا شوم، این تازگی و طراوت و شادی دایمی و فزاینده، بخشی از بازی کیهانی بودن، و توانایی تبدیلِ آن در زندگی روزانه است که به صورت انواع کارهای گوناگونِ خلاق، از آشپزی گرفته تا رقص و دعا و نمایش جلوه‌گر می‌شود.

تان‌مایا، این همان چیزی است که من در این‌جا آموزش می‌دهم. من ماوراء (علوم مادی) و نهایت را تعلیم نمی‌دهم بلکه لحظه‌ی حاضر را به شما می‌آموزم، زیرا لحظه‌ی حال همان ماوراء است. من نهایت و عاقبت را به شما تعلیم نمی‌دهم بلکه زمان حال و حاضر را به شما می‌آموزم، زیرا همین لحظه، بدنه و قسمت اصلی ماوراء و نهایت است. اگر به درون این لحظه فرو روید، تپش‌های نهایت را در آن خواهید یافت. نهایت، ضربانِ قلبِ این لحظه است.

این اساس تعلیمات من است: که میان این و آن، هیچ‌گونه جدایی و طبقه‌بندی وجود ندارد. هر یک در دیگری جای دارد. آن ساحل، این ساحل را نیز دربردارد. نیازی نیست که به جایی بروید. اگر بتواند شاد، سیال و روان، سرزنده، حساس و در اوج لذت باشید، "همین" ساحل

فوراً تبدیل به ساحل دیگر... و همین دنیا بهشت، و این بدن، روشن‌بین می‌شود.

این را به خاطر بسپارید، زیرا در طول تاریخ، مذاهب جدا بودن این دو را تعلیم داده‌اند. مذاهب نوعی دوگانگی شخصیت و تفرقه و جدایی میان روح و جسم، پست و رفیع، بیرونی و درونی و امثال آن را به وجود آورده‌اند. تمام این تقسیم‌بندی‌ها غلط است. حقیقت یکی است. رفیع‌تر و پست‌تر، درونی و بیرونی، و روحی و بدنی وجود ندارد. همه چیز یکی است. بدن روح قابلِ رؤیت است. و روح بدن غیرقابل رؤیت. خالقی به جز همین خلقت وجود ندارد. خالق و مخلوق جدا از یکدیگر نیستند. آن‌ها مانند رقص و رقصنده، یکی هستند و نمی‌توانند جدا از یکدیگر، وجود داشته باشند. آن‌ها به صورت یک می‌توانند موجودیت یابند. شما نمی‌توانید رقصنده را از رقص جدا در نظر آورید. اگر رقص را از او جدا بدانید، دیگر رقصنده‌ای وجود نخواهد داشت. امکانی برای رقصنده بودن باقی نخواهد ماند. آن‌ها کاملاً با هم یکی هستند، و تجلی و بیانی از یک انرژی و یک پدیده‌اند.

بنابراین "تان مایا" آنچه که برای تو اتفاق می‌افتد، دقیقاً همان چیزی است که باید اتفاق بیفتد. این همان چیزی است که من همیشه برایتان بسیار آرزو و دعا می‌کردم، زیرا بدین طریق شما به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوید. تجارب ماورائی را فراموش کنید. تمام آن تجارب به اصطلاح ماورائی، بی‌ارزش و بی‌فایده‌اند. این‌ها تجارب واقعی‌اند: حساسیتی که در شما رشد می‌کند، این قدرت پذیرا بودن که

هر لحظه عمیق و عمیق‌تر می‌شود، این لذت از هستی و زندگی و بودن و عشق ورزیدن.

در انتظار دیدن رؤیاهای معنوی و خیالی نباشید. و فکر نکنید که خدا بر تخت زرینی نشسته است. این‌ها همه آرزوها و خیال‌بافی‌های ذهن رنج کشیده و درجه دوم است، زیرا فقط افراد پایین مرتبه (از نظر آگاهی) در آرزوی چیزی استثنائی و فوق‌العاده‌اند. اگر آگاه و هوشیار باشید، چیزهای عادی برایتان استثنائی می‌شود. و این جادویی است که من به شما می‌آموزم.

من به شما علم کیمیاگری می‌آموزم. بله، آشپزی می‌تواند تبدیل به عبادت شود. تنها در آن زمان معنوی هستید که کارهایی مثل آشپزی و شستن زمین برایتان تبدیل به نوعی عبادت و مراقبه شود.

زندگی از این جهت به نظرتان معمولی می‌آید که شما کدر و ناخالص، کندذهن و در خواب هستید. و آن حس تشخیص و توانایی را ندارید که عمق آن را ببینید. نمی‌توانید رنگ‌ها و اشکال زیبای زندگی و آن برکت و سرور ابدی را که هر لحظه بر شما می‌بارد و تقدیستان می‌کند، مشاهده کنید. به دلیل نقصی که دارید، قادر نیستید زیبایی طلوع خورشید و ستارگان در شب، و زیبایی چشم انسان را ببینید، و از این‌رو آرزوی تجربه‌ی فوق‌حسی و ماورائی در شما بیدار می‌شود. تجربه‌ی خدا، آسمان، بهشت، بیداری کندالینی در ستون فقرات، همه بازی‌های ذهنند. مذهب حقیقی همیشه مربوط به این‌جا و اکنون می‌شود. بله، به همین دلیل است که من می‌خواهم شما

نسبت به لذت جسمانی حساس و تأثیرپذیر باشید، زیرا اگر دارای چنین قابلیتی نباشید، هرگز نمی‌توانید معنوی شوید.

اگر از چیزهای کوچکِ زندگی نتوانید لذت ببرید، مثلاً نتوانید چای خود را با شادکامی و سپاسگزاری بنوشید، هرگز معنوی نیستید. شما ممکن است به زیارت خانه‌ی خدا، اورشلیم و یا کاشی بروید، ولی در هیچ کجا معنوی نمی‌شوید. اگر نتوانید چای خود را با شادی و سپاس بنوشید، و عطر و بوی مطبوعی را که از آن به مشام می‌رسد احساس کنید، و به اندازه‌ی کافی حساس نباشید، قادر نخواهید بود که خدا را احساس کنید...

زیرا خدا مرکز همه چیز است.

خدا علت اصلی و هدف غایی نیست. خدا مرکز هر وضعیتی است که شما در هر لحظه از زندگی با آن مواجه می‌شوید. خدا مرکز زنی است که شما عاشقش شده‌اید. خدا مرکز مردی است که با او صمیمی و نزدیک شده‌اید. خدا مرکز تمام آن چیزهایی است که با آن مواجه می‌شوید. خدا یعنی مرکز و جهان، سطح بیرونی و محیط آن است. آن‌ها هرگز از هم جدا نیستند. و مرکز در میان محیط پنهان شده است.

نسبت به لذات جسمانی حساس بودن یعنی آگاه بودن از سطح بیرونی و محیط اطراف. و معنوی بودن یعنی آگاه بودن از مرکز.

دارا بودن قابلیت پذیرش لذات جسمانی، آغاز حرکت به سوی معنویت است. سعی کنید هر چه بیش‌تر نسبت به لذات جسمانی تأثیرپذیر باشید. این راه زنده بودن است.

اما مذاهب قدیمی شما درست عکس آن را به شما تعلیم داده‌اند. آن‌ها به شما یک نوع مرگ جسمانی را آموخته‌اند. آن‌ها به شما یاد داده‌اند که بدنتان را هرچه بیش‌تر غیرحساس و بی‌حس کنید. این روش بی‌ارزش و بی‌فایده است؛ بدنتان را آنقدر سرد و بی‌روح می‌کنید که بتوانید تظاهر کنید. نوعی فاصله را حفظ می‌کنید و می‌گویید: "هیچ چیزی بر من اثر نمی‌گذارد". دلیلش آن است که بدنی مرده و بی‌روح را در اطراف خود حمل می‌کنید. طبیعتاً هیچ چیز بر شما اثر نمی‌گذارد. اما این رشد و پیشرفت نیست.

رشد واقعی این است که باز، پذیرا، و نسبت به هر چیز تأثیرپذیر باشید ولی در عین حال، تحت تأثیر چیزی قرار نگیرید. می‌توانید در میان لذات جسمانی باشید ولی بخشی از آن‌ها نباشید. در سطح بیرونی همه چیز باشید، ولی مرکز را هرگز فراموش نکنید. تو می‌گویی: "مراقبه‌ی همراه با رقص شما، احساسات نفسانی سرکوب شده را بیدار می‌کند..."

"تان مایا" تو تقدیس شده‌ای. بگذار اتفاق بیفتد. نترس. و اجازه نده شرطی‌شدگی‌های قدیمی‌ات مانعی ایجاد کنند.

به همین دلیل است که من رقص و موسیقی و آواز را تعلیم می‌دهم. می‌خواهم بدنتان در بالاترین و مطلوب‌ترین حد ممکن، به ارتعاش درآید. می‌خواهم بدنتان تبدیل به جریانی تپنده شود، و مانند برکه‌ای ساکن و راکد نباشد. بلکه چون رودی باشد که باشتاب و اشتیاق به سوی اقیانوس دنیا حرکت می‌کند.

در تمام آن چیزهایی که گرفته و یا بخشیده نشده‌اند، خود را آشکار می‌کنند. آن‌گاه...

بله، وقتی نسبت به لذات جسمانی حساس باشید، هستی در دسترستان است و تمام اسرار بسیار به شما نزدیک‌اند، زیرا این تنها راه شناخت پدیده‌های اسرارآمیز است.

پذیرای(۵۵) لذات جسمانی بودن، نشانگر آن است که درهایتان به روی هستی باز است و آماده‌اید که با تپش‌های آن هماهنگ شوید. اگر پرنده‌ای آواز بخواند، انسانی که قابلیت پذیرش لذات جسمانی را داشته باشد، فوراً احساس می‌کند، آن آواز از عمیق‌ترین مرکز هستی‌اش به بیرون انعکاس می‌یابد. ولی یک انسان بی‌ذوق و بی‌احساس اصولاً آن آواز را نمی‌شنود و یا ممکن است آن را فقط به صورت سر و صدایی از جایی در بیرون بشنود، زیرا آن آواز در قلبش نفوذ نمی‌کند. وقتی فاخته‌ای می‌خواند، انسان حساس و باذوق احساس می‌کند صدای فاخته از عمق و درون روحش بیرون می‌آید و آن صدا از دوردست‌ها و از میان درختان انبه به گوش نمی‌رسد. صدای فاخته صدای خودش می‌شود که آرزو و اشتیاق برای رسیدن به عالم روحانی و محبوبش را منعکس می‌کند. در آن لحظه مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده یکی می‌شوند. چنین انسانی با

مشاهده‌ی یک گل زیبا خود نیز تبدیل به گل شده و همراه آن می‌شکفد.

انسانی که حواس بیرونی‌اش حساس است، سیال و روان و در جریان است، هر چیزی را که تجربه می‌کند، تبدیل به آن می‌شود. با دیدن غروب خورشید، غروب می‌شود. با دیدن شبی تاریک، آرام و زیبا، او نیز تبدیل به تاریکی می‌شود. به هنگام صبح نیز روشن می‌شود.

او تمام آن چیزهایی است که زندگی هست. او تمام جنبه‌های مختلف زندگی را تجربه کرده از آن لذت می‌برد. و از این‌رو غنی می‌شود و این غنای واقعی است. با شنیدن موسیقی، موسیقی می‌شود و با شنیدن صدای آب، آب. و وقتی باد از میان بیشه‌های خیزران می‌گذرد، آن بوته‌های شکننده‌ی خیزران... او از آن‌ها دور نیست بلکه در میان آن‌ها و یکی از آن‌هاست. او یک خیزران می‌شود.

یک استاد ذن به یکی از شاگردانش که می‌خواست خیزران را نقاشی کند گفت: "ابتدا برو و یک خیزران شو".

او نقاش ماهری بود که تمام آزمون‌های هنری را با افتخار و برتری پشت سر گذاشته بود. و در آن زمان هم نامش تقریباً بر سر زبان‌ها افتاده بود. ولی استاد به او گفت: "به جنگل برو و چند سالی با خیزران زندگی کن و تبدیل به خیزران شو. زمانی که توانستی یک بوته خیزران شوی، بازگرد و نقاشی کن، ولی نه قبل از آن. چگونه می‌توانی خیزران را نقاشی کنی وقتی نمی‌دانی یک خیزران از درون

چه احساسی دارد؟ اکنون تو فقط می‌توانی آن را از بیرون نقاشی کنی ولی این درست مانند آن است که از آن عکس گرفته باشی".

و این است فرق میان عکاسی و نقاشی. یک عکس هرگز نمی‌تواند مانند یک نقاشی باشد. هر چقدر که آن عکس ماهرانه و هنرمندانه گرفته شده باشد، باز هم تنها انعکاسی از سطح خارجی آن شیء است. هیچ دوربینی نمی‌تواند به درون روح وارد شود.

وقتی برای اولین بار هنر عکاسی روی کار آمد، در دنیای نقاشی وحشت عظیمی به وجود آمد که شاید نقاشی، آن جایگاه رفیع و زیبای قدیم خود را از دست بدهد، زیرا عکاسی روز به روز متحول‌تر می‌شد و بیم آن می‌رفت که به زودی عکاسی نیاز به نقاشی را از میان ببرد. ولی آن ترس کاملاً بی‌اساس بود. در واقع بعد از اختراع دوربین عکاسی اگرچه عکاسی بسیار توسعه یافت، ولی همزمان با آن نقاشی نیز با دیدگاه‌ها، ادراکات و ابعاد جدیدی آشنا شد. نقاشی غنی‌تر شده است. و باید چنین می‌شد. قبل از اختراع دوربین نقاشی مانند یک دوربین عمل می‌کرد... استاد گفت: "به جنگل برو". و شاگرد به جنگل رفت و به مدت سه سال در آن‌جا ماند. و در هر نوع آب و هوایی با خیزران زندگی کرد، زیرا وقتی باران می‌آید، خیزران به نوعی خوشحال است و وقتی باد می‌وزد، حالت متفاوتی دارد. وقتی هوا آفتابی می‌شود، البته همه چیز در وجود خیزران تغییر می‌کند. و وقتی فاخته‌ای به بیشه‌ی خیزران آمده و شروع به خواندن می‌کند، بوته‌های

خیزران ساکت و پاسخ‌گو(۵۶) می‌شوند. او باید سه سال در جنگل به سر می‌برد. عاقبت روزی آن اتفاق روی داد: در کنار بوته‌های خیزران، او خود را فراموش کرد و وقتی باد شروع به وزیدن کرد، او نیز مانند یک خیزران به این سو آن سو تاب خورد. او بعدها به خاطر آورد که برای مدتی طولانی انسان نبوده است. او به درون روح خیزران وارد شده بود. آن‌گاه بازگشت و آن بوته‌های خیزران را نقاشی کرد.

آن بوته‌های خیزران مطمئناً کیفیت کاملاً متفاوتی دارند، کیفیتی که هیچ عکسی تا به حال نداشته است. عکس‌ها ممکن است زیبا باشند، ولی مرده‌اند. آن نقاشی زنده است، چون روح خیزران را با تمام غنایش در حالات و ابعاد گوناگون نشان می‌دهد. غم و شادی، جذبه و سرور، درد و رنج و تمام چیزهایی را که از آن آگاه است، و تمام تاریخچه‌ی زندگی‌اش در آن است.

پذیرای لذات جسمانی بودن یعنی در دسترس پدیده‌های اسرارآمیز زندگی قرار گرفتن. هر چه بیش‌تر از حواس بیرونی‌تان استفاده کرده و از زندگی لذت برید و تمام سرزنش‌ها و محکوم ساختن‌ها را رها کرده بگذارید بدنتان فقط تبدیل به یک در شود. تمام حواستان باید چون دری باز، بدون مانع و پالایش یافته باشد. تا وقتی به موسیقی گوش می‌دهید، تبدیل به موسیقی شوید و وقتی نگاه می‌کنید، تبدیل به نور شوید و وقتی چیزی را لمس می‌کنید تبدیل به همان چیز شوید.

(تان مایا) تو گفتی، "من از حساسیت فزاینده و عشق‌بازی با زندگی لذت برده و به آن خوشامد می‌گویم. من نمی‌توانم نزول خدا را بر خود

تصور کنم، مگر زمانی که به عنوان یک عاشق محض، از درون به بیرون تغییر جهت می‌دهم و کاملاً باز و گشوده و به روشنی و وضوح ماهِ درخشان می‌شوم".

تو به درستی تعلیمات مرا درک کرده‌ای: این خلاصه‌ای از پیام من است. خدا همیشه به عنوان یک عاشق تجربه می‌شود. خدا محبوبِ لحظه‌ی حاضر و نهایی است. و اگر خدا را طور دیگری می‌شناسی، به خاطر داشته باش، آن خدا، ساخته‌ی ذهن توست و خدایی حقیقی نیست.

و از آن‌جایی که مذاهب خدایانی غیرحقیقی به وجود آورده‌اند، قادر نبوده‌اند که در عشق ورزیدن و با محبت بودن به بشریت کمک کنند. برعکس، آن‌ها تمام دنیا را از نفرت و خشونت پر کرده‌اند. یک مذهب حقیقی فقط می‌تواند خدا را به عنوان یک محبوب تصور کند.

شما در مسیر صحیحی گام برمی‌دارید. گذشته‌تان: کشیش‌ها، پدران و مادران، شرطی‌شدگی‌های ذهنی، شما را به عقب می‌کشند. مراقب باشید، آن‌ها را رها کنید. به این حساسیت فزاینده و لذت ناشی از گشودگی، اعتماد کنید. این دری به سوی خداوند است. به آن ایمان داشته باشید و با شتاب به همراه آن بروید.

سؤال دوم: **وقتی که می‌گویید، خوب، منظورتان همان خوب است یا گاهی می‌خواهید بگویید با این مزخرفات مزاحم من نشو؟**

رادرا(۵۷)، ابتدا روی این لطیفه‌ی کوچک تعمق کن.

زمانی را به خاطر می‌آورم که مردی در باشگاهِ روتاری درباره‌ی موضوع روزنامه‌نگاری و روزنامه‌نگاران سخنرانی می‌کرد. یکی از اصول و اعتقادات اعضاء روتاری این است که نباید از کلمات زشت و ناپسند استفاده کنند. ولی سخنران چون خود جزو اعضاء نبود، از این موضوع اطلاعی نداشت و در سخنانش از کلام زشتی استفاده کرد. او نمی‌بایست در آن سالنِ بخصوص و در برابر آن شرکت‌کنندگان، چنین سخن زشتی را به زبان می‌آورد. در پایان جلسه، کشیش محلی از میان حضار خود را به سخنران رساند و به خاطر آن نحوه‌ی سخن گفتن، او را سخت ملامت کرد. سخنران از او بسیار عذرخواهی کرد. و کشیش به سخنانش ادامه داد و گفت که چگونه اعضاء روتاری، صرف‌نظر از خود کلیسا، به کار بردن کلمات زشت و ناپسند را شدیداً محکوم می‌کنند. و سپس از او دور شد.
پس از تقریباً طی مسافت کوتاهی در سالن دوباره به سوی سخنران بازگشت.

او به سخنران گفت: "تو فقط می‌توانی به طور خصوصی و در میان ما هر زمانی که مایل بودی به روزنامه‌نگاران ناسزا بگویی. از نظر من اشکالی ندارد".

بنابراین در میان جمع "خوب" فقط به معنای خوب است. ولی به طور خصوصی معنایش این است که "با این مزخرفات مزاحم من نشو".

سؤال سوم: **با مشاهده‌ی تغییر انرژی که دایماً در من اتفاق می‌افتد، ناگهان این سؤال در ذهنم به وجود می‌آید که: مشاهده‌کننده کیست؟ و از چه جهت با مشاهده‌شونده تفاوت دارد؟**

کوشا(۵۸) وقتی این سؤال که مشاهده‌شونده چیست و مشاهده‌کننده کیست برای اولین بار در ذهنتان بیدار و آشکار می‌شود، فضای زیبایی برای ورود برایتان ایجاد می‌شود.
اکنون شما در هر گامی، دوگانگی مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده را به تدریج از دست می‌دهید، زیرا این دو در مفهوم نهایی و در حقیقت یکی هستند. آن‌ها فقط به این دلیل دو هستند که ما قادر به دیدن یک نبوده‌ایم.

رازِ گل طلایی را به خاطر آورید. در آن آمده است، تائو یکی است، سپس خود را به دو تقسیم می‌کند، "ین" و "یانگ"، تاریکی و روشنایی، زندگی و مرگ، اما حقیقت یکی بیش نیست، ولی این‌طور به نظر می‌رسد که هستی دوگانه است، زیرا ما از طریق منشورِ ذهن به آن نگاه می‌کنیم. دوگانگی آن، آفریده‌ی ذهنِ ما بوده و واقعیت ندارد.

درست مانند زمانی که ماه کامل است و شما به آن نگاه می‌کنید. و سپس پلک خود را به هم می‌فشارید و ناگهان دو ماه در کنار هم می‌بینید. شما می‌دانید که ماه یکی است ولی به فشردن چشمتان ادامه می‌دهید. و کاملاً می‌دانید که ماه یکی است. ولی در آن لحظه شما می‌توانید دو ماه ببینید.

این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق می‌افتد. ذهن همیشه دوگانگی می‌آفریند، زیرا قادر به مشاهده‌ی یک نیست.

ذهن نیاز به طبقه‌بندی کردن اشیاء دارد. ولی "یک" نامتمایز و بی‌نشان است. تمام هدف ذهن این است که اشیاء را بخش کرده و به جزئیات بپردازد ـ این یک مرد است، آن یک زن است. این دوست و آن یک دشمن است، این غذاست و آن فقط یک سنگ است. این صندلی است و آن میز، این در است و آن دیوار. عملکرد ذهن چنین است. تمام هدف ذهن این است که اشیاء را از یکدیگر متمایز کند. این طبقه‌بندی، بسیار سودمند است و باید نیز به کار رود.

اما در نهایت ایجاد مانع می‌کند. آن چیزی که در سطح بیرونی مفید و چاره‌ساز است، در مرکز تبدیل به یک سد و مانع می‌شود.

ذهن حقیقت ندارد. فقط فایده دارد. درست مانند کودکی است که متولد می‌شود. هیچ کودکی نام و عنوان و برچسبی با خود به همراه نمی‌آورد. او تنها می‌آید، شما از او نمی‌پرسید تو که هستی؟ و نام تو چیست و از کجا می‌آیی؟ اگر چنین سؤالی را از او بپرسید، فقط به شما نگاه می‌کند. و با خود فکر می‌کند چه سؤال احمقانه‌ای! شما به تدریج به او نام و هویت می‌بخشید. شما می‌دانید که آن نام اگرچه مفید است ولی نامی غیرحقیقی و هویتی کاذب است. او در آینده به آن نام نیاز خواهد داشت.

در دنیا میلیون‌ها انسان وجود دارند. اگر مردی به زنی دل ببندد، و آن زن بخواهد به او نامه‌ای بنویسد، چگونه می‌تواند به مردی که نامی ندارد، نامه بنویسد؟ آن نامه چگونه به دست او می‌رسد؟

طبقه‌بندی و نامگذاری اشیاء در دنیا سودمند است. ما نامی به کودک می‌دهیم و به تدریج فراموش می‌کنیم که آن نام تنها یک وسیله‌ی سودمند است. و حقیقتی در آن نیست. شما می‌توانید آن نام را تغییر دهید. به اداره‌ی مربوطه بروید و اظهار کنید که نام قدیمی‌تان را کنار گذاشته و یک نام جدید اختیار کرده‌اید. و این نام را هر چند بار که بخواهید می‌توانید تغییر دهید.

درست به همین ترتیب، ذهن نیز یک وسیله‌ی طبیعی برای کمک به شماست تا بتوانید در دنیا عمل کرده و چیزها را پیدا کنید. اگر ذهن را

رها کنید همه چیز محو شده و به صورت "یک" واقعیت درمی‌آید. پس از آن ممکن نیست که بتوانید تفاوتی میان یک مارش مالو و یک بالش پیدا کنید. شما ممکن است روی مارش مالو بخوابید و بالش را بخورید. بنابراین من نمی‌گویم که ذهن مفید نیست. ذهن سودمند است، اما سودمندی‌اش بر اساس تمایزاتی است که به وجود می‌آورد.

اما وقتی در مراقبه به سوی لافکری حرکت می‌کنید، به فراسوی ذهن سفر کرده به ورای سودمندی و به درون حقیقت می‌روید. آن‌گاه سعی می‌کنید آنچه را که هست ببینید. نه آنچه را که سودمند است ببینید. و بدین ترتیب و به تدریج دوگانگی ناپدید می‌شود.

و کوشا، زمانی که مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده ناپدید می‌شوند، این تنها یک آغاز است. من تو را زیر نظر داشته‌ام. کوشا تو به نحو زیبایی در این مدت رشد کرده‌ای.

کوشا یک زن تحصیل‌کرده است. او یک دکتر است. اگرچه در این‌جا فقط توالت‌ها را تمیز می‌کند. اما این کمک بسیار زیادی به رشد او می‌کند. یک دکتر به چنین کارهایی نیاز دارد. در غیر این صورت روی سرش معلق باقی می‌ماند. این کار یک وسیله بوده است. من عمداً کوشا را به کار نظافت گماشتم. و او به خوبی از عهده‌ی این آزمایش برآمده است. او درجه‌ی دکترا، تحصیلات، نام و حرفه‌ی خود را کاملاً فراموش کرده است. او با تمام وجود و به طور کامل خود را مشغول کاری کرده که به او محول شده است.

و این انجام وظیفه در حد کمال و با تمام وجود، محصول خوبی برایش به ارمغان آورده است. و اکنون سؤال او یک سؤال فلسفی نیست، فلسفه از ذهن او بیرون رفته است. اکنون این یک تجربه است. تجربه‌ای که وجودی و مربوط به هستی است. او اکنون واقعاً با یک مشکل مواجه شده است. مشاهده‌کننده کیست؟ مشاهده‌شونده چیست؟ حالا تو مجبور خواهی شد آن فکر را نیز رها کنی. و سپس مشاهده‌کننده، همان مشاهده‌شونده خواهد شد و دیگر هیچ تمایزی میان آن دو وجود نخواهد داشت. بیننده همان دیده‌شونده و داننده همان دانسته‌شده و عاشق همان معشوق خواهد بود. اولین باری که چنین اتفاقی می‌افتد، بسیار عجیب به نظر می‌آید. شما را در ابهام فرو می‌برد، تمام ساختار ذهنی‌تان را به راحتی از هم می‌پاشد. گویی در آستانه‌ی دیوانگی قرار گرفته‌اید. فقط فکرش را بکنید، وقتی بوته‌ی خیزران را می‌بینید فراموش می‌کنید که آن چیست و بیننده کیست. احمقانه به نظر می‌آید. زمانی که به دنیای عادی و سودمند برای عامه، بازمی‌گردید، دچار شک و تردید و سوءظن می‌شوید، با خود فکر می‌کنید: "چه اتفاقی در حال وقوع است؟ من چگونه می‌توانم خیزران باشم، این خطرناک است!". اما حقیقت این است.

ما همه بخشی از یک واقعیتیم. من در دست راست و در دست چپ و در بدنم هستم. اما بدنم به زمین و خورشید و ماه متصل شده است. ما همه به یکدیگر متصل، وابسته و مرتبطیم. هیچ‌کس وجودی مستقل ندارد.

وقتی ذهن به تدریج بیرون رانده شد، و شما با آن وداع کردید، و بی‌ذهنی بی‌کرانگی‌اش را به روی شما گشود، آن‌گاه شما نی می‌شوید. به درون آن رفته مانند آن می‌شوید، مشاهده‌کننده، تبدیل به مشاهده‌شونده می‌شود. و از این طریق برکت و شادی فراوانی نصیبتان شده و تحول عظیمی در شما به وجود می‌آید.

و این اتفاق در آینده باز هم بیش‌تر و بیش‌تر رخ خواهد داد. تو وارد آن مرحله شده‌ای، نترس! این دیوانگی به نظر می‌رسد ولی ذهن آن را این چنین جلوه می‌دهد.

در این‌جاست که باید به گفته‌ی استاد گوش دهی، نه به ندای ذهن خود. من به تو می‌گویم: پیش برو! تو تا به حال بسیار خطر کرده‌ای. اکنون کمی بیش‌تر خطر کن. بگذار این تمایز هم از میان برود. و با ناپدید شدن آن روشن‌بینی اتفاق می‌افتد.

سؤال چهارم: **آیا تعلیم زیستن در این‌جا و اکنون، برای افراد نادان گاهی خطرناک نخواهد بود؟**

برای افراد نادان هر چیزی می‌تواند خطرناک باشد. هر چیزی! قرآن، انجیل و گیتا نیز در دست افراد نادان خطرناک است. شما این را می‌دانید که سراسر تاریخ پر از چنین نمونه‌هایی است. آن عبارت زیبا و شفاف چون بلور، در دستان چنین افرادی گمراه‌کننده می‌شود. شهد در دست آنان تبدیل به زهر می‌شود.

و درست عکس آن نیز صادق است. اگر آگاه و دانا باشید، حتی زهر نیز تبدیل به دارو شده و شفابخش می‌شود.

روزی مردی نزد من آمد. او بسیار ناراحت بود، زیرا حدود بیست سال از جی کریشنامورتی پیروی کرده بود. پس از آن به طور اتفاقی فرصتی برایش پیش آمد که در پرواز دهلی به بمبئی با کریشنامورتی ملاقات کند...

او در آن‌جا چیزی دید که واقعاً او را شوکه کرد. از ناراحتی نمی‌توانست بخوابد. با خود فکر می‌کرد که بیست سال وقت خود را با پیروی از این مرد به هدر داده است؟ بنابراین به نزد من آمد و گفت: "حالا من چه باید بکنم؟ بیست سال از زندگی‌ام به هدر رفت!..."

من به او گفتم: "واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟".

او گفت: "او را دیدم که داستان پلیسی می‌خواند!".

من به او گفتم: "داستان پلیسی در دست او تبدیل به یک کتاب مقدس، و کتاب مقدس در دست تو یک داستان پلیسی می‌شود".

همه چیز به شما بستگی دارد.

شنیده‌ام که...

مردی پس از روزهای متوالی که نزد روان‌کاو می‌رفت... به روان‌کاو خود گفت: "هنوز چیزی برایم اتفاق نیفتاده است". روان‌کاو از شنیدن

این حرف ناراحت شد و آن مرد نیز ناراحت بود، زیرا پس از آن همه پولی که پرداخت کرده بود، نتیجه‌ای عایدش نشده بود. عاقبت دو موضوع برایش روشن شد و به دکتر گفت: "من فکر می‌کنم مشکل از ذهن من نیست، بلکه مشکل اصلی افرادی هستند که من با آنان کار می‌کنم، مدیر، صندوقدار و کارمندان. بنابراین مداوای من به تنهایی نتیجه‌ای نخواهد داشت".

روان‌کاو پرسید: "کسانی که با تو کار می‌کنند دقیقاً مشکلشان چیست؟".

او گفت: "همه‌ی آن‌ها کاملاً تنبلند. هیچ‌کس نمی‌خواهد کار کند. آن‌ها دایماً هر کاری را به تعویق می‌اندازند".

روان‌کاو گفت: "تو می‌توانی یک کار کنی: تابلوهای زیبایی درست کن و روی آن‌ها با حروف بزرگ بنویس «حالا کارتان را انجام دهید! فردا هرگز نخواهد آمد! فردا مرگ است و امروز زندگی»، و این تابلوها را در همه جای شرکت بگذار تا به هر طرف که نگاه می‌کنند، چشمشان به آن‌ها بیفتد. این اثر شدیدی روی آن‌ها می‌گذارد". بعد از سه روز، روان‌کاو به بیمار خود زنگ زد. همسر او از آن سوی تلفن گفت: "او در بیمارستان بستری است، زیرا کارمندانش او را به سختی کتک زده‌اند".

او پرسید: "چرا؟".

زن گفت: "فکر می‌کنم به خاطر راهنمایی شما این اتفاق برای او افتاده است". بنابراین دکتر با سرعت به بیمارستان رفت. آن مرد واقعاً درد می‌کشید و تمام بدنش مجروح شده بود.

او پرسید: "چه اتفاقی افتاده است؟".

مرد گفت: "همه‌ی این بلاها به خاطر تو و آن نصیحت احمقانه‌ات اتفاق افتاده است. صندوقدار، فوراً با تمام پول‌ها فرار کرد ـ گفته بودم، حالا کارتان را انجام دهید، فردا هرگز نخواهد آمد، فردا مرگ است! او فقط یک یادداشت بدین مضمون برایم باقی گذاشت: "سال‌ها در این فکر بودم که با پول‌ها فرار کنم. اما اگر فردا مرگ است، پس حالا وقت آن رسیده که تصمیم خود را عملی کنم". مدیر اداره نیز با ماشین‌نویسم فرار کرده است، و سایر کارکنان رویم پریدند و شروع به کتک زدن کردند. آن‌ها گفتند: "ما همیشه می‌خواستیم تو را کتک بزنیم ولی آن کار را به تعویق می‌انداختیم".

تو از من پرسیدی: "آیا تعلیم زیستن در این‌جا و اکنون برای افراد نادان گاهی خطرناک نیست؟".

بله، می‌تواند خطرناک باشد. اگر در چنین شرکتی کار کنی و یا اگر چنین افرادی را در درون سرت داشته باشی.

شنیده‌ام که...

در زمان حکومت ویلسون(۵۹) در انگلستان، جرج براون،(۶۰) که همیشه مست بود، وزیر خارجه بود. و به منظور ملاقات با رئیس جمهور فرانسه، پمپیدو(۶۱) یک مهمانی برگزار شده بود. خانم پمپیدو در کنار جرج براون نشسته بود، او در حالی که مست بود، شروع به صحبت کرده و پرسید: "مادام، شما از زندگی چه می‌خواهید؟".

مادام پمپیدو پاسخ داد: "تمام آن چیزی که من می‌خواهم سکس است". و بعد در حالی که دست‌های براون را روی پاهای خود احساس می‌کرد اضافه کرد: "ولی نه قبل از سوپ".

من به شما می‌آموزم که در این‌جا و اکنون باشید. اما شما باید مراقب بسیاری از چیزها باشید ـ "نه قبل از سوپ!". زندگی کردن در این‌جا و اکنون به هوش و آگاهی سرشاری نیاز دارد. این پیام برای عوام و افراد نادان نیست. من به شما می‌گویم که در زمان حال زندگی کنید، زیرا برای شعور و آگاهی شما احترام زیادی قایلم. این روش من برای نشان دادن احترام و توجهم نسبت به شماست. شما باید شایستگی آن را داشته باشید.

بودن در این‌جا و اکنون به معنای بسیار هوشیار و آگاه بودن است. به طوری که این لحظه دیگر تحت فشار گذشته و آینده قرار نگیرد و تمام بارهای اضافی از روی دوشتان برداشته شود. و این لحظه، شفاف

و خالص و معصوم باقی بماند. و در آن پاکی و خلوص، درِ ملاقات با خدا را پیدا می‌کنید.

اما همیشه به خاطر داشته باشید: شما می‌توانید معنای هر چیز را تغییر داده و آن را وارونه کنید و یا عقاید خود را بر بزرگ‌ترین تعلیمات تحمیل کرده و آنان را نابود کنید. همه چیز بستگی به خودتان دارد.

سؤال پنجم: **چرا انرژی مؤنث "اصل تاریکی" است؟ آیا این بدان معناست که چیزی اهریمنی و بدشگون است؟ نویسنده‌ی کتاب راز گل طلایی به نظر می‌رسد گاهی کمی طرفدار جنس مذکر است.**

این شما هستید که نسبت به جنس مؤنث تعصب دارید. به جای این که درباره‌ی نویسنده‌ی راز گل طلایی فکر کنید، به خود بیندیشید.

استاد لائوتسو فقط حقیقت را بیان می‌کند. چه کسی این ایده را به شما داده است که تاریکی نماد پلیدی و بدشگونی است؟ این ایده شماست! تاریکی به زیبایی روشنایی است. تاریکی به همان اندازه زیبا و باارزش است که روشنایی. فکر می‌کنید شب کم‌ارزش‌تر از روز است؟ در واقع اگر باارزش‌تر نباشد کم‌ارزش‌تر نیست. این روز است که شما را خسته و فرسوده می‌کند و این شب است که شما را جوان و سرشار و احیاء می‌کند. این روز است که شما را خالی از انرژی و

خسته می‌کند و این شب است که دوباره شما را سرزنده و شاداب کرده و برای فردا آماده می‌کند و جوانی‌تان را حفظ می‌کند.

در تاریکی چه بدی و بدیمنی یافت می‌شود؟ تاریکی وسیع و بی‌کران است. روشنایی هرگز دارای چنین وسعتی نیست. روشنی همیشه محدود و سطحی است ولی تاریکی نامحدود و عمیق. به همین دلیل است که ما کریشنا را تیره نقاشی کرده‌ایم، نه سفید. یکی از اسامی او شیام(۶۲) است. شیام یعنی کسی که سیاه است، چرا؟ فقط برای این‌که حسی از عمق را به انسان بدهد. سفیدی کمی سطحی است.

و از این‌رو در غرب تا این حد نسبت به رنگ قهوه‌ای اشتیاق از خود نشان می‌دهند. چون در صورت سفید، عمقی احساس نمی‌شود. با دراز کشیدن در ساحل آفتابی پوست خود را کمی قهوه‌ای می‌کنند تا صورتشان آن زیبایی و عمق را پیدا کند.

و تاریکی سرد است، باعث می‌شود که احساس تنهایی کنید. تاریکی حالتی بسیار عمیق و روحانی دارد. شما در روشنایی نمی‌توانید بخوابید. برای خوابیدن نیاز به تاریکی دارید. و خواب و لافکری بسیار شبیه یکدیگرند. در تاریکی شما می‌توانید به راحتی وارد بی‌ذهنی شوید.

چه کسی چنین ایده‌ای را به شما القاء کرده است "آنانداپرم" که تاریکی پلید و نامیمون است؟ این باید ذهن متعصب مؤنث خودت باشد. در تاریکی هیچ اشکالی وجود ندارد. تاریکی، انرژی زمین و روشنی، انرژی آسمان است. و پیوند زمین و آسمان تمام راز هستی است. انسان پیوند زمین و آسمان است. اگر اصلِ نور و تاریکی و مذکر و مؤنث شما در تعادلِ کامل باشند، به یگانگی نایل می‌شوید.

لائوتسو تنها حقیقت را بیان می‌کند. زن نسبت به مرد در آسایش و آرامش بیش‌تری قرار دارد. روشنی اصلِ بی‌قراری است. به همین دلیل است که به هنگام صبح، زمانی که خورشید طلوع می‌کند، دیگر نمی‌توانید استراحت کنید و باید بیدار شوید. وقتی خورشید غروب می‌کند، احساس خواب‌آلودگی کرده و آماده‌ی استراحت می‌شوید، و سپس به فراموشی عمیقی فرو می‌روید.

روشنی شما را به سطح، و به امور عادی روزانه و دنیای بیرونی بازمی‌گرداند. تاریکی شما را از این دنیا کاملاً دور ساخته و باعث می‌شود که شما تمام آن آشفتگی‌ها، نگرانی‌ها، اضطراب‌ها و شتاب‌زدگی‌های خود را فراموش کنید.

زن نیز همین کیفیت آرامش و آسایش بخشیدن را داراست. اگر عاشق زنی باشید، تنها بودن در کنار او به شما آرامش می‌بخشد.

فقط کسی که با زنِ درونی خود ملاقات کرده باشد، می‌تواند بدون یک زن زندگی کند. در آن زمان دیگر نیازی به زن ندارد، خود در آسایش و آرامش است، زیرا آن پناهگاه درونی را یافته است. اما تا وقتی آن پناهگاه درونی را نیافته‌اید باید در جستجوی پناه‌گاهی بیرونی باشید. و این کاملاً برایتان ضروری است. زن به شما آسایش و آرامش می‌بخشد، از این‌رو لائوتسو زن را تاریک می‌نامد.

لحظه‌ای که در آغوش و دامان زنتان هستید، دوباره به کودکی بازگشته‌اید و او نقش مادرتان را ایفا می‌کند. اگرچه همسرتان است اما دوباره مانند مادرتان می‌شود و مانند تاریکی شما را دربرمی‌گیرد. او شما را خنک کرده، تمام گرمایی را که در روز جذب کرده‌اید از شما می‌گیرد. بسیار آسان‌تر است که با همسرتان به خواب عمیقی فرو روید. او اصلِ تاریک، و به بی‌کرانگیِ تاریکی است.

مرد، بسیار خاص و جزئی و زن، کلی و عام است. به همین دلیل مردان زودتر خسته می‌شوند. و زنان از ظرفیت بیش‌تری برخوردارند. معمولاً زنان از مردان بیش‌تر عمر می‌کنند. زنان نسبت به مردان کم‌تر از بیماری رنج می‌برند و کم‌تر سلامت روانی خود را از دست داده و خودکشی می‌کنند، زنان آسوده، خنک و آرام، مطیع و رام و نامحدودند.

زن همیشه سخاوتمند است. او می‌بخشد و در ازاء آن چیزی مطالبه نمی‌کند. او نه تنها کودک خود را با شیر تغذیه کرده و از او محافظت و پرستاری می‌کند، از محبوب خود نیز با عشق که غذایی باارزش‌تر است، محافظت و پرستاری می‌کند ـ غذایی کامل‌تر که روح را تغذیه می‌کند. چه کسی این ایده را به شما القاء کرده است که تاریکی پلید و نامیمون است؟ هیچ بدی و نحوستی وجود ندارد. اما من می‌توانم درک کنم که این ایده از کجا آمده است.

ذهن مردم غرب براساس دوگانگی به بقاء خود ادامه داده و هرگز قادر نبوده است که به درون یگانگی نفوذ کند. مذهب قوم یهود بر

اساس دوگانگی بنا شده است. آناندا‌پرم، میراث مذهبی قوم یهود را به دوش می‌کشد.

قوم یهود بر این باورند که خدا خوب است. پس تمام آن بدی‌هایی را که انسان با آن مواجه می‌شود کجا باید جستجو کرد؟ بنابراین به عنوان یک سری بلا شیطان آفریده شد. بدین معنا که شیطان کاملاً بد و خدا کاملاً خوب است ـ شیطان برای مبرا ساختن خداوند از پلیدی‌ها خلق شد. در غیر این صورت شما مجبور بودید بدی‌ها را متوجه شخص یا جای دیگری کنید ولی اگر خدا فقط یکی است، معنایش این است که بد و خوب هر دو در او جای دارد. پس او هر دوی آن‌هاست.

قوم یهود هرگز چنین شجاعتی را نداشتند. آن‌ها می‌ترسیدند که خوب و بد، هر دو را در یک خدا بگنجانند. بنابراین تنها راه ممکن برای نجات از این وضع این بود که دو خدا خلق کنند، خدای نیکی و خدای بدی. از این‌رو دوگانگیِ خدا و شیطان پدید آمد.

سپس خدا روشن و شیطان تاریک خوانده شد. شیطان همیشه سیاه چون شبِ تاریک و بدیمن، و به شکل حیوانی با شاخ و دُم و سُم کشیده شد. آناندا‌پرم، از همین‌جا چنین ایده‌ای را گرفته که تاریکی اهریمنی و بدیمن است.

هندو دیدگاهی کاملاً متفاوت دارد. از نظر هندو شیطان و دوگانگی وجود ندارد. خدا هر دوی آن‌هاست. و خدا باید شامل این دو باشد.

ولی این دو در او به اندازه‌ای با هم در تعادل و هماهنگی‌اند که یکدیگر را خنثی کرده‌اند، زیرا خدا فراسوی این دوست.

ادراک و بینش شرقی از ماوراء این است، عدم دوگانگی. بنابراین می‌بینید که خدایان شرقی به رنگ سیاه نقاشی می‌شوند و الهه‌گانِ شرقی شیطانی به نظر می‌رسند. فقط به کالیِ مادر(۶۳) فکر کنید. با تاج گلی از جمجمه‌ی انسان! هیچ یهودی‌ای نمی‌تواند تصور کند که آن یک خداست. خدایی با جمجمه‌ی انسان و با سری در دستانش که خون از آن می‌چکد و به نظر می‌رسد تازه از بدن جدا شده... و علاوه بر آن او روی سینه‌ی شوهرش در حال رقصیدن است... او باید یک زن واقعی باشد! و با تمام این اوصاف شمشیری نیز در دستش است. او بسیار زیباست. واقعاً زیبا. به چشمانش نگاه کنید. در آن عمق، زیبایی، محبت، عشق، صمیمیت و گرمی فوق‌العاده‌ای دیده می‌شود.

حالا ذهنِ غربی با دیدن چنین خدایی کاملاً گیج و مغشوش می‌شود که: "این تصویر چه بی‌معنی است. اگر این زن الهه است، پس شیطان کیست؟". آن‌ها نمی‌توانند درک کنند، زیرا ما سعی کرده‌ایم که این دو قطب را با هم پیوند دهیم. این دو قطب هر دو در مادرکالی کاملاً با هم نشان داده شده‌اند. کالی یعنی سیاه. و دنیای کال(۶۴) بسیار مهم است. و آن سه معنی دارد. اول یعنی سیاه، دوم یعنی زمان، و سوم یعنی مرگ. مادر کالی این سه چیز است. او زمان است، حرکتِ ابدی زمان، تغییر و سیلان، او نماد مرگ نیز هست. و او سیاه است... با این وجود اگر نگاه دقیقی به او بیندازید، زیبایی، شادی، تقدس، محبت، عشق و صمیمیت را در او می‌بینید. او زندگی است، او مرگ است. او سیاه است و او سفید است. او پیوند دو قطب متضاد است.

لائوتسو مردسالار نیست. وقتی می‌خواهید درباره‌ی افرادی چون لائوتسو صحبت کنید، کمی دقیق‌تر و هوشیارتر باشید. افرادی چون لائوتسو و یا چانگ‌تزو، بودا، کریشنا و یا مسیح، نه زن و نه مرد هستند. آن‌ها به فراسوی این تضادها و به ورای تمام دوگانگی‌ها رفته‌اند. اگرچه باز هم این دوگانگی‌ها در درون آن‌ها موجود است. ولی تفاوتش در این است که آن دوگانگی‌ها در تعادل و هماهنگی کاملند. صوت و سکوت در آنان چنان هماهنگ است که موسیقی زیبایی را می‌آفرینند. سیاه و سفید در آنان چنان هماهنگ است که تمام مناظر مختلف هستی را خلق می‌کند. زندگی و مرگ به حدی در توازن است و عمیقاً در آغوش هم جای دارند که جاودانگی را به وجود می‌آورند.

سؤال ششم: **بهاگوان، آیا فکر می‌کنید مسیح دوباره ظهور می‌کند؟**

مسیح یک شخص نیست. بلکه مرحله‌ای از آگاهی است. مسیح‌های بسیاری قبل از عیسی مسیح بوده‌اند. و بعد از او نیز خواهند آمد. عیسی فقط یکی از آن مسیح‌ها بود. بودا، ماهاویرا، لائوتسو، و زرتشت یک مسیح بودند. مسیح فقط یعنی، آخرین مرحله‌ی آگاهی. مسیح معادل بوداست.

بودا نام یک شخص نیست، بلکه یک اتفاق است. همین‌طور مسیح ـ مسیح نام عیسی نیست! نام او عیسی بود. روزی عیسی ناپدید شد و آگاهی مسیح بر او نازل شد. او دیگر نفس نبود. او تماماً تبدیل به یک وسیله شده بود به طوری که می‌توانست بگوید، **"من و پدرم در آسمان یکی هستیم"**. این آگاهی مسیح است. و ربطی به عیسی ندارد.

اگر منتظر بازگشت دوباره‌ی عیسی هستی، در انتظارِ بیهوده و عبثی به سر می‌بری. و اگر منتظر آمدن مسیح هستی، مسیح همیشه آمده است. او در مقابل تُست. تو به او گوش می‌دهی... نه به عیسی. و مطمئناً نه به گوتام سیدارتا.(۶۵) تو با یک بودا، و همین‌طور یک مسیح روبه‌رو هستی.

تو مرا به یاد داستانی می‌اندازی...

شنیده‌ام که...

سردبیر روزنامه‌ی شهر کوچکی از استان‌های شمالی، سال‌ها از یک سری حروف چوبی قدیمی (با سایز درشت) نگهداری و محافظت می‌کرد. دستیار او بارها سعی کرده بود او را وادار کند که از آن‌ها استفاده کند، اما او همیشه با شدت مخالفت می‌کرد.

در یک تابستان، آن پیرمرد برای یک سفر کوتاه ماهی‌گیری، از شهر دور شد. در غیاب او گردباد شدیدی در شهر اتفاق افتاد. برج کلیسا و سقف چند خانه را فرو ریخت. آبِ چاه‌ها را بیرون کشیده آن‌ها را

خشک کرد. انبارهای غله و علوفه را از هم پاشیده و به اطراف پراکنده کرد. این بزرگ‌ترین فاجعه‌ای بود که تا آن موقع در شهر اتفاق افتاده بود. بنابراین دستیار روزنامه با خود فکر کرد: "حالا زمان استفاده از آن نوع حروف درشت، فرا رسیده است". بنابراین آن‌ها را از قفسه پایین آورد و برای چاپ تیتر درشت و هیجان‌انگیزی در روزنامه آماده کرد".

دو روز بعد سردبیر خشمگین و آشفته وارد دفتر روزنامه شد و فریاد زد: "یا یهوه شاناطِ(۶۶) بزرگ**!"** منظورت چه بود که به خاطر یک گردباد این حروف را پایین آوردی؟ تمام این سال‌ها من این نوع حروف را برای بازگشت دوباره‌ی مسیح کنار گذاشته بودم**!"**.

بنابراین انتظار شما هم بیهوده است.

خیال نکنید که عیسی و مسیح مترادف یکدیگرند. این همان فکر غلطی است که دو هزار سال در کلیسای مسیحی رواج داشته است. بسیاری در این زمان آمده‌اند ـ و این زمانی طولانی بوده است. بسیاری از آنان از میان غیرمسیحیان و عده‌ی معدودی از میان خودِ مسیحیان ظهور کرده‌اند. مایستر اکهارت،(۶۷) جاکوب بوهم(۶۸) و همچنین سنت فرانسیس(۶۹) همگی مسیح بوده‌اند. اگرچه این‌ها مسیحی بودند، باز هم مسیحیت آن‌ها را ندیده گرفت.

زیرا آن‌ها منتظر عیسی با همان شکل و هیئت بوده‌اند. این کاملاً بی‌معناست. چنین چیزی دوباره اتفاق نخواهد افتاد. عیسی نمی‌تواند تکرار شود.

برای تکرار و ظهور دوباره‌ی عیسی باید کل تاریخی که قبل از عیسی بوده است، تجدید شود، زیرا برای این ظهور دوباره، به مریم و یوسف(۷۰) نجار، به دنیای اورشلیم دو هزار سال پیش و هرود(۷۱) و فرماندارِ کل، پونتیوس پلیت(۷۲) نیاز است. تمام آن ساختار اجتماعی مورد نیاز است زیرا، مسیح به عنوان بخشی از آن ساختار ظهور کرده است. خیر، عیسی نمی‌تواند تکرار شود. این غیرممکن است. اما مسیح می‌تواند فرود آید. او می‌تواند بر هر کسی فرود آید.

می‌گویند وقتی جانِ تعمیددهنده، عیسی را غسل می‌داد، ناگهان کبوتر سفیدِ بزرگی از آسمان فرود آمد، هیچ‌کس تا قبل از آن چنین سفیدی، پاکی و خلوصی را ندیده بود. و او بر عیسی فرود آمد و در او محو گردید.

این فقط یک نشان و رمز است. این نشانه‌ی مسیح شدن است: و آن‌گاه او روشن‌بین شد... چیزی از ماوراء... همان‌طور که استاد لائوتسو می‌خواهد بگوید، **"روح به جسم حلول کرد (آسمان به زمین نفوذ کرد.)"** این‌ها فقط نشان‌ها و استعاره‌هایی هستند. یک کبوتر سفید از آسمان فرود آمد و به درون عیسی رفته و ناپدید شد. و از آن لحظه به بعد عیسی نبود بلکه او یک مسیح بود. چنین چیزی برای بودا نیز در زیر درخت بودی(۷۳) اتفاق افتاد. چیزی از ماوراء به

درون او نفوذ کرد و بعد از آن او گوتام سیدارتا نبود. او دیگر بودا شده بود.

منتظر ظهور عیسی نباشید... اما اگر منتظر آمدن مسیح به این‌جا هستید، دیگر نیازی نیست که انتظار بکشید، او هم‌اکنون این‌جاست! و آن‌هایی که منتظر آمدن مسیح بوده‌اند، نه به شکل معینی، بلکه به صورت آگاهی و جوهر وجودی او، همیشه توانسته‌اند او را در مکان‌های مختلفی ببینند. هزاران استاد با همان سطح از آگاهی وجود داشته‌اند.

می‌گویند...

یک مبلّغ مسیحی به ملاقات استادِ ذنِ سالخورده‌ای می‌رود. او هرگز چیزی درباره‌ی مسیح نشنیده بود و در غاری در کوهی دورافتاده زندگی می‌کرد. آن مبلغ مسیحی برای رسیدن به آن‌جا متحمل زحمت زیادی شده بود، سفرِ سخت و مشقت‌بار و همچنین خطرناکی بود. او انجیلِ خود را نیز با خود به آن‌جا برد، زیرا می‌خواست آن استاد پیر را به دین مسیح ارشاد کند. نام او در تمام شهر پیچیده بود و میلیون‌ها نفر عاشق او بودند و برای زیارتش به آن غار می‌رفتند.

بنابراین او به نزد آن استاد رفته گفت: "مایلم چند سطری از این کتاب را برایتان بخوانم". و پس از باز کردن کتاب انجیل، شروع کرد به خواندن موعظه‌ی عیسی در بالای کوه: خوشا به حال کسانی که متواضعند، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است و همین‌طور ادامه داد...

هنوز چند سطری نخوانده بود که استاد پیر گفت: "یک لحظه صبر کن، هر کسی که این جملات را گفته یک بودا بوده است! نیازی نیست که به خواندن ادامه دهی. بله، خوشا به حال متواضعان، زیرا ملکوت آسمان‌ها متعلق به آنان است. بله، من هم این را تجربه کرده‌ام، نیازی نیست که باز هم بخوانید. به من نگاه کنید! این برای من نیز اتفاق افتاده است!".

حالا این مبلغ بیچاره آمده بود که او را ارشاد کند تا دینش را تغییر داده و مسیحی شود. او می‌خواست یک مسیح را به مسیحیت فراخواند. چه فکر واقعاً ابلهانه‌ای. ولی باز هم نتوانست این را درک کند.

او گفت: "اجازه بدهید تمام آن را برایتان بخوانم. بسیار تحت تأثیر قرار خواهید گرفت".

ولی استاد پیر گفت: "نیازی به خواندن آن‌ها نیست. هر کسی که آن‌ها را گفته است، یک روشن‌بین است. او می‌دانست. او به همان اندازه می‌دانست که من می‌دانم. ما هر دو مانند یکدیگر هستیم. به من نگاه کن!".

اما آن مسیحی بسیار بیش از یک مسیحی بود. او با انجیل خود بازگشت در حالی که با خود فکر می‌کرد: "آن پیر دیوانه خود را مسیح می‌نامد". او فقط عیسی را مسیح می‌پنداشت. و معنای مسیح را نمی‌دانست.

مسیح معادل غربی بوداست، شخصی که بیدار و تقدیس شده است. معنای حقیقی مسیح این است. بهاگوان نیز به معنای مسیح و تقدیس شده است.

و آخرین سؤال: **من چندین بار در زندگی‌ام به دام عشق افتاده‌ام. اما این تجربه، همیشه با نومیدی و سرخوردگیِ بسیار همراه بوده است. دلیلش چیست؟**

عشق پدیده‌ای تقریباً ناشناخته است. بنابراین شما باید به دام چیز دیگری افتاده باشید... و در این صورت باید دیر یا زود خود را از این دام برهانید. عشق تجربه‌ای نادر است. آن را عشق ننامید، این آرزو و رؤیای شماست که آن را عشق می‌نامید. شما به آن نیاز دارید و این به خاطر ترس از تنهایی است. احساس تنهایی و تهی بودن می‌کنید. از این‌رو می‌خواهید خود را با دیگری پر و کامل کنید. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند خود را با دیگری پر کند. بنابراین دیر یا زود دچار یأس و ناامیدی می‌شوید.

این به اصطلاح عشق شما طبیعی است که منجر به نومیدی می‌شود. زمانی که شما عاشق می‌شوید، واقعاً چه می‌کنید؟ شما شروع می‌کنید به خیال‌بافی و داشتن انتظارِ زیاد، زیرا از آن عشق انتظار زیادی دارید. و به همین دلیل هم امیدتان تبدیل به ناامیدی می‌شود.

این پدیده‌ای جدید در این عصر است. و در غرب بیش از شرق چنین اتفاقی روی می‌دهد. شرقی‌ها در مورد عشق بسیار واقع‌گرا هستند. به همین دلیل دچار یأس و ناامیدی نیز نمی‌شوند. آن‌ها هرگز از عشق انتظار زیادی ندارند. بنابراین از چه چیز ممکن است ناامید شوند؟ در شرق ابتدا ازدواج پیش می‌آید و زندگی مشترک با یک زن و یا یک مرد. و پس از آن به تدریج با یکدیگر صمیمی شده و ارتباط برقرار می‌کنند. آن‌ها سعی می‌کنند به یکدیگر کمک کنند و به این ترتیب نوعی عشق در آنان پرورش می‌یابد. اما میان آن‌ها رابطه‌ی عاشقانه‌ای وجود ندارد و به همین دلیل نیز دچار سرخوردگی نمی‌شوند.

در غرب ابتدا عاشق می‌شوند. و عشق انسان را دیوانه می‌کند. این یک بیماری هورمونی و پدیده‌ای شیمیایی در بدن است که شما آن را عشق می‌نامید. اثر شدید آن باعث می‌شود این‌طور احساس کنید که تحت تأثیر دارویی مخدر قرار گرفته‌اید... در حقیقت همین‌طور هم هست. آن دارو به وسیله‌ی هورمون‌های بدنتان ترشح می‌شود و شما از آن آگاه نیستید. شما فقط وقتی که دارویی را تزریق می‌کنید از آن اطلاع پیدا می‌کنید. ولی ترشحات هورمونی وابسته به حیات و زیست موجود زنده‌اند. طبیعت از آن برای تولید مثل استفاده می‌کند. در غیر این صورت ـ فقط یک لحظه فکرش را بکنید ـ اگر اشتیاق برای تولید مثل و عامل لذت و از خود بی‌خودشدگی در شما و در عشق ورزیدن وجود نداشت، چه کسی و با چه انگیزه‌ای به تولید مثل

می‌پرداخت؟ دنیا متوقف می‌شد. طبیعت شما را اغفال کرده است. و برنامه‌ای در شما قرار داده است که طی مراحلی هورمون‌هایی در شما ریخته شود تا ناگهان شروع به رؤیاپردازی کرده و چیزهای کوچک را بزرگ و مهم بپندارید.

شنیده‌ام که...

زنی جوان و دوست‌داشتنی که سینه‌هایش تقریباً صاف بود برای معاینه و چک‌آپ دوره‌ای نزدِ یک پزشک رفت.

پزشک به او گفت: "لطفاً بلوزتان را بالا بزنید".

دختر جوان با اعتراض گفت: "اوه، نه من اصلاً نمی‌توانم!".

دکتر پاسخ داد: "بیا، بیا، بیا از کاه کوهی نسازیم".

اما این چیزی است که در عشق اتفاق می‌افتد. مردم از کاه کوه می‌سازند و به هنگام نومیدی نیز از کوه کاه می‌سازند.

وقتی تحت تأثیر آن دارو قرار می‌گیرید، همه چیز زیبا به نظر می‌رسد. به همین دلیل است که در تمام زبان‌های دنیا، عبارت "به دام عشق افتادن" به کار برده می‌شود. شما در این زمان از آگاهی‌تان فرو افتاده و آن را از دست می‌دهید. شما تقریباً مست می‌شوید و یک زن معمولی در نظرتان زیبا چون فرشته جلوه می‌کند. و یک مرد معمولی مانند هرکول به نظرتان می‌آید. همه چیز بسیار مهم و بزرگ جلوه می‌کند. و این چیزی نیست به جز انعکاسی از آرزوهای شما.

و دیر یا زود، با واقعیت روبه‌رو می‌شوید و آن هرکول و کلئوپاترا در نظرتان پایین می‌آیند و شما خود را با زن و یا مردی معمولی روبه‌رو می‌بینید و با خود فکر می‌کنید، چگونه به این‌جا رسیده‌اید و این‌جا چه می‌کنید؟ و اگر کودکانی هم در اطرافتان مشغول بازی باشند، دیگر کارتان به پایان رسیده است! و به خاطر آنان ناچار می‌شوید با یکدیگر بمانید. حالا دیگر هرکول و کلئوپاترا مرده‌اند و فقط مانند انسان‌هایی معمولی هستند که احمقانه به نظر می‌آیند. از کودکان نگهداری می‌کنید، زیرا آن‌ها باید تحصیل‌کرده شوند. آن‌ها نیز دیر یا زود همان روش شما را دنبال می‌کنند. انتظارات شما بسیار زیاد است. از این‌رو سرخورده و نومید می‌شوید.

روی این موضوع تعمق و مراقبه کنید. و بسیار، بسیار آرام پیش روید.

خانم خانه پیشخدمت خود را صدا کرد و گفت: "اسمیترز!(۷۴) لطفاً به اتاق خواب من بیا".

وقتی پیشخدمت در میان در ظاهر شد به او گفت: "اسمیتزر! حالا وقتش رسیده، کفش‌هایم را درآور". بنابراین اسمیترز کفش‌های او را درآورد.

"حالا جوراب‌هایم را درآور". و پیشخدمت جوراب‌های او را درآورد.

"حالا لباس‌هایم را درآور". و پیشخدمت لباس‌های او را درآورد.

"حالا اسمیترز شلوارکم را درآور و اگر بخواهم لباس‌هایم را دوباره بر تنم کنی باید شغل جدیدی برای خودت پیدا کنی!"

و این اتفاقی است که هم‌اکنون روی داده است. شما نیز از آن عشق بسیار انتظار داشتید و به همین دلیل نیز دچار نومیدی شدید!

فصل پانزدهم

۱۰
سپتامبر
۱۹۷۸

بعدی سرشار از جشن و سرور

سؤال اول: **یکی از موارد بحث‌انگیز درباره‌ی معبد راجنیش، مربوط به محکوم کردن ممنوعیت‌های جنسی است. ممکن است بهاگوان راجنیش نظر خود را درباره‌ی سکس و نقش آن در سفر به ماوراء بیان نماید؟ رـ ک ـ کارانجیاـ سردبیربلیتز**

کارنجیای عزیز! راهی را که من تعلیم می‌دهم، راه تأیید و تصدیق زندگی است. من زندگی را در تمامیت و کمالش آموزش می‌دهم. در گذشته، اکثر مذاهب زندگی را نفی می‌کردند. آن‌ها با انکار زندگی آن را نابود می‌ساختند و با زندگی خصومت می‌ورزیدند. خدای آن‌ها در ضدیت با زندگی بود. از نظر من زندگی و خدا مترادف یکدیگرند. خدا به جز خودِ زندگی نیست. زندگی خود فی‌النفسه خداست. من زندگی را ستایش می‌کنم. و اگر زندگی خداست، عشق نیز معبد اوست. این سه اصل، اساس تعلیمات من است: زندگی خداست، عشق معبد است، و نور تجربه‌ی آن.

از آن‌جایی که برخی مذاهب نسبت به زندگی و عشق خصومت می‌ورزند، این طبیعی است که مباحثات بسیاری در مورد عقاید من به وجود آید. من آن را پذیرفته و گرامی می‌دارم، زیرا این امری طبیعی است. بحث و مجادله مرا نمی‌رنجاند. در واقع اگر چنین مباحثاتی وجود نداشت، ناراحت می‌شدم، زیرا کاملاً انتظارش را داشتم. و این قسمتی از برنامه‌ی کارِ من، و در تطابق کامل با آن است.

چرا اکثر مذاهب، در گذشته زندگی را انکار کرده و با آن به مخالفت می‌پرداختند؟ انسان همیشه به نام مذهب، توسط کشیش‌مآبان و سیاستمداران مورد سوء استفاده قرار گرفته است، زیرا این دو گروه عمیقاً بر ضد بشریت توطئه و تبانی کرده‌اند. تنها راه سوء استفاده از انسان این است که او را بترسانند. زمانی که ترس تمام وجود انسان را فرا گرفت، به آسانی تسلیم می‌شود. زمانی که انسان از درون متزلزل است، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد. آن‌گاه مستعد پذیرش هر ایده‌ی پوچ و بی‌معنا و احمقانه‌ای خواهد بود. شما هرگز نمی‌توانید عقیده‌ی احمقانه‌ای را به کسی که دارای اعتماد به نفس است، بقبولانید.

به خاطر داشته باشید، انسان همیشه به همین طریق در طول تاریخ مورد استثمار قرار گرفته است. و این کاری است که در بسیاری از مذاهب متداول است: آن‌ها انسان را به وحشت می‌اندازند تا احساس بی‌ارزش بودن و گناه را در او به وجود آورند، به طوری که خود را درست در مرز جهنم احساس کند.

چگونه می‌توان انسان را تا این حد به وحشت انداخت؟ تنها راه آن این است که زندگی و همچنین تمام نیازهای طبیعی انسان را محکوم کنند. رابطه جنسی را محکوم می‌کنند، زیرا از اولین نیازهای طبیعی انسان است. غذا را محکوم می‌کنند، زیرا دومین عامل اساسی زندگی است. و خویشاوندی، خانواده و دوستی را محکوم می‌کنند، زیرا این‌ها سومین اساس زندگی‌اند و همین‌طور به این محکوم کردن‌ها ادامه می‌دهند. هر چیزی که برای انسان طبیعی است محکوم کرده و می‌گویند غلط است: "اگر چنین اعمالی را انجام دهید دچار رنج می‌شوید و اگر از آن‌ها پرهیز کنید، پاداشی نصیبتان خواهد شد. و اگر در جهت پاسخ به نیازهای طبیعی‌تان زندگی کنید، روزی وارد جهنم خواهید شد؛ اگر زندگی را انکار کنید، وارد بهشت می‌شوید". این بدان معناست که: تنها زمانی که شما انتحاری و اهل خودکشی باشید، مورد لطف و پذیرش خدا قرار می‌گیرید. اگر به تدریج در سطح حواس، ذهن، بدن و قلب مرتکب خودکشی شوید، و هر چه بیش‌تر در مورد نابود ساختن خود موفق باشید، در نزد خداوند محبوب‌تر می‌شوید. این تمام آن چیزی است که اکثر مذاهب در گذشته تعلیم داده‌اند. این تعلیمات، هستی انسان را آلوده ساخته‌اند. و به دلیل وجود این عقاید مسموم، انسان به میزان وسیعی مورد سوء استفاده قرار گرفته است. چنین عقایدی انسان را به سوی مرگ سوق داده‌اند نه زندگی.

من منادی طریقی زندگی‌گرایانه‌ام؛ عشق به زندگی در تمام ابعاد گوناگونش، زیرا این تنها راه نزدیک‌تر شدن و رسیدن به حقیقت غایی

است. حقیقت غایی دور نیست، بلکه در همین لحظه نهفته است. این دم حقیقت غایی، در همه جا حاضر و در وراء عالم مادی است.

خدا آن‌جا نیست، این‌جاست. خدا آن نیست بلکه این است. و شما بی‌ارزش و گناهکار نیستید.

می‌خواهم به شما کمک کنم که بار احساس گناه را از روی دوشتان بردارید و دوباره اعتماد به نفس خود را بازیابید. زمانی که به هستی و اصالت وجودتان اعتماد کردید، هیچ‌کس نمی‌تواند از شما سوء استفاده کند. انسان را همیشه از طریق ترس توانسته‌اند مورد بهره‌برداری قرار دهند.

شنیده‌ام که...

روزی ملانصرالدین در جنگل گم شد. تمام روز سعی کرد راه خروج از جنگل را پیدا کند. ولی موفق نشد. خسته و کوفته و گرسنه و خون‌آلود بود و لباس‌هایش به تنش پاره شده بود، چون جنگل بسیار انبوه و پر از تیغ بود. خورشید هم در حال غروب کردن بود و هوا کم کم تاریک می‌شد و شب فرا می‌رسید.

او از قدیم یک مُلحد بود، کافری مسلم و شناخته شده که هرگز عبادت نکرده بود. اما در چنین شرایطی ـ ترس از شب و حیوانات وحشی ـ برای اولین بار او را به فکر خدا انداخت. او تمام آن دلیل و منطقی را که بر ضد خدا به کار می‌برد به کلی فراموش کرد، روی زمین زانو زد و گفت: "خدای عزیز..." ـ گرچه می‌دانست که در آن‌جا

کسی نیست، ولی باز هم کمی دستپاچه شده بود و به اطراف خود نگاه می‌کرد ـ علی‌رغم یک عمر خدانشناسی! وقتی ترس به در ضربه می‌زند و مرگ نزدیک می‌شود، چه کسی به دلیل، منطق، فلسفه، بحث و جدل و ایزم‌ها اهمیت می‌دهد؟ او گفت: "خدای عزیز، لطفاً کمک کن از این جنگل نجات پیدا کنم. از این پس همیشه تو را ستایش خواهم کرد، تمام تشریفات مذهبی را به جا خواهم آورد. قول می‌دهم! فقط از این‌جا نجاتم بده. و به خاطر تمام چیزهایی که بر ضد تو گفتم، پوزش می‌طلبم. مرا ببخش! من نادان بودم، کاملاً نادان. حالا می‌دانم که تو وجود داری".

درست در همان لحظه پرنده‌ای که در بالای سر او پرواز می‌کرد چیزی در دست‌های او که رو به آسمان بود انداخت. ملا گفت: "خدایا لطفاً این کار را با من نکن، من واقعاً گم شده‌ام!".

وقتی انسان دچار ترس می‌شود، حتی اگر تمام طول زندگی‌اش نیز ملحد بوده باشد خداشناس می‌شود. کشیش‌ها به این موضوع پی برده‌اند و در طول تاریخ بسیار از آن استفاده کرده‌اند. تمام گذشته‌ی بشریت تحت حاکمیت ترس قرار داشته است.

بهترین راه ایجاد ترس آن است که باعث شود انسان در مورد مسائل طبیعی احساس گناه کند. بدین ترتیب، انسان به خاطر ترس از جهنم، نه می‌تواند دست از نیاز طبیعی خود بردارد و نه از آن لذت ببرد. بنابراین او از هر سو در بن‌بست قرار می‌گیرد. و این محدودیت و فشار

مضاعف زیربنای استثمار و بندگی است. شما نمی‌توانید به این دلیل که کشیش‌های نادان ارتباط جنسی را رد کرده‌اند، آن را کنار بگذارید، زیرا این مسئله ارتباطی به عقیده‌ی انسان در مورد درست و یا غلط بودن آن ندارد. این نیازی طبیعی و در عمق وجودتان است. شما از آن به وجود آمده‌اید. تمام سلول‌های شما سلول‌های جنسی هستند. تنها به صرف رد آن نمی‌توانید آن را رها کنید. بله، ممکن است بتوان آن را سرکوب کرد و بدین ترتیب به انباشتن و ذخیره‌ی آن در ناخودآگاه خود ادامه داده و آن را تبدیل به زخمی عمیق کرد. ولی هرچه بیش‌تر احساساتتان را سرکوب کنید، ذهنتان را بیش‌تر مشغول آن احساسات می‌کنید و در نتیجه بیش‌تر احساس گناه می‌کنید. و این دایره‌ای معیوب است. در چنین حالتی دیگر شما به دام کشیش‌ها گرفتار شده‌اید.

کشیش و سیاستمدار، هرگز خود بر این باور نبوده‌اند. این محدودیت‌ها فقط برای توده‌ی مردم است. مردم اغفال شده‌اند. در داستان‌ها آمده است که پادشاهان صدها همسر داشته‌اند. و این در مورد کشیش‌ها نیز صدق می‌کند. ولی این یک معجزه است که مردم باز هم سخنان این افراد را باور می‌کنند.

درست در همین قرن یعنی پنجاه سال پیش سلطان حیدرآباد پانصد همسر داشت. ولی باز هم مردی بسیار مذهبی به حساب می‌آمد، زیرا آداب مذهبی را به جای می‌آورد. کشیش و سیاستمدار همیشه مشغول

انجام همان کارهایی بوده‌اند که مردم را از آن‌ها منع کردند. گاهی آشکارا و گاهی پنهانی و از درِ عقب.

شنیده‌ام که...

مثلی قدیمی وجود دارد که می‌گوید، "شرم بر تو باد اگر یک بار مرا فریب بدهی. ولی اگر برای بار دوم مرا فریب دهی شرم بر من باد".

اما کشیش‌ها در تمام طول تاریخ شما را اغفال کرده‌اند. و این دوره آنقدر طولانی است که حالا تقریباً عقاید آنان به صورت یک پدیده‌ی مورد قبول درآمده است. دوره‌ی حاکمیت آنان به قدری طولانی و قدیمی بوده است که اکنون مردم گفته‌هایشان را امری مسلم می‌پندارند و هیچ‌کس فکر نمی‌کند که او را فریب داده‌اند.

این موضوع مرا به یاد کلیسایی می‌اندازد که یکی از دوستانم برای گرداندن قرعه‌کشی به آن‌جا رفته بود. آن‌ها سالی یک بار سه اتومبیل خریده در مقابل کلیسا به نمایش می‌گذارند و بلیطهای بخت‌آزمایی را می‌فروشند. سال گذشته یک کادیلاک و یک مرکوری و یک پلیموث را به قرعه‌کشی گذاشتند. سه روز بعد از لاتاری، وقتی کشیش در خیابان قدم می‌زد، ناگهان با یکی از دوستانم که تازه از سالن لاتاری بیرون آمده بود برخورد می‌کند. دوستم به او نگاه کرده می‌گوید: "می‌توانی به من بگویی برنده اتومبیل‌ها چه کسانی هستند و

کادیلاک را چه کسی برده است؟" و کشیش می‌گوید: "چطور مگر، کاردینال آن را برده، آیا او مرد خوش‌شانسی نبود؟".

و دوستم می‌گوید: "مرکوری را چه کسی برده است؟".

کشیش می‌گوید: "چطور مگر، کشیش ارشد آن را برده است. آیا او خوش شانس نبود؟".

و دوستم می‌گوید: "خوب بگو ببینم چه کسی پلیموث را برده است؟".

کشیش می‌گوید: "چطور مگر، پدر مورفی، آیا او خوش شانس نبود؟".

و در آن لحظه دوستم می‌خواهد دوباره به سالن برگشته و یک نوشابه بگیرد، ولی کشیش او را نگه داشته و می‌گوید: "در ضمن تو چند عدد بلیط لاتاری خریده بودی؟".

و دوستم می‌گوید: "من هیچ‌یک از آن بلیطهای لعنتی را نخریدم! آیا من خوش شانس نبودم؟".

کشیش‌ها تا به حال بسیار دل انسان‌ها را شکسته و به احساسات بشریت و آگاهی او لطمه زده‌اند. آنان این عقیده‌ی مسموم را به انسان القاء کرده‌اند که زندگی زشت است، و به آن‌ها آموخته‌اند که چگونه از شر آن خلاص شوند. من به شاگردانم می‌آموزم که چگونه زندگی را رها و آزاد سازند. آن‌ها می‌آموزند که چگونه به این زندگی پایان بخشیده و به سوی ابدیت حرکت کنند. و چگونه به طور پیوسته در

وفور زندگی کنند. و به همین دلیل است که این نوع مباحثات به وجود می‌آید. و این امری طبیعی است.

عقاید و نگرش من درست عکس این است. من دیدگاه جدیدی را به دنیا ارائه می‌دهم. این سعی و تلاشی جسورانه است: پذیرش زندگی در تمامی ابعادش، جشن گرفتن، لذت بردن و شادمانی کردن در آن. کناره‌گیری روش من نیست، بلکه روش من خوشی و شادمانی است. ریاضت روش من نیست، بلکه ضیافت و جشن گرفتن روش من است. برپا کردن جشن و سرور همان مذهبی بودن است. تعریف من از مذهب، بُعد سرورآمیز آن است.

هیچ حیوانی نمی‌تواند جشن بگیرد. حیوانات چیزی در مورد جشن نمی‌دانند. نهنگ‌ها و شامپانزه‌ها می‌توانند بازی کنند ولی فقط انسان است که می‌تواند جشن بگیرد. جشن و شادی بالاترین رشد آگاهی و بیان و آشکاری و شکوفایی گل طلایی است.

من جشن و سرور را تعلیم می‌دهم، زیرا آن کلید و رمز کار من است. و من به شما می‌آموزم که بدن خود را جشن بگیرید و گرامی دارید، زیرا این یک لطف الهی است. هر لحظه‌ای را که به شما اعطا شده است، هر نفس و هر ضربان قلبتان را جشن بگیرید، زیرا این‌ها مقدس و مایه‌ی شادمانی‌اند.

همین حالا با خدا و در خدا زندگی کنید! من خدا را به عنوان یک هدف به شما معرفی نمی‌کنم. شما می‌توانید اکنون خدا را احساس

کنید. درست در همین لحظه، به هنگام جشن و شادمانی در خدا زندگی می‌کنید.

اغلب مذاهب قدیمی جدی و غم‌انگیز بودند. آنچه من می‌آموزم سرزندگی، بازی و تفریح است. هر چیزی باید به صورت تفریح و بازی درآید. زندگی را جدی نگیرید. زندگی فقط یک تفریح است.

زندگی به عنوان یک بازی و تفریح، سرشار از دعا و عبادت است. در آن دیگر ناسپاسی و شکایتی وجود ندارد و تنها چیزی که باقی می‌ماند، سپاسگزاری و امتنان است. این سؤال بسیار مهم است. ذکر چند مورد دیگر می‌تواند به روشن شدن این موضوع کمک کند.

افرادی وجود دارند که غیرطبیعی هستند و در گذشته اذهان منحرف همیشه حاکم بوده است. این‌گونه افراد نمی‌توانند لذت ببرند، زیرا استعداد این کار را ندارند. آن‌ها از زندگی پرهیز بزرگی ساخته‌اند. شاد نبودن و لذت نبردن برایشان تقوا شده است.

هر کسی با قابلیت لذت بردن به دنیا آمده است. اما با آن هنر به دنیا نیامده است. مردم خیال می‌کنند به دلیل این‌که فقط زنده هستند و نفس می‌کشند و وجود دارند، می‌دانند که چگونه باید لذت ببرند. این حماقت محض است. لذت بردن نظام و هنری بزرگ و به ظرافت و دقتِ موسیقی، شعر و یا نقاشی است. لذت بردن بزرگ‌ترین خلاقیت است.

مردم به دنیا می‌آیند و فکر می‌کنند که آماده‌ی لذت بردن از زندگی‌اند. ولی قادر به انجام آن نیستند، زیرا نمی‌دانند چگونه از

زندگی لذت ببرند. آن‌ها زندگی خود را آشفته می‌سازند و دیر یا زود وقتی در چنین شرایطی قرار می‌گیرند، دو حالت می‌تواند پیش آید. اول این‌که: فکر می‌کنند که با زندگی برخوردی نادرست و احمقانه دارند، که این نفسِ آنان را می‌آزارد. و دیگر آن‌که فکر می‌کنند، زندگی بی‌ارزش و سراسر بدبختی است. و در آن هیچ‌گونه شادی یافت نمی‌شود. در این حالت می‌گویند، "به دلیل این‌که در زندگی شادی وجود ندارد من از آن لذت نمی‌برم. در من اشکالی وجود ندارد. اشکال از خودِ ساختار زندگی است". این نحوه‌ی برخورد مردم با زندگی بوده است. آن‌ها می‌گفتند، "اگر نمی‌توانم نور را ببینم به این دلیل است که نوری وجود ندارد. نه این‌که من کور هستم. و اگر نمی‌توانم صدایی را بشنوم، برای این است که صدایی وجود ندارد، نه این‌که من کر هستم".

این طرز فکر، به انسان نفسانی کمک می‌کند که نفس خود را تقویت کند. او وقتی سعی می‌کند و متوجه می‌شود که موفق به لذت بردن از زندگی نیست، شروع می‌کند به محکوم کردن زندگی و همچنین کسانی که می‌توانند از زندگی لذت ببرند. به آن‌ها حسادت می‌ورزد و احساس ناراحتی می‌کند. از این‌رو اذهان مردم را مسموم و منحرف می‌سازد. اگر شما از زندگی‌تان لذت می‌برید، می‌گوید، "ببین تو در جهنم عذاب خواهی کشید، زیرا گناه می‌کنی. جشن، رقصیدن، خواندن، عشق وزریدن چه معنا دارد؟ (زندگی از نظر او یک مجازات

است.) شما آن را به عنوان یک پاداش در نظر می‌گیرید؟" و این افراد غیرطبیعی، در گذشته حاکم بر سرنوشت مردم بوده‌اند.

یک بار یکی از دوستانم در یک شبِ ملال‌آور، تنها در سالن استراحت هتل بین‌المللی نشسته بود. با این امید که سر صحبت را با مرد متشخصی که در کنارش نشسته بود باز کند، پرسید: "می‌توانم یک نوشیدنی برایتان بیاورم؟". مرد با سردی گفت: "خیر، من نوشیدنی نمی‌خواهم. یک بار که آن را امتحان کردم دوست نداشتم". دوستم از این پاسخ دلسرد نشد. بنابراین سیگاری به او تعارف کرد و گفت: "به تازگی نوع خوبی از آن را تهیه کرده‌ام". مرد گفت: "نه، سیگار نمی‌کشم. یک بار امتحان کردم خوشم نیامد".

دوستم گفت: "پس چطور است کمی رامی بازی کنیم؟".

مرد گفت: "نه، من ورق‌بازی نمی‌کنم. یک بار آن را امتحان کردم، اما خوشم نیامد. اما پسرم به زودی سری به من می‌زند. او ممکن است مایل باشد با شما ورق‌بازی کند".

دوستم در حالی که به صندلی تکیه می‌داد گفت: "گمان می‌کنم او تنها فرزند شما باشد".

این‌ها کشیش‌هایی بالقوه هستند که هر چیز را یک بار امتحان کرده و لذت نبرده‌اند ـ گویی با هنرِ لذت بردن به دنیا آمده‌اند. آن هنری است که باید آن را کسب کرد. انسان باید آن را درک و جذب کند،

زیرا برای آماده‌سازی و تزکیه‌ی خود نیاز به سال‌ها ممارست دارد. این احمقانه است که انسان برای اولین بار به موسیقی کلاسیک گوش دهد و فکر کند که چون آن را دوست ندارد، باید به کلی فراموشش کند. گوش شما نیاز به تربیت و نظم خاصی دارد. تنها در آن صورت است که می‌تواند اصوات ظریف را درک کند، اصوات خشن در دسترس قرار دارند و درک آن آسان است، زیرا حیوانی است. اما ورود به سطح عمیق‌تر هستی، نیاز به نظم و برخورداری از تعمق، آرامش ذهنی، عبادت‌پیشگی، و حس امتنان بسیاری دارد.

و آن نکته‌ی اساسی که باید به خاطر سپرده شود: این است که، اگر زندگی‌تان تبدیل به جشن و شادی نمی‌شود، معنایش این است که در شما اشکالی وجود دارد، نه در زندگی. اکثر مذاهب قدیمی می‌گفتند، زندگی غم‌انگیز است. ولی من، شما را مسئول می‌دانم، نه زندگی را. زندگی خداست. و از آن‌جاست که تمام تغییر و تحولات صورت می‌گیرد. بنابراین چیزی باید در شما پالایش یابد. و آن چیزی که اطرافتان را گرفته و مزاحمتان شده باید قطع شود. قطعات بزرگ شرطی‌شدگی‌ها باید جراحی شده و دور ریخته شوند. تمام آن کاری که در این آشرام انجام می‌شود این است: این‌جا محلی است که در آن جراحی انجام می‌شود. این‌جا یک آشرام معمولی مانند هزاران آشرامی که در هند وجود دارد، نیست. این یک آزمایش وجودی بزرگ است. ما در این‌جا انسان‌هایی جدید می‌شویم، با مسئولیت جدید. ما برای خود شالوده‌ی روزی جدید با طلوعی جدید را پی‌ریزی می‌کنیم. ما

درهای جدیدی را به روی امکاناتی جدید می‌گشاییم، درهایی که در گذشته بسته باقی مانده و ما به خاطر آن، در گذشته بسیار رنج کشیده‌ایم، رنجی غیرضروری. و مردم هر چه بیش‌تر رنج بکشند، بیش‌تر فکر می‌کنند کشیش‌ها راست می‌گویند. آن‌ها می‌گویند زندگی رنج‌آور است. و این حالات منفی را کشیش‌ها مرتب در مردم تقویت کرده‌اند.

موئه(۷۵) برای خرید کت و شلوار به فروشگاه رفت. آن مدلی را که می‌خواست پیدا کرد، بنابراین آن را از چوب لباسی برداشت تا امتحان کند.
فروشنده به او نزدیک شد و گفت: "بله آقا این لباس بسیار عالی و برازنده به نظر می‌رسد".
موئه با ناراحتی گفت: "ممکن است به نظر عالی بیاید اما بیش از حد تنگ و چسبان است. آستین‌هایش بسیار فشار می‌آورد".
فروشنده چشمکی زد و گفت: "پیشنهاد می‌کنم شلوارش را بپوشید. آن هم همین قدر تنگ است. و این باعث می‌شود، که شما به کلی تنگی و ناراحتی آستینش را فراموش کنید".

این همان روش متداول کشیش‌هاست. اگر چیزی شما را بیازارد، او باز هم الگویی سخت‌تر و کاراکتری مرده و بی‌روح‌تر به شما ارائه

می‌دهد. او به درد و رنج شما می‌افزاید تا ناراحتی فعلی خود را به کلی فراموش کنید.
همیشه چنین اتفاقی می‌افتد. اگر سرتان درد بگیرد و همزمان با آن خانه‌تان نیز دچار حریق شود، سردردتان را به کلی فراموش می‌کنید. وقتی کسی خانه‌اش در آتش بسوزد، چگونه می‌تواند به سردرد خود بیندیشد؟
کشیش دایماً برایتان رنج و عذاب بیش‌تری خلق می‌کند. او اجازه نمی‌دهد که شما از چیزی لذت ببرید. از نظر او چشیدن و لذت بردن گناه و خطاست. شما ناچارید غذا بخورید، بدون این‌که از آن لذت ببرید. اگر از غذا خوردن لذت ببرید، مرتکب گناه شده‌اید. رقصیدن خطاست، چرا؟ برای این‌که در ارتباط با بدن و کاری بدنی است. و بدن نیز از نظر آنان دشمن به حساب می‌آید. موسیقی خطاست، زیرا لذت نفسانی است. همه چیز خطاست!.
شما مجبور می‌شوید به محدود کردن و آزردن خود ادامه دهید. کشیش‌ها به جای این‌که ذهن شما را گسترش دهند، آن را به عقب کشیده محدود می‌کنند. در عصر جدید روان‌کاو، shrink(۶۷) خوانده می‌شود. اما کشیشان در طول تاریخ مردم را محدود کرده‌اند. اگر شما آنقدر خود را محدود و منقبض کنید که از همه سو به شما آسیب وارد آید، به طوری که خود را در سلول یک زندان احساس کنید، سلولی که از کوچکی آن قدرت حرکت از شما سلب شود، آن‌گاه این، اخلاق و شخصیت ممتاز خوانده می‌شود. در چنین وضعیتی

طبیعتاً انسان می‌خواهد از شر زندگی رها شود. او به درگاه خدا دعا می‌کند، که: خدایا تنها آرزویم این است که مرا از این وضع نجات داده راحتم کنی.

کشیش‌های شما مخالف خدا بودند! بگذارید به این صورت بیان کنم: خداوند هستی را آفرید، و کشیش‌ها حصاری در اطراف شما کشیدند که نتوانید در آن زندگی کنید. مهاتماهای شما ضدخدا بودند.

من کاملاً موافق با خدا هستم ـ و خدا یعنی زندگی.

شما پرسیدید: "یکی از موارد بحث‌انگیز درباره‌ی آشرام راجنیش مربوط به عدم ممنوعیت امور جنسی..."

این‌جا تنها مکانی است که در رابطه جنسی افراط نمی‌شود. ولی این شما را متعجب می‌کند.

افراط نیاز به سرکوب دارد. انسان هرچه بیش‌تر خواسته‌هایش را عقب براند، میل به افراط در او بیش‌تر می‌شود. این درست مانند آن است که چند روز روزه بگیرید و وقتی از آن فارغ شدید، دوباره افراط کرده و شروع به زیاد خوردن کنید. افراط حاصل سرکوب کردن است. شما وقتی برای مدتی غذا نمی‌خورید و میلتان را سرکوب کرده و با نفس خود مبارزه می‌کنید، پس از آن مدت، شروع می‌کنید به حرکت در جهت مخالف آن و دوباره افراط می‌کنید. افراط قطب مخالف سرکوب کردن است.

ولی وقتی من با سرکوب کردن مخالف هستم، چگونه ممکن است که در این‌جا کسی افراط کند. من ریشه‌ی اصلی آن را قطع کرده‌ام.

اگر کسی در کمال سلامت غذا می‌خورد، افراط نمی‌کند. اگر کسی از غذایش لذت می‌برد، این بدین معنا نیست که افراط می‌کند، زیرا او پرخوری نمی‌کند. در حقیقت به خاطر این‌که بدنش و همچنین غذا را دوست دارد، بسیار با احتیاط و دقت غذا می‌خورد. انباشتن بدن از غذا نشانه‌ی دوست داشتن بدن نیست، بلکه نشانه‌ی دشمنی با آن است. بدن به دو طریق نابود می‌شود، یا با گرسنگی و یا با پرخوری. این دو روش نشانه‌ی دشمنی با بدن است. کسی که بدنش را دوست داشته و به آن به عنوان هدیه‌ی خداوند احترام می‌گذارد، نمی‌تواند از این دو روش استفاده کند. او نه گرسنه می‌ماند و نه در خوردن افراط می‌کند. و این موضوع در مورد سکس و چیزهای دیگر نیز صدق می‌کند.

افراط را کسانی به وجود آورده‌اند که سرکوب کردن را آموزش داده‌اند. وقتی سرکوب کردن را می‌آموزید، مردم شروع می‌کنند به افراط کردن. هر چه بیش‌تر بر میلی سرپوش بگذارید، آن میل بیش‌تر می‌خواهد موجودیت خود را اعلام کند. و بیش‌تر دیوانه و تهاجمی می‌شود!

وقتی اجازه می‌یابد جریان طبیعی خود را طی کند، و وقتی پذیرفته می‌شود، و جنگی علیه آن وجود ندارد، تعادل ایجاد می‌شود.

بنابراین، آقا اجازه دهید به شما بگویم که این‌جا مکانی است که در آن غیرممکن است کسی افراط کند...

وقتی واقعاً آزاد و رها باشید دیر یا زود در شما تعادل برقرار می‌شود. و پس از آن سرکوب و افراطی دیگر وجود نخواهد داشت. اما من متوجه

سؤال شما هستم: از نظر افراد به اصطلاح مذهبی، شاگردانِ طبیعی و متعادل من، افراطی به حساب می‌آیند. فقط به آن کسی فکر کنید که روزه است و شما صبحانه‌ی خود را برداشته و از مقابل او می‌گذرید ـ فکر می‌کنید وقتی بوی عطر قهوه و بوی مطبوع نان و کره به مشامش می‌خورد، درباره‌ی شما چه فکر می‌کند؟ او فکر می‌کند که شما افراط می‌کنید و در نتیجه به جهنم می‌روید و با خود می‌گوید: "تو ممکن است چند روزی هم به افراط خود ادامه دهی، ولی وقتی در جهنم به سزای اعمالت رسیدی، به گناه خود پی می‌بری". بدین طریق امیال خود را عقب رانده و از خود محافظت می‌کند. او به خاطر غیرطبیعی بودنِ خود، شما را غیرطبیعی می‌پندارد. ولی کسی که از صبحانه‌اش لذت می‌برد، به هیچ‌وجه غیرطبیعی نیست!

و کسی که از غذا لذت می‌برد هرگز زیاده‌روی نمی‌کند. او نمی‌تواند، غیرممکن است. آیا تا به حال با یک حیوان وحشی برخورد کرده‌اید که اضافه وزن داشته باشد؟ خیر، کسی معالجه با داروهای طبیعی و رژیم را به آن‌ها نیاموخته است. شما هرگز یک حیوان وحشی چاق ندیده‌اید. من بخصوص از کلمه‌ی وحشی استفاده می‌کنم، زیرا منظورم حیوانات باغ وحش نیست که در محیطی غیرطبیعی زندگی می‌کنند. حیوانات فوراً می‌آموزند که از انسان تقلید کنند. در باغ وحش حیواناتی چاق و زشت وجود دارند. اما در شرایط طبیعی آن‌ها چاق نمی‌شوند. چرا؟ برای این‌که یک حیوان وحشی کاملاً به بدنِ خود عشق می‌ورزد و از آن لذت می‌برد. او به حدی می‌خورد که بدنش راضی شود نه بیش‌تر.

بله، گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که حیوانات نیز غذا نمی‌خورند. اما نه بر اساسِ فلسفه جینیزم. اگر حیوانی احساس کند که بدنش در وضعیتی است که نمی‌تواند غذا را قبول کند و بیمار شده است، این را می‌داند که پر کردن شکم به او صدمه می‌زند... و این غریزه‌ای طبیعی است. او در این حالت غذا نمی‌خورد. گاهی اوقات حیوانات نیز سعی می‌کنند استفراغ کرده و خود را سبک کنند. سگ‌ها در این‌گونه مواقع علف می‌خورند تا موجب شود استفراغ کنند، و تا زمانی که دوباره سلامتی‌شان را به دست نیاورده‌اند، شما نمی‌توانید آن‌ها را وادار به غذا خوردن کنید. و این یک غریزه‌ی طبیعی است. انسان در اثر آموزش‌های غلط، به حدی آلوده و مسموم شده که تمام غرایز طبیعی خود را فراموش کرده است.

او با ایده‌هایش زندگی می‌کند. از غذا خوردن می‌پرهیزد، زیرا باید از فلسفه‌ی خاصی پیروی کند. او هرگز به بدن خود گوش نمی‌سپارد. بدنش گرسنه است، به غذا احتیاج دارد، ولی او غذا نمی‌خورد. و گاهی اوقات اصلاً گرسنه نیست ولی غذا می‌خورد. او ارتباط خود را با بدنش از دست داده است.

من از شما می‌خواهم که از ذهنتان به سوی حواستان بازگشته و آن را به درون بدنتان رجعت دهید.

من بدن را به شما تعلیم می‌دهم؛ بدن، زیبا و الهی است. به سوی بدن بازگردید. بگذارید این بدن دوباره زنده شود. بدن می‌تواند از خودش مراقبت کند. نیازی نیست که نگران آن باشید، زیرا بدن یک برنامه‌ی درونی برای حفظ سلامتی و سرزندگی، نیرومندی، جوانی و شادابیِ شما دارد که از پیش برنامه‌ریزی شده است. نیازی نیست که از طریق کتاب‌ها و آموزش چیزی درباره‌ی آن بیاموزید.

تعادل خود را به دست آورید. و تعادل همیشه با سکوت، آرامش، شاد و طبیعی بودنی هوشیارانه همراه خواهد بود...

کسانی که در خارج از این‌جا زندگی می‌کنند، در مورد اتفاقاتی که در این‌جا می‌افتد، فقط به شایعات گوش می‌دهند و طبیعتاً تصورات غلط و احمقانه‌ای در مورد این‌جا پیدا می‌کنند و می‌گویند: "آن‌ها افراط می‌کنند!". این مثل آن است که در یک عمل جراحی شما به این فکر بیفتید که آن جراح بسیار خطرناک است، زیرا قسمت‌هایی از بدن را بریده و شکم بیمار را در حالی که خون از آن جاری می‌شود باز کرده و جراحی می‌کند. این پزشک بسیار خطرناک است هرگز به سراغ او نروید". من یک پزشکم. بهتر بگویم یک جراح هستم و این مکانی مخصوص است که در آن جراحی روحی صورت می‌گیرد. این یک آزمایش کیمیاگری در دگرگون‌سازی انرژی‌های شماست.

افراد معمولی و توده‌ی مردم نمی‌توانند آن را درک کنند، از این‌رو طبیعتاً سوء تفاهم در مورد من همیشه وجود خواهد داشت. این جریان

آهسته آهسته پیش می‌رود و شاید قرن‌ها طول بکشد تا آن را درک کنند.

و کسانی که احساس جنسی را در وجودشان بسیار سرکوب کرده‌اند نمی‌توانند این را درک کنند. سرکوب کردن احساسات چشمانتان را کور کرده است. آنان همیشه عقاید خود را انعکاس می‌دهند.

برای مثال، مردی که در تمام طول زندگی‌اش احساس جنسی خود را سرکوب کرده است با دیدن یک زن برهنه دیوانه می‌شود. گویی انفجاری در هستی او رخ می‌دهد. اما مردی که احساس جنسی خود را سرکوب نکرده است هرگز توجهی به آن زن نمی‌کند. فقط ممکن است با خود فکر کند، "چه بدن زیبایی!" و همین‌جا موضوع خاتمه پیدا می‌کند. او نمی‌خواهد آن زن را گرفته و به زور تصاحب کند. آن صحنه برای او طبیعی است، درست همان‌طور که یک گل سرخ برهنه است و کسی لباس به او نمی‌پوشاند. و همان‌طور که حیوانات برهنه‌اند.

خانم‌هایی در انگلستان هستند که سعی می‌کنند به تن سگ خود لباس بپوشانند، زیرا آن سگ "برهنه" است! چنین افرادی باید دارای ذهنی کثیف باشند! این چگونه ذهنیتی است؟

بیست راهبه در راه یک سفر زیارتی به لردز(۷۷) بودند که هواپیمایشان سقوط کرد. البته همه‌ی آن‌ها به بهشت رفتند. در آن‌جا سنت پیتر(۷۸) و کرام‌الکاتبین را ملاقات کردند.

او گفت: "خانم‌ها خوش آمدید، فقط به عنوان یک تشریفات ساده، ممکن است خواهش کنم تمام آن کسانی که باکره‌اند یک قدم جلو بیایند؟ وقتی فقط نوزده نفر جلو رفتند، سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکمفرما شد.

کرام‌الکاتبین قلم خود را زمین گذاشت و رو به سنت پیتر کرد و گفت: "ببخشید حالا ما با آن‌هایی که کر هستند چه باید بکنیم؟".

شما فکر می‌کنید با سرکوب کردن احساس خود چه کسی را فریب می‌دهید؟ این احساسات سرکوب شده ناگزیر از درِ عقب و به طور غیرمستقیم از شما انتقام می‌گیرند. اگر سکس به طور طبیعی پذیرفته شود، می‌توان بسیاری ریاکاری‌ها را از دنیا زدود. نود و نه درصد ریاکاری‌های انسان مربوط به سرکوب کردن سکس می‌شود...

زندگی حقیقت است و شما با ریاکاری آن را شروع می‌کنید. اگر آن را از دست بدهید و تا آخر موفق نشوید، جای هیچ تعجبی نیست. بدین ترتیب شما ناگزیر تمام شادی‌ها را از دست می‌دهید.

در گذشته، به دلیل دیگری نیز مخالفت با سکس مورد بهره‌برداری قرار گرفته است. اول این‌که، کشیشان از آن برای به وحشت انداختن و متزلزل ساختن شما بهره می‌جستند. و دیگر این‌که، با این کار خود را رفیع‌تر و مقدس‌تر جلوه داده و بر شما تسلط می‌یافتند. سیاستمداران نیز به نوعی دیگر (به منظور دیگر) از آن بهره‌برداری می‌کردند. اگر سکس سرکوب شود، انسان خشن می‌شود. اکنون این

یک یافته‌ی علمی است. خشونت قرینه‌ی انرژی جنسی است. و حالا سیاستمداران به ارتش و افراد خشن و بی‌رحم نیاز دارند. تنها راه گردآوری این همه قاتل این است که سکس را سرکوب کنند.

اگر سکس خود را سرکوب نکنید، هرگز علاقه به کشتن نخواهید داشت. چه کسی می‌خواهد آدم بکشد؟ به چه دلیل؟ مرد می‌خواهد به درون زن نفوذ کند. و اگر این می‌توانست اتفاق بیفتد، پدیده‌ای زیبا و طبیعی بود. اما چون چنین چیزی ممکن و مجاز نبوده است او دیوانه شده و می‌خواهد به هر طریقی، با خنجر، شمشیر و یا نیزه، وارد هر بدنی بشود.

سکس سرکوب شده است. سیاستمدار به روش خود از آن بهره جسته است. او به ارتش نیاز دارد. و به بردگانی نیاز دارد که آمادگی کشته شدن و یا کشتن دیگران را داشته باشند. کسی که همراه با شادی و جشن و سرور نباشد، همیشه آماده است برای هر چیزی بمیرد.

کسی که در شادی و سرور زندگی کرده است، به این سادگی‌ها تن به مرگ نمی‌دهد.

شنیده‌ام که...

یک سیاستمدار بزرگ بریتانیایی به دیدن آدلف هیتلر رفت. آن‌ها در طبقه‌ی چهارم یک ساختمان بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. و آدلف هیتلر در حالی که به قدرت خود مباهات می‌کرد گفت: "بهتر است بدون جنگ و خونریزی تسلیم من شوید. والاّ ما تمام کشورتان

را نابود می‌کنیم. شما نمی‌دانید من چه افرادی در اختیار دارم". و برای اثبات ادعای خود به سربازی که در حال نگهبانی بود دستور داد: "بپر!" و سرباز بدون این‌که چیزی بگوید، به پایین پرید. او حتی یک لحظه نیز تردید به خود راه نداد. سیاستمدار انگلیسی واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت. و هیتلر برای این‌که باز هم بیش‌تر او را تحت تأثیر قرار دهد به دومین سرباز هم دستور داد که به پایین بپرد. او نیز پرید. ولی وقتی که به سومین سرباز دستور می‌داد، مرد انگلیسی نتوانست تحمل کند و به سویش دوید او را گرفت و به او گفت: "تو دیوانه شده‌ای؟ چرا این‌طور به پایین می‌پری؟". مرد گفت: "رهایم کن، بگذار خود را پایین بیندازم. مردن بهتر از زندگی کردن با چنین مردی است".

وقتی زندگی رنج‌آور است، مرگ ارجح است. به دلیل دیگری نیاز نیست. سیاستمدار نیاز به خشونت و کشیش نیاز به قدرت داشت تا بتواند از آن بهره‌برداری کند.

من نه کشیشم و نه یک سیاستمدار. من نیز انسانی مانند شما هستم. و از این‌که می‌بینم انسان‌ها تا به حال این همه رنج کشیده‌اند متأثر می‌شوم. آینده را من و شما هستیم که می‌سازیم...

افرادی که خود را سرکوب کرده‌اند، نمی‌توانند این گفته‌ها را درک کنند، زیرا اذهان آنان انباشته از عقاید پوچ و بی‌معناست.

می‌گویند یک کشیش بوستونی در یک گروه صلح مخالفِ جنگِ ویتنام، داوطلب انجام کاری نیمه‌تمام شده بود ـ که مکاتبات و سازماندهی آن‌جا را به عهده بگیرد. او با شتاب از فروشگاه مقابل مرکز فرماندهی، به میان اجتماعی از دانشجویان ریش‌دار و دختران و پسرانی که شلوار جین به پا داشتند و مادران با کودکانی که در کوله‌پشتی و یا کالسکه بودند رفت و آمد می‌کرد. او برای امر مهمی به تلفن نیاز داشت ولی تمام تلفن‌ها اشغال شده بودند. پس از این‌که از وجود یک تلفن سکه‌ای در زیرزمین اطلاع پیدا کرد، به سرعت خود را آن‌جا رساند. در آن‌جا، در پشت یک میز مادری با سینه‌های برهنه نشسته بود که تازه به کودکش شیر داده بود. دختر با دستپاچگی دستانش را روی سینه‌هایش گذاشت و گفت: "ببخشید، پدر". کشیش لبخندی زد و گفت: "ناراحت نشو، دختر جوان، ما کشیش‌ها ممکن است که در تجرد زندگی کرده باشیم ولی در کارمان با چیزهای بسیاری مواجه شده و به آن‌ها عادت کرده‌ایم. من به شما اطمینان می‌دهم که این مسئله به هیچ‌وجه مرا ناراحت نکرده است. در واقع شاید هم شما بتوانید لطفی به من بکنید: ممکن است در ازاء این کار ده سنت به من بدهید؟".

یک ذهن سرکوب شده، ذهنی مشغول و آشفته است. او نمی‌تواند واقعیت را آنچنان که هست ببیند. این غیرممکن است، برای دیدن واقعیت، آنچنان که هست، او باید ابتدا تمام محدویت‌ها و کنترل

کردن‌ها را کنار بگذارد. برای دریافت واقعیت‌ها به ذهنی شفاف، پاک و معصوم نیاز است.

روزی هنرپیشه‌ای به نام چارلز کوبرن به من گفت، که چگونه پدرش درباره‌ی شری که در تئاترهای بخصوصی وجود دارد به او هشدار داده است...

پدرش مردی بسیار مذهبی بود.

او از پدرش پرسید: "چه نوع تئاترهایی پدر؟".

او گفت: "تئاترهای تفریحی و هیجانی، پسرم. به هیچ‌وجه به چنین تئاترهایی نرو".

کوبرن فوراً پرسید: "چرا نه؟". و پدرش به او گفت: "زیرا در آن‌جا چیزهایی می‌بینی که نباید ببینی؟".

این البته کنجکاوی او را برانگیخت. هنوز چند روزی نگذشته بود که به آن‌جا رفت.

کوبرن گفت: "و من متوجه شدم که پدرم درست می‌گوید. من چیزی را دیدم که نباید می‌دیدم ـ من پدرم را در آن‌جا دیدم".

انسان همیشه با ریاکاری زندگی کرده است.

من از شما می‌خواهم که راستگو و درست‌کردار باشید، با طبیعت و جوهر هستی خود صادق بوده، آن را محترم و بزرگ بشمارید. شما را خدا انتخاب کرده است: این موهبت بزرگی است که باید آن را جشن

بگیریم. عمیقاً دوست بدارید، زیرا عشق عمیق، اولین پرتوهای لافکری را بر شما می‌تاباند. کنار بگذارید این تحریم‌ها و منهیات را.

شما ناگزیر خواهید بود که با خطر بیش‌تری مواجه شوید. این تمام آن چیزی است که درباره‌ی سانیاسین می‌توان گفت: هنر خطر کردن، زیرا شما باید به سوی چیزهای ناآشنا، نامعلوم و ناشناخته حرکت کنید ولی جامعه به شما نقشه و روشِ روشن و صریحی ارائه داده است ولی من تنها آزادی را به شما اهدا می‌کنم. جامعه به شما شخصیت می‌دهد، و من فقط به شما آگاهی می‌دهم. جامعه یک زندگی سنتی را که مطابق با آداب و رسوم است به شما ارائه می‌دهد که البته اگر بدین طریق زندگی کنید احساس امنیت می‌کنید. ولی به همان نسبت هم بیش‌تر احساس بی‌روحی و مردگی می‌کنید. من شما را به ادامه‌ی یک حرکت ماجراجویانه و مخاطره‌آمیز دعوت می‌کنم. در عدم امنیت زندگی کنید! در انقلاب و دگرگونی. یک طغیانگر باشید و پیوسته خطر کنید، زیرا هیچ چیز در زندگی بدون خطر کردن به دست نمی‌آید. هر چه بیش‌تر خطر کنید، به حقیقت نزدیک‌تر می‌شوید. وقتی بتوانید همه چیزتان را به خطر اندازید، همه چیز متعلق به شما خواهد بود. ریاکار و اهل مسامحه نباشید.

این موقعیت مرا به یاد واقعه‌ای در نزدیکی‌های تغییر قرن، در کلیسای باپتیست می‌اندازد. یک خواننده‌ی جوان سوپرانو در گروهِ کُرِ تالار کلیسا از آواز خود به قدری احساساتی شد که کنترل خود را از

دست داد و بیرون افتاد. اما برای جلوگیری از افتادن به چلچراغ آویزان شده و در هوا معلق باقی ماند. کشیشِ خشمگین باپتیست، این فرصت را مغتنم شمرده گفت: "به هنگام موعظه درباره‌ی (جهنم و عذاب اخروی) به این موضوع اشاره خواهم کرد که چگونه اگر کسی با چشمی ناپاک به دیگری نگاه کند کور خواهد شد".

پیرمرد مضحکی که در نیمکت جلو نشسته بود گفت: "جناب کشیش، در یک چنین موقعیت عالی اشکالی ندارد اگر یکی از چشمانمان را به خطر اندازیم؟".

این کاری است که مردم تا به حال انجام داده‌اند، به خطر انداختن یک چشم. من به شما می‌گویم هر دو چشم خود را به خطر اندازید، حالت میانه و کج‌دار و مریز را انتخاب نکنید. همه چیز خود را به خطر اندازید. بگذارید زندگی، یک بازی، خطر و ریسک باشد. و وقتی توانستید همه چیز خود را فدا کنید، به نوعی هوشیاری و کاردانی در هستی خود پی خواهید برد و روحتان تولد خواهد یافت.

گل طلایی تنها زمانی در شما شکوفا می‌شود، که دارای جرأت و جسارت باشید، زیرا گل طلایی تنها در شجاعت شکوفا می‌شود.

و به خاطر داشته باشید، سکس ممکن است مانند لجن به نظر آید اما گل نیلوفر آبی در آن جای دارد. این یکی از اصول اساسی است که من به شما تعلیم می‌دهم:

پست‌ترین، در دلِ رفیع‌ترین جای دارد. و رفیع‌ترین چیزی نیست به جز تجلی پست‌ترین. لجن‌ها در درون دانه قرار دارند. و آن‌ها چیزی نیستند به جز تجلی و بیانی از دانه. سکس، روشن‌بینی را در درون خود دارد. چون محتوای زندگی خداست، خدا در درون زندگی جای دارد.

می‌توانید از سکس به سوی روشن‌بینی و هوشیاری برتر حرکت کنید. این یک راه طبیعی و صحیح است. در هیچ‌یک از مراحلِ سکس متوقف نشوید. من، هم به شما سکس و هم رفتن به فراسوی آن را تعلیم می‌دهم، زیرا ورود به سطح بالاتر آگاهی ماورائی، از این طریق ممکن است. و کسانی که سرکوب کردن را به شما می‌آموزند، رفتن به ماوراء را به شما تعلیم نمی‌دهند. در واقع آن‌ها لجن‌ها و ناخالصی‌های بیش‌تری را در هستی و وجود شما وارد می‌کنند. آن‌ها شما را وادار می‌سازند که هر چه عمیق‌تر در لجن فرو روید، زیرا اگر از مرحله‌ی پایین‌تر عبور نکنید، هیچ امکانی برای حرکت به سوی مراحل برتر آگاهی وجود نخواهد داشت. ولی با گذشتن از آن مراحل، رشد می‌یابید و نیلوفر هزار برگ شکوفا می‌شود. شما آن را در خود دارید. اگر از کشیش‌ها و سیاستمداران سودجو دوری کنید، به روشن‌بینی دست خواهید یافت. آن‌ها راهتان را سد کرده‌اند.

آنان همیشه همین را خواسته‌اند، زیرا از آن بهره‌مند می‌شوند. ولی این برای هیچ‌کس دیگری مفید نیست. آنان عشقِ شما را به انحراف کشیده‌اند، زیرا آن سوژه‌ی طبیعی (جنس مخالف) را از شما گرفته‌اند.

در نتیجه افرادی به وجود می‌آیند که عاشق ایدئولوژی‌های مختلف، کمونیسم، فاشیزم، هندوئیسم و مسیحیتند.

سوژه‌ی طبیعی عشق از شما گرفته شده است و حالا عشق دیوانه‌وار در جستجوی هر چیزی است که او را به بند بکشد.

دانشمند بزرگی بر روی حیوانات کار می‌کرد. او نام آن آزمایش را جایگزینی (imprinting) گذاشته بود. او می‌گفت: "زمانی که جوجه از تخم بیرون می‌آید، با هر چیزی که مواجه شود، به آن وابستگی پیدا می‌کند. او از این جهت به مادر خود وابسته است که مادر تقریباً همیشه در کنار اوست. به او گرما داده و از تخم مراقبت می‌کند. لحظه‌ای که جوجه چشم خود را باز کرده و از تخم بیرون می‌آید، به اطراف خود نگاه می‌کند و با اولین چیزی که مواجه می‌شود مادرش است. از این‌رو به آن وابسته می‌شود".

دانشمند سعی کرد که سوژه را تغییر دهد. و موفق شد. او مادر را برداشت و خود به جای او نشست. ولی بعدها دچار دردسر شد، زیرا جوجه او را تعقیب می‌کرد و علاوه بر آن، وقتی رشد کرده و از نظر جنسی بالغ شد، دوست داشت با پای آن دانشمند عشق‌بازی کند. به سوی پای دانشمند می‌رفت و سعی می‌کرد با آن عشق‌بازی کند، زیرا او اولین چیزی بود که جوجه با آن مواجه شده بود.

مادر اولین عشق شماست. به خاطر مادر است که شما روزی عاشق یک زن می‌شوید. و اغلب عاشق کسی می‌شوید که از جهاتی شبیه مادرتان است.

مردی به مردی گفت: "روان‌پزشکی بسیار مزخرف است".

دوست او گفت: "اوه؟ چرا چنین حرفی را می‌زنی؟".

مرد گفت: خوب امروز روان‌پزشک به من گفت، که من عاشق چترم هستم. آیا تا به حال چنین چیز مضحکی شنیده بودی؟".

دوست او گفت: "این به نظر احمقانه می‌آید".

مرد گفت: "منظور من این است که من و چترم مطمئناً احساس محبت و رابطه‌ی صمیمانه‌ای نسبت به هم داریم. اما عشق؟ این خیلی مسخره است!".

اگر سوژه‌ی طبیعی عشق از شما گرفته شود، به پول عشق می‌ورزید... و حتی ممکن است عاشق چتر خود شوید و یا عاشق اشیاء شوید. ممکن است عاشق پرچم‌ها، کشورها و هر چیز احمقانه‌ی دیگری شوید، زمانی که عشق طبیعی‌تان از مسیر اصلی‌اش منحرف شود.

عشق خود را متوجه سوژه‌ی طبیعی کنید. بگذارید خودانگیختگی خود را داشته باشد. اجازه دهید شما را به تملک خود درآورد. عشق،

کلید و راهنما و آن راز پنهان است. از طریق آن است که دگرگون خواهید شد.

آخرین سؤال: **استاد محبوبم، دیروز شما روح خدا را به ما انتقال دادید، سراسر این جریان متوالی، من با شور و شعف و جذبه‌ای روحانی خود را در این چشمه‌ها شستشو دادم. تمام آن چیزهایی را که وعده داده بودید به حقیقت پیوست. اکنون حسی از تسلیم و رهایی در من بیدار شده است، همان طور که حالت طبیعی گل، رویش به سمت خورشید است. زیبایی این‌جاست، همین‌جاست...**

ساماریان(۷۹)...

آن دریاچه قدیمی
سامارپان به درون آن پرید
و آن صدا

❊ ❊ ❊

پی‌نوشت

۱) جهت مطالعه فصل اول تا هشتم، به جلد اول همین کتاب مراجعه فرمایید.
۲) Vipassana یکی از کهن‌ترین روش‌های مراقبه در هند.
۳) JamesوLange
۴) Wu
۵) Swabbava
۶) Panjabi
۷) Leela
۸) Massidic
۹) Joey Simons
۰۱) Epicurean
۱۱) Charvaka
۲۱) jainism
۳۱) Calcutta
۱۴) سؤال‌کننده، این لغت را به معنی خدا می‌داند.
۵۱) Brahma
۶۱) Ishwar
۷۱) Morgan
۸۱) Dwight Morrow
۹۱) Anne
۰۲) Ninakawa
۱۲) Ikkyu
۲۲) Existential
۳۲) Astin
۴۲) essential_non
۵۲) Marshmallow یک خوراکی است.
۶۲) Koregoan
۷۲) kihr
۸۲) Modi
۹۲) MG road
۰۳) sammasatiمتفکر بودن
۱۳) vivekتشخیص و تمایز
۳۲) آلیس آن جمله را به این معنی می‌گیرد: nobody walks slower than youهیچ‌کس از تو آهسته‌تر راه نمی‌رود. ولی منظور شاه این بود که "هیچ‌کس" از تو آهسته‌تر راه می‌رود.
۳۳) منظور آلیس این بود: هیچ‌کس کسی نیست.
۴۳) panya
۵۳) Kavido
۶۳) yoganidra
۷۳) Arup_ Mukta _Sheela
۸۳) Hypnos
۹۳) Herb Mc Glinchey
۰۴) Presbyterian وابسته به کلیسای پروتستان
۱۴) Baptist تعمیددهنده
۲۴) Methodist در اصول و عقاید دینی سخت‌گیر
۳۴) ming
۴۴) hsing
۵۴) Anima
۶۴) Animus
۷۴) haiku
۸۴) Buko
۹۴) Newport
۰۵) Friedrich Nietzsche
۱۵) Dwiga دوبار تولدیافته
۲۵) muladhar
۳۵) Kabbala
۴۵) Plotinus

۵۵) Sensuous تأثیرپذیر نسبت به لذات جسمانی ـ قابلیت پذیرش لذات جسمانی را داشتن، در این‌جا به معنای پیرو لذات جسمانی بودن نیست.

۶۵) responsive

۷۵) Rudra

۸۵) Kosha

۹۵) Wilson

۰۶) George brown

۱۶) Pompidou

۲۶) Shyam

۳۶) Kali The Mother

۴۶) Kal

۵۶) Gautama Siddhartha

۶۶) یهوه شاناط فرزند و جانشین آسا پادشاه یهود، نامی مذهبی.

۷۶) Meister Eckhart

۸۶) Jakob Boehme

۹۶) Saint Francis

۰۷) Joseph

۱۷) Herod

۲۷) Pontius Pilate

۳۷) Bodhi Tree

۴۷) Smithers

۵۷) Moe

۶۷) shrink در زبان انگلیسی به دو مفهوم روان‌کاو و محدود کردن یا کوچک کردن استفاده می‌شود.

۷۷) LORDES

۸۷) Saint Peter

۹۷) Samarpan

The Secret of Secrets

Osho Rajneesh

Volume II